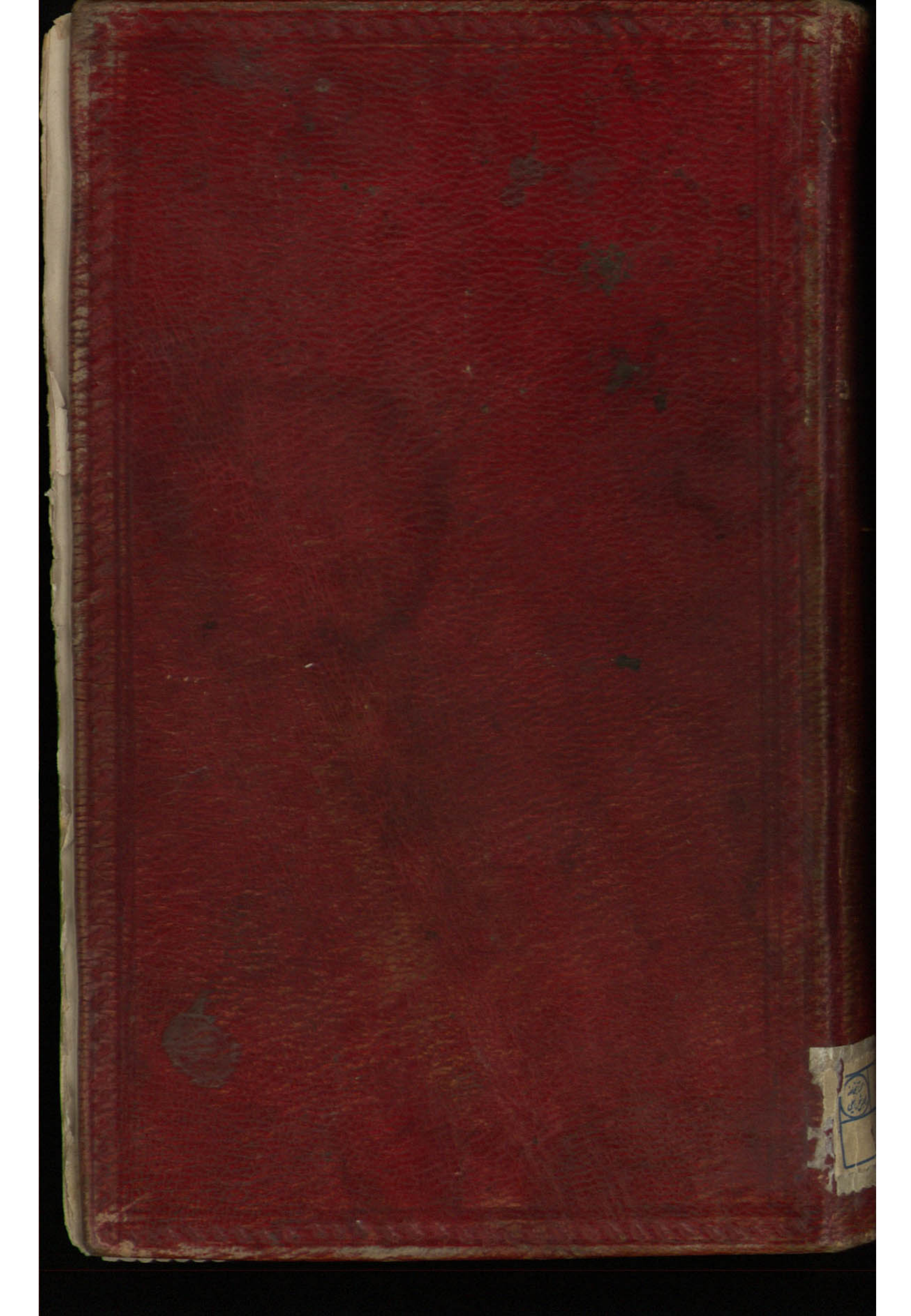



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۷۲۸۰
بازدید شد
۱۳۸۵
خطی، فهرست شده
۱۳۷۲۷


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۷۲۸۰
خطی - فهرست شده
۱۳۷۲۷

این کتاب از اخوند باسی بود مال میرزا ابنده خاصی بود

جان نقدیست بکف دارم و نور دیده بس

با کامترها تا پاک پاک را با چگونه منزه کنند و شبه تا چیز پدید کنند
و همه چیز را بچه چیز تشبیه تواند کرد سخن منتجه عقل است و در آفرین و ستایش
آفریننده فاعل خویش ترکیب الفاظ و ترتیب قیاس نتواند ابراز و ابا
برانگیزد و باز باران مدد ریزد در آسمان و زمین خویش در صعود و نزول هم
و تجاوز از حد خویشتن روا نبود گزاف فضولیم چون کاو خراس بپای وهم
گرد خویش گردانیم و چون کرم پیله بلعاب خیال و هم بر خویشتن پیچ
حجاب بینیم مقصود خود ندانیم و مقصد تو ندانیم اگر گفت کنز امخفیا فاحببت
ان اعرف خواست تو بود پیغمبر ما محمد مصطفی علیه من صلوات الله انماها
و اصفاها که برین عالمین است ما عرفناک بعجز فرموده اند اگر ناز معشوق قدرت را
نیاز عاشقان خواستی کیان نازت بکشیم و به نیازت خویشتن بکشیم
جان باختن است اندر ره اما :: این لازمه می بینم شایسته قدرت با ::
لا اشنا ز یدحزن دارا و فزون از حزن دریا که از لجه دل بغو و حی
اندیشه ثاقب و جمل بضعیه زبان بلب صاحب بیان آید نثار پیشگاه [illegible]

نثار

بازوی عشق قوی باد که از نیروی او :: نشت خاکی بسزا سجده گه سلطان است ::
هر که شد بندهٔ او پادشه کونین است :: هر که شد کشتهٔ او زنده جاوید است ::
حکایت یکی از ندیمان مجلس و یاران مونس که عمری با کلفتی همو است
هم الفتی داشت با همه سبکی روح تن را چو جان عزیز داشتی و به
پرورش ان بسی همت گماشتی غافل ازین :: چو تن جان را زندان است
هنوز وین که زشت آید :: درون پر شده عریان و برون پوکوشک
در دو پیا :: حاذمان را ترتیب خدمتی اگر بر خلاف طبیعت حرکتی شاه
نمودی با ظهار حسن خلق از درون گریان و از برون خندان بخاطرجوئی
عربدهها و بسکون شتابها فزودی فقدان اعراض را بسکوبی نقدوا
و شکرانی مجبور و اعراض حبتی در قضاء حاجت دوستان خشم گرفتی
و چشم کفتی تلطف بدن را با غذا به چرب و شیرین بهانه بودی ابراج
اختصاص خواستی و خاصه گیان را در ترتیب آن جان و تن کاستی
یاد های قوت نفس و تاثیر نفس طبیب هر نفس بودی و اوانه اکثر
فنده و عا اعرنفس :: از مشاهدات احوال و از جامه خواب برخواستی
و موئی از محاسن شریر موی گره بستی حق آن عقد بسر انگشت نشانه [illegible]
از غلبه حرارت باقی علاج از ابتدا برات شیشه عطاران شستی ::

تم چرا اموالی گره بادبخود کشیدی سالکان بیمارپرسی
تبرک سلامت از مدت خویش سرودی ؛ همه سلامت نفس
آرزو کند مروح ؛ خلاف سن کریمان منجرم ملامتی را ؛ از وقات
اطوار بیرمدت العمر مالت خام نخوردی ولی پخته ان خوردی در مجمع صباحت
کرده و از قناعت مرهوم توشه گرفته زهد را زبان تقدس گفته مگفت
نفس عزیز موجب منافرت از لقمه لذیذ است بزخمی کفه سالها
دل موافقت و هم از مخالفت نفس ندانسته بتو هم از شم روزگار
لسحی مبر سلامت به بهانه مدد و ملامت به بهانه مخزاهم حسان مقهور
طبیعت است ومعذور از نصیحت و از دوستان بدعا مستحق اعانت
اللهم اشفه بشفائک و داوه بدوائک و عافه عن بلائک بمحمد خاتم
انبیائک صلی الله علیه و آله و سلم تسلیما کثیرا کثیرا ؛ حکایت
امردی در حلقه قلندران صباحی مبعوث و قدحی می اندوخت
درد کشی جام بود و دست خوش عام ؛ ساقی چون با قلندران امتحان
از روش قلندرانه برگشت ؛ از تمادی نفس درویشان و قوت
نفس ایشان طاعت شیطان را در ره سلطان تحمیل
حرامت با قرن و شعبده پادشاه ساقی دل ضعیف اندیشه را
سخن

۳

سخن ... [illegible]
ساختن ؛ از ازل که هیچ ... [illegible]
او مسیح ؛ چون خود ... [illegible]
بوده است ... [illegible]
این ... کار مملکت ... [illegible]
عبد ... [illegible]
... [illegible] سلطنت ... [illegible]
چو ... [illegible]
... مملکت ... تاج ... [illegible]
... [illegible]
... ضعیف ... [illegible]
... [illegible]
... بوستان ... میرزا جعفر ... [illegible]



پر فسخ بی میمون و مسعود شماریم و این خارق عادت را
از عجب بنداریم العجبین من امر الله و این موهبت در حق عجز
ضعف بحق نازل است و التصور خلاف آن باطل ؛ بهرهٔ از آن سبا
گویند امنا و صدقنا ؛ و امت مرحومه بکرامت و خوارق عادت
نیز موعودند بدین دلایل این نفس قدسی را در دعوی کرامت صادق می شماریم
که هرچه نقل کنند از نثر در امکان است ؛ از سخن حاسدان بدگمان بدل نباید بود

[illegible]

مطلب دیگر

[illegible]

نسیم سحری در صفحهٔ گل از برگی پیر که در آویزد حنظل عنطان بغنچه شگفته قرار
گرفت و به لب صدف صافی سر بینی دید ؛ لغزنده تر از ماهی و از زنده تر
از ماه ؛ بین القصد نین بیضه لولو تر کانهن بیض مکنون در نغبه آن
یکدانه یاقوت لحمی بدو نیم تعبیه نهاده شکنج سرین و زنج زرین چون خط
شعاعی در سپیده دم بر چشمهٔ خورشید انگشت کش و مانند حقهٔ تریاک اژدها
کش ؛ مهرهٔ مار و حقهٔ افیون ؛ تو بر دو ماهی خوشی پنهانی ؛ خواهی این ناشتا
ز بحر خولیش ؛ ببحر آتش به درافکنی ؛ این ندانم مگر ز بحر دی ؛ این نباشد
مگر ز کتابی ؛ در دیگر صفحهٔ آن نسیم ارزان و سیمابی لرزان بر آن حلقه
ز لعل تر نهاده و تل برف که بر او نقطهٔ شنجرف برزده یا در ثلث کاشی خشخاش سرخ
لاله برزده در خود نگریستم بر بخت نخندیدم و بر خویش گریستم همانا تیغهٔ نافذ
که قابله از ناخن لیش نشوید و بزد و خیفه جفاف که سبک از بزاری نبرد و برد
از تلطیف حرارت غریزی غلیظ قلب المشوق بدادن تخم نفرستد
و از تجفیف رطوبت مادی کثیف عین المکفوف بجفون نم ندهد در این
حسرت و حیرت که کس را چنین نخفتد و بر کس چنین مباد ؛ راب التبادی
نعمات ندمه ؛ در این مظلوم و متستر ظالم یتحرک منی ساکن و هو ساکن
و یوقظ منی نائما و هو نائم ؛ بر جرم تم رحمت آورده اما مل حضیض کاینه
تصیت را دیگر فزودن گرفت گرا که به تن مرده رسیدی جان دمیدی
و به جان افسرده و زندگی دمیدی از بخشیدی چون بیماری که پرستار فرش
از بالین به بالین گرداند بجنازهٔ ضعف و کسالت برازاست کند
و باز بالین نهد جنبیدن گرفت ؛ نه جنبان جنبشی که نه توان یافت

این بجواب است یا به بیداری ❊ عهدی بیاری و هو فیه متیقظ ❊ قد کان منتصباً
او انبهته ❊ الآن کالطفل الصغیر بمهده ❊ یزداد نوماً کلما حرکته ❊ با جمله
بدان شفقت و صنعت شب همه شب با نگاه حشمش شغل تنفس
النفیس و در پناه زلفش تملی و تملی اسلیم مار در بستر و بیمار در بالین
داشت مناسب احوال را که دلکش مقام مقال قطعه بلا جبی غم بدنه
همخوابه خیال و همخانه ضمیر داشت ❊ شفیقا ازین خرزه نیم کارم
بجولانش بدم اسپی نیم کاره ❊ چو بسته ولی بسته نیم بسته ❊ چو غنچه قبا
غنچه نیم پاره ❊ شد آن خاره ارم یکی پاره چرخی ❊ دریغ از جوانی و
عمر دو باره ❊ چنان تشنه ام از زر سخت و سنگ دل ❊ که از در تو
بردن از جو اره ❊ همین گفتم و چاره اش باده دانم ❊ که غم را بباده
شناسند چاره ❊ لب زد بجان چون لسلطان ستایش ❊ تبارزد
بغم چون لشکر سلطان ستاره ❊ کجا طبع باید بباده گوارا ❊ نه این
طبع غم برد رحون گواره ❊ کجا تیر باید بر این زم خارا ❊ نه این خار شکسته
بر سنگ خاره ❊ بجنبید دمش آلوده گفتم ❊ که تو خاره ای و او ایرخواره
بهجرانش تن دادن یا بوصالش تن زدن بحسرت مردن است
و بحسرت زیستن ❊ عجب این نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب این است که من واصل و سرگردانم ❊ چاره آن بدارو ی خانه
صاحبی عشره الله [illegible] شده ما امول است
که از نوش دارو ی خاص ❊ گره از کار فروبسته ما بگشاید
نقمه گر جلب لب شیرین چون زنی از حوصله ❊ هیچ فرقی نبود بشنو سخن الدرا ککو

امرا

امرا کردن نهی از حرص نندیشی زنهی ❊ زایت لاتسرفوا موقوف ماندی و رگرفتی
بر چون زن کنه عروس جوان ❊ خاک برفرق داده وایه پیر ❊ شاهدی
صادق و راینمی ❊ شاهدی عالم و این جهان پیر ❊ شمع در حجله گریه و گوید
وای بر مرد بر دبیر جهان بر گیر ❊ تشبیب المقال فی تقلب الاحوال ❊ دیگر کنیم قصه
که احوال روزگار ❊ هر دم بیادت دیگر و حالت دگر ❊ باید کی خدا راست
و بنده کی مار است او هستی آراست ما نیستا راچه یاراست بیش را با است
چه بازوی هست را با نیست چه آرازی ما مخلوقیم و مرزوق هر آنکه خالق و الرازق
و قوی و ضعیف حلیم داد و ضعیف نواز قوی بر انداز رحمت با غضبت دهد و پیشت نهند
و رحمت با سبقت طاعت گنبد قدرت او ما را بر طاعت کند ستایش اوکنیم
یعنی گوینده ایم سالها طاعت بودیم یعنی پوینده ایم بدح خویش در جهان چونیم
مادح خورشید مداح خود است ❊ که دو چشم او روشن و نام مرید است
پادشاهی که دایم اولیست بالی که دایم او پادشاهی نه نگوست از آنکه باب
فانتشر احتیاج است ❊ فخر نشر به تحت اتاج است که ایمان از او باوج علم
رفته پادشاهان از او باکن فی خفتند زیب عالم کرد و ترکیب آدم
لطیف تنیده و ظریف پلید مواد من میمون مشترک ملعون از قدرت بیچون
از یک حرف او با جسد لف شتران به بیدار کرد و کس را قدرت نه چرا این چرا آن
چون اینهمه گفتم طرفه آنکه خود نشستم عنکبوتی بر کاخ قاف در شده که از
جا نیش برکند فکرت است و شناخت او اوهمی از آن تارت دارد از آن
و از آن کار آنکه افرینش خویش نه اند آفرینش گر جون دانند مر اکوخود
دانستی تر اشناختمی تو دانی که بر سر زنده و تو خوانی که نواز زنده ❊ چون کرم

هر که از لعاب خویش کمند بندی کند در بند خود گرفتاریم و بچنگال مرگ هم
در خواب غفلت و غش وه پنداریم آه از آندم که نوبت بیداری فرا رسد
و حسرت بیکاری بر فوات فرصت کار رو در دل آید چنانچه حسرتا علی ما فرطت
فی جنب الله تن بجان شریف است و جان شیرین عزیز است تن بجان
پیکری است از گل و جان پیوند جوهری است بیحاصل چون ترکیب این
هر گردی ورای درد دل از روی خویش بر اساس کش وی ؛ این چنان دل
هر وقت بکار آید ؛ آمد رود جز ضرر الخیر به بسیج ؛ تو دانی چه ساخته و توانی آنچه
خواسته محمد صلی الله علیه وآله وسلم برسالت فرستاد ازلیا تا مهدی بولایت
و امامت قایم داشت صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین مادامت الشمس طالعه
والله تمار باز عقل آنچه فرمودی کردند و آنچه فرمودند نکردیم فریاد از کردار ما و ما
حکایت کنند در زمان خاقان مغفور علیه الرحمه وثقی رسیده که در زمان
امان و آن زمان امیر اردوان بتسخیر بلاد و از منیته مامور گشت که آن بلاد را
بدست کند و در آنجا لشکر کند با قدرت تمام بدانجا تاختن کرد و فتح آنجا
میسر و مشیر گشت بسلطان نوشت و لشکریان اموال بغارت برده و اسیر
بقید آورده با میر عرضه کردند دختری در غایت حسن و جمال در حلقه اسیران
بود بت کافران و حور اسلامیان اختر از ماه و پریان را شاه
که دل طفل صغیر ده مرده براو جنبیدی و خاطر افسرده شیخ کبیر بهوی
جوانی براو چسبیدی ؛ وجه کبدر فی دیباجی ذو ادب ؛ والبدر مقتبس
بموز ضیائه ؛ الصبح شرق من نوارق سمته ؛ والشمس نجم من نجوم سمائه
در حال امیر اسیر و اسیر امیر شد ؛ وما ذلک من الله بعیر ؛ عشق آهو
چو شیر گند

عشق آهو چو شیر گیر کند ؛ نه عجب گر امیر اسیر کند ؛ او را بر خویش خواند
و دیگر غنایم بر لشکریان راند بحکم سلطان عشق از امر شاه در گذشت
و آن ملک بملاک ایلچی باز گذاشت ؛ آنجا که حکم تازه نمود حکم شاه
چیست ؛ با یروان برگشت و دختر بحکم خواست که از ریاست حسن
او را مقهور سیاست محبت خویش دید گفت که ای برمن تمتع وقفی
عیش چه مرا دل بهوای جوانی از قبیله خویش در گرو است
و خیال او را با من هر لحظه عهدی و پیوندی نو است که انقطاع آن
رشته بشمشیر تو میسر ... والانفصال آن تبدیر تو نه ؛ صعوه نوع
این الحزن میش ؛ صید من جز باز عشق گیر میش ؛ خلاف رای سلطان
لمن و ترک مصلحت خویش ملاه گفت ؛ با روی تو روی جهان نخواهم
با وصل تو وصل جنان نخواهم ؛ تا چین سر زلف تو از چشم ؛ از من
چه کنم ایروان نخواهم ؛ با یروان برگشت قصری در طرفی از قلعه
که از معاقل رصینه معروف است معین ساخت و نشیمن گاه او را
مخصوص خواست قصری بود بر فراز لخت سنگی که یکصد ذراع
ارتفاع داشت و در زیر آن لخت کوه رودی که ز نجر و جبه بغداد
بریدی و خبر نیل مصر بریدی لطافت رود و از رس مسخر نمود کرمغ
آبی از گذر بر آن در حذر بود و ایکان و مهنیان بجد منتشر
برکات که بقنوس و جابلوس را مشر کنند و بدانش گشته
و دختر را استنائی بان شکوه و التفاتی بران کرده بود و انجمن نزل
گزیده که گنج پنهان داشت و بر دل رنجی فراوان چنانچه عقد محبت

بود که خبر نداشت از ایشان که در جهان هستند بغریب و حیل
ادب و دادیکان پرفریب از جا برفت تا روزی بعبر وج
آن قصر شایق گشته چه مکاران اسمیعی را دلیل بر وصال یار برای
خویش ساخته بر آن قصر رفت برحسب اتفاق آن جوان عاشق
نیز بسر بیابان بنهاد پس از جهای بسیار با روان برسید منزل او را
پرسید سراغش دادند که قصری بر بالای قلعه که آن قلعه در فراز کوه
بر سنگی قرار دارد و رود خانه در طرف آن لخت سنگ جاری است
که طی بر خیال از آن عبور نتوان کرد و باز اندیشه بر اوج او عروج
نکند کیف الوصول الی سعاد و دونها قلل الجبال و دونهن حتوف
الرجل حافیة و مالی مرکب والکف صفر والطریق مخوف و جوان
همه روز با تفرج را بجز آن که بر اثر داشت جنون را انتظاره آن دشت
و کوه گاه و بیگاه میرفتی و آهنگ آه با ماهی و ماه برسانید جوان نیز
بکمند عشق جابایان شوق را بپایان رسانید و ترک سرگشته کوی سامان
سرگردان با روان برسید جای اقامت او را در قله آن قلعه
دانست از پی آن رود چون آب که لحظه درنگ نتواند و در پیه
سر از سنگ نگذارند روان شد در کنار آن رود هولناک مقابل
آن قلعه که سمت سماک داشت برسید مانند منتظران احتیاج
و حاجتمند بر آن آسمان دوی و نظران داشت که آن شاهباز کدام
طرف پرواز کند و نسیم وصال او از کدام جانب باز آید
چشم منتظر دختر بجمال نیز افت و چون کبوتر معلق زنان از فراز قلعه
بلنک

بسنگ غلطان غلطان هست و جوان نیز چون مرغ آبی از لب رود
بآب غلطید جذبه عشق این را از موجه بلاب ساحل و آن را از ورطه
فنا بمنزل رسانید نه این را از آن دریای پرپهنا رنجی و نه آن را
از آن سنگ شکن و شکنجی محفوظ سلامت دست در آغوش
یکدیگر آوردند نظارگیان خبر با میر بردند و از حدیث آن اعجوبه
نادره و نفیر برکشیدند امیر لختی سر فکرت بگریبان برد و انگشت
حیرت بدندان پس بالصاف فتوت و فرزانگی مروت
از سرکام و هوای خود برخواست کاخ خاص خویش بیاراست
و تجملات شایان بر آن مزید ساخت بدیشان مسلم داشت [illegible]

حکایت در یکی از اسفار بخطه نهاوند رسیدم عرصه دیدم
چون جان و جوانی بخوشی شادی افزای چو جان و چو جوانی غم کاه
بد دوازده فرسنگ طول و ده فرسنگ عرض قله در میان مرکز آن
صفحه نقطه سان استوار و قلعه بر فراز آن قله آسمان اساس
رتبت برج آفتاب و منازل قمر زینت یافته شهری
شهری بر بدار آن چون دایره پرگار محیط گشته و در پیرامون
آن فرسنگ در فرسنگ باغ و بوستان و در اطراف آن خیابان
چمن و چشمه سار و لاله ستان کوه سری از هر جانب کهکشان آسا
بگرد آن حرم فضا از شرق بمغرب کشیده بین الجبلین روضة
من ریاض الجنة تل برف بر آن کوه شنگرف در صیف و شتا
چون سپید باز بر آن قله آشیان دارند و در صباح و مسا

ازان خط شعاع و خط ضیا : سواد نازاد از صبح و دهقان دارند نهنده
مادران پیر و دایگان مهربان که قار بر جای قیر و کافور بر مشک
و عبیر دارند و نوجوانان خویش را بجان پرورش دهند و از شیره
جان خورش نهند زادگان چمن و پروردگان دامن دمن
رضیع دارد ودامن خویش از پستان
چشمه سار شیر داده اند و بر فرق ایشان در صبح و شام در نوده
کافور و توده عنبر مشک افشان کنند سر تا سر آن بساط مخطط
نظارست و مخطط بصر نعره دکم بین را پردان از احاطت دیدست
و شه دیده هر بیننده را کم از عنبت نقطه در چمنش بال طاوس
گسترده اند و بر شمشیر رطوبی برسته اند صباغ طبیعت داکره
دوستش به نیل ولاجورد در کرده است و نقاش صورت بر صفحه
گلکشتش لعل آب و شنگرف رنگ آمیز کرده نقش بعنبر معجون
و غبارش نه در خور آتش و کانون است بل میل دیده خوبانست
با گل خاکش از ان دردیده در دیده برند در آب و هوا آتش طیب
و طرب آمیخته و بر شاخ درختانش سیب و رطب آویخته چشمه سارش
بر سبزه زار غلطان غلطان میرفت و بر اثرش سبزه زار چون
مستان افتان و خیزان میخفت و میخیفت : مار البراهر و دخواری
دکرست ٥ وین آب طرب زخیر میار ار دکرست ٥ سبز سبزی
وزان چشمه اگر یافت خضر ٥ هر سبزی از چشمه سار دکرست ٥
نسیمی که سحرگاهان از طرف کوه الوند بعزم باغ جنت نزهتگاه

نهاوند میوزد : عزم رحیلش بدل از دیار اگشت : بر گل ولاله غلط بدیدن
خرم چمن رسد : متواری درسیه ابنوه سرو و بید و شاخ سنبل
و شنبلید در آویزد و برخیزد و لمعه ضوء آتش در موج چشمه بار ان
در لبسیل بر دجله دریا نهد و بر دشت جنان کشند باغش
از اشجار و اثمار مرد هست اندیشه را سبک بسته نمودی و قتی
در قصیده کفته ام ٥ درختانش همه طوبی و مرغانش همه طوطی ٥
بطوطی همه بان بلبل بطوطی کیه زان عرعر ٥ و نیز شعر ابوالفرج
رونی در تشریح احوال باغش بیانی وافی است ٥ خیر با تری
باغ آشنا بیم ٥ کزمی و میوه اند رو سور الست ٥ سیب سیمین
سیب چو گوی بلور ٥ یا چو نوخواسته رحور است ٥ شاخ امرود
گوی گوی امرود ٥ دسته دکر دیاس طنبور است ٥ شکل آبی
برنگ آبی در ٥ طبع مرطوب رنگ محرورست ٥ نار راز و پار
دانه گشته جدا ٥ چون عرب خانهای زنبور است ٥ در باغش
از هجوم سبزه و سبز غم راحم جنت و سبز غم بودی و از لاله و گل
و نوری و سنبل دیده در از نظاره آسمان بغلط انداختی این
دو بیت ناصر علوی مناسب مقام را شاید ٥ باغ اگر بر
چرخ بودی لاله بودی مشتری ٥ چرخ اگر در باغ بودی گلبنش
جوزا ستی ٥ از گل نوری بدانستی کسی عیوق را ٥ ابن اگر رخشنده
بودی ابن اگر بر پاستی در عقد نامه گوید تازه رخساره
شاهد سخن که از حجره جان بحجله زبان گراید و در انجمن نهود

بمنصهٔ بیان جلوه گر آید حمد و سپاس مصور اشیا و مقدر اشیا
باید که بر بساط صنعش ع و بسان سما و را اختر بهت کرده
هر شب از تتق غیب در تعرق عیب دار سر کشیده منظر
منظور انظار و مطرح انوار و مصدر آثار کرده اند از ازدواج ازواج
اسطقسات و امتزاج مزاج امشاج با اختلاف طبایع
و کیفیات و تباین اعراض و اثبات بارتباط در حرف از
دیوان مشیت اوست و انتظام نظام عالم امکان بحکم محکم فرمان
قدرت او هو الله الخالق البارئ المصور له الاسماء الحسنی
یسبح له ما فی السموات والارض وهو العزیز الحکیم ؛ گلگونه
طرازان گونهٔ زیبا و غازه پردازان چهرهٔ دل آرا نعت سید
رسل و هادی سبل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله اشرفا
شاید که آب و رنگ رخسار حقیقت برنگ آمیزی
خامهٔ شریعت و صفحه پردازی نامهٔ طریقت اوست غرض نقاش
ازل از نقش انگیزی بیرنگ نیرنگ ابداع و ایجاد نقش
زیبا و صورت دل آرای اوست ؛ نخستین اول که الف نقش لیست
بر دو رخ جوهر احمد نشست ؛ مخاطب بخطاب لولاک لما
خلقت الافلاک و متکلم بکلام مستطاب انا نبی و آدم
بین الماء والطین ؛ گر نبودی ذات پاکش آفرینش را سبب
تا ابد حوا سترون بودی آدم عزب ؛ واسطهٔ آن فصل
و مناط آن وصل ستایش و منقبت تالی آیت ما کان

محمد

محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و والی ولایت انما ولیکم الله
صهر رسول و زوج بتول و سیف الله المسلول علی مرتضی علیه الصلوة
اماما و من التحیات اذکاها که مجدد جهات شرع و مجدد آیات فرع
ارتباط عالم امکان بحکم او منوط و امتزاج مزاج عناصر مختلفة المزاج باو
مربوط ایتلاف مواد متضاده و استیناف و استیناس کیفیات
مختلفه برضا و قضای او ؛ کجا راضی ازانکه حکم تو قاضی ؛ بترویج
این بعث تو چاره ساز ؛ لقد علم الحی الیمانون انني ؛ اذا قلت
اما بعد انی خطیبها ؛ چون روح حقیقت ترکیب عالم امکان و ترتیب
نظام اکوان را ناچار زوج و تار ؛ و من کل شیء خلقنا زوجین
لعلکم تذکرون فردیت و فردانیت مخصوص ذات فرد واحد
بی ند و ضد و نظیر است ؛ الله الصمد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا
احد احدیت و ستار رازدار و مغز دل صمدیت و نیاز از [illegible] ل
و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجا لتسکنوا الیها و جعل
بینکم مودة و رحمة ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون ؛
چه تولید نسل و تجدید نوع و حفظ صورت واجب [illegible] ممکن و ضرورت
شدن در این آب و خاک است نه در عالم پاک ما للتراب و رب الارباب
که ؛ مکان آفرین مکان چکند ؛ آسمان گر خود آسمان چکند
بحکم محکم فرمان قدیم و انکحوا الایامی منکم والصالحین من عبادکم
و امائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله والله واسع علیم و حدیث
قویم نبوی صلی الله علیه و آله تناکحوا تناسلوا تکثروا فانی اباهی

بکلم الامم یوم القیامة ولو بالسقط مژده آن خطاب و مراکه ان
لن تبت منقاد الکلمة المحکم و مطیعا لامره المحتم ؛ مبارکترشاد
خرم ترین روزی که بهار دولت محمدشاهی غوث الوری غیث
الندی ؛ لیث الوغا لج النعم ؛ شمس الضحی بدر الدجا ؛ ملک الاعلی
ملکم الامم ؛ که از تضاعیف ادوار آسمان و تصاریف اطوار
زمان بیخزان باد و نهال شریعت رسالت پناهی ؛ محمد
کافرینش در سجودش ؛ وجود آدم آمد از وجودش ؛ در ساحتی
بهجت انگیز داد آن که دوانی ساعات از بابرکات بزرگ
فلک بنظر دوستی ناظر بزهره زهرا ناهید و برجیس از قران تیس
سعادت فزو سعد اکبر را با قمر قران و نحوس از اوتاد زایل و ارکان
بعد ممهید بساط نشاط طور و زتب اساس جشن و سرور
پرداخته و کار عیش و طرب ساخته آمد بدان سان که شایان
شان شاهان عیش جوی کرم خوی عشرت دوست که اکرام طرف
و در خور مکنت و دستگاه سلطنت جهان و سعت همت شاهانه
روز که کار عیش را مبارک عدد است مصون از ملال و ملام
مشغول جهام سور و سرور و بذل مال و بذل امال و مانیل
و آب روی کار آب و آتش آواز مطربان دلکش بنق
و باده کشان سرخوش آتش کاران از زر شک شعلها افروخته
جان نمودی در آتش داشتند و در آتش سیارات و آتش بری
سیاوش وشی پروانه هر شعله دشمند را فکر نمیند اگر بد ول

وصف العیش

١١

وصف العیش بصفت العیش و اطناب سخن در این مقام چون اطناب
سهاب شب وصل خوبان هرچند دراز است دراز او بهتر و اظهار مساعی
دلبران هم مطلوب و ایجاز قصه هجران مرغوب خاصه که اتصال
نیرین در سال قرین موعود و معهود است تفصیلی این عیش جدید
و سور سعید و جشن رغید که درخور همت آسمان بهمت
خسروی چنین ممهد زینت و زینت آیین پذیرفت
اگر در هر فصل بابی و در هر بابی کتابی باید نگاشت انچنان
بنان بیان از تحریر و ادای آن کوتاه و قاصر خواهد بود حاضران را
مشاهده رفت و غائبان را معاینه افتد که از آتش کاری
شبانه بر آسمان هنوز رعد میکند شرار و از نغمات دلکش
مطربانه ؛ این لحنها از آنست ؛ و در صحن بهشت کهه ؛ این
عیشها از آن لبست ؛ در رزم هشت بستان ؛ از حرف همت
در بذل نعمت ؛ در عثمانی اوقات دار انقش کیتی جنگه ؛
رسم کین طرح باید کرد اموال زکات ؛ بالجمله ؛ او زی جهانبان
که گعثم فهرست عشرت است ؛ یک شبه آتش بجا در و دیگر مآثر
حضرت آسمان رتبت والا مرتبت کیهان داور دیگیس جانگیر
جهان گیر جهان بخش جهانبان اورنک خلد ملکه مبرزه شاهان
تاج و تخت از ممکنت صد و پدر زد و پذیره اقبال دولت بهفت کشور
اهتزاز و شیر عرصه هیجا از شیر مرز آباد الله نهنت و ابد عیشه

دره و شاه دولت و برتری و غره صباح جلالت و نیک اختری
رضیعه شرف و ضجیعه عزت ربیبه خلافت و جلال و ضمیمه سلطنت
و سلسله علیه بزوال پرده‌نشین ستر عصمت و درایجه خدر عفت
زلیخای مصر جهان ملاحت و جمال و بلقیس صباح صباحت
و کمال مقصر جهان خانم بنت مرحوم مبرور خسرو خان بنی اردلان
والی ولایت سنندج کردستان ؛ هم از آن والی که بنیاد
وجود از جود او است ؛ در ممالک هجو او والی نبوده است از ولاد
بصداق معین مبلغ فلان بعقد مناکحت و سلک مزاوجت
داخل در آمد صیغه ایجاب و قبول علی ما قرره شرع الرسول
سمت جریان یافت ؛ اللهم بینهما و ثبت اصلهما و طیب
نسلهما بحق الطیب الطیبین و آله المرضیین ؛ صلوات الله و سلامه علیه
و آله الطاهرین نوشته چون سادات ملک مدار کیان
از نیاکان پاک و آبای کرام بوراثت حسب و سعادت نسب ۲۰
معروف و بطیب اصل و پاکی نسل مشهور ادعاوی سیادت
ایشان به براهین واضحه مدلل و سعادت انتساب ایشان
به خانواده بزرگ و امامت بدلایل لایحه مسبق بامرای
نفسانی و اغوای شیطانی و معادات اهل بدعت
و مرافقت اهم جواران ولایت طوعاً او کرهاً رغبتاً او رهبتاً
از جوک جریک و سپاهی منحرف و در سلک اهل جور
و عناهی منسلک و از سلک اجداد طاهره و آبای طیبه
منخرف لعد

منخرف بودند ؛ ذات مؤید و نفس مقدس ما که همت آسمان
سرا فتاب اثر و الطاف عالم گیر ضعیف پرور همواره
منع ظلم و اجحاف عرصه جهان روشن و بروع بدیع و اعطاف
خاطر جهانیان گلشن دارد باقتضای رافت کامله ملوکانه
و رحمت شامله شاهانه در هذه السنه توشقان ئیل مطابق
۱۲۴۸
یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری علی ما جرها الالاف الاف
الصلواة و التحیات المتواترات الجمع سادات
از تحمیل دیوانی و تکلیف نوکری من ائی جهات داتی
و جوبات مرفوع القلم ؛ و مقطوع القدم ؛ داشتیم تا از مکتب
مواجب مکتب علوم واجب در آیند و از جان بازی
صفحه وغا با بنازی سبحه دعاگرایند از لباس جندی بخوانان
بزی و نشان اجداد و اهل ایمان امتیاز جویند با ثرام اراط
و عهود دعای ذات اقدس و بقای وجود ذی جود مقدس
متضمن رفاه عباد و مطابق بقای بلاد و بب بطنا بعد بطن
و نسلا بعد نسل رعایت کنند و خلفا بعد خلف بوظایف
سپارند کار پردازان مملکت و کارگذاران دولت
کشورخدایان با ملکین و جهانداران با داد و دین که نوبت
آیند و روند و بعارت گیرند و دهند چنانچه به تجدید مبلغ
از اهل سنه او و وجع برداشتند از بدکول حکم محکم معوض شوند
و با خذ وجوه دیوانی و طلب نوکر و جریک این سلسله علیه

متعرض آیند بقانون متینه سلطنت مطعون و در طریقت
شریعت مطهره مطرود و ملعون خواهند بود مقرر آنکه دراری
لکن بها عمان خلافت و ذراری دری آسمان سلطنت لالی
شاهوار احکام متینه را در گوش جان کشند و اوامر علیه را
بهوش جان سپرند تخلف از مدلول از امر حسب سخط اللهی
و سیاست شاهنشاهی شمارند مقربی الخاقان انشای دولت
علیه و وزرای شوکت بهیه مستوفیان دیوان و منشیان
عطارد نشان دکتب دفترخانه مبارکه شرح احکام
مطاعه را در دفاتر خلود ثبت و ضبط نمایند و جمع سادات ذوی الدرجات
قریه بیاک را از رعیتی معاف ابدی دانند قلم و قدم از حواله
و اطلاق بهر اسم و رسم از ایشان کشیده و کوتاه دارند
عمال و مباشرین دیوانی از توجه و ندبتی برحسب مقرر ایشان بو
معاف دارند توقیر و احترام سادات را واجب شمارند

جواب رقعه قائم مقام ای باستحقاق شاه شرق را قائم مقام
انجام ماه صیام است و پایان رسید ایام روزه‌ها را از روزه
ایم و شبها را بدریوزه صالح و طالح مطالع خویش نمودند
تا چه پسند افتد و چه در نظر آید چندی بعبادت عبادتی و بندگی الهی
خستگان عیادتی و صلاح ظاهر را به ترتیب وضو و تقدیم
نماز بدرگاه حضرت بی‌نیاز زبان حجت کوتاه و دست حاجت
دراز داشتیم از هر چه معتقد جهان است گذاشتیم و گذشتیم

جز بقای تو

۱۳

جز بقای تو و لقای تو که بار خدایا ز تو حاجت نتوان خواست

امشب که از لیل قدر است و ما او را که ما لیلة القدر ایکه
گویند بعالم شب قدری بوده است گر آن است که یاد دست
بپایان آرند در این دل شب واقعه امروز در دلم گذشت
برحسب مقرر دوام مقدر زحمت شما را در این داوری لازم و ستم
و انصاف شما را بپاداری خواستم امثال این دولت و کلای
حضرت در ورود دهر خیر و عمل هر خیر بواسطه تجربت رسم و قرار
عمر در شکوه حضرت خلافت ایده الله و ابده بکنایه و تصریح خدمتکاران
و بندگان این آستان را منسوب بخیانت میسازند و آنچه خود خواهند
می آغازند و می پردازند اگر حجتی از آنها خواسته شود حظ رمز است
نه زین رشته سر میتوان تافتن نه سر رشته را میتوان یافتن
و اگر حمل بر این شود که فی الحقیقه بر شما چنین معلوم است این بندگان
ضعیف را که لا یملکون موتا و لا حیوة و لا نشورا را در تدبیرات ملک
و تقدیرات ملک تصرفی باشد کلا و حاشا و اینا بمزاج خویش موجب
دارد حسن پندارد که این کشمکش با او است و اینک قرن
و اند سال سلطنت که قرون بشمار شد و اینها با دسالهای سال است
که تجربت کرده اند و امرای پیشین و وزرای پیش بین دیده اند
که هیچگونه در رای ممالک آرا جز تصدیق نداشتند و ارد و قبول
آن تدقیق نتوانستند فکرت او است که چون ام قضا این از بهشت

از طفیلش است ؛ الحمد لله از میامن بخت و اقبال خوالت ادحواث
فدائت و در رضای او امضای قضا ؛ و لکن کتد لسنته الله تبدیلا
و در اجرای احکام و امضای او امر اگر جناب این یا بنده کمین
و خیل باشیم و رعط و منع آن جنیل شوا نیم بود آلت کارم یکست کار
اینهمه او از ما از رسته بود ؛ گرچه از حلقوم عبدالله بود ؛ در نیک
و بد اطوار حسن و قبح و بدار سخن بر صورت نگارست نه بر
صورت دیوار ؛ عیب نقاش میکنی هشدار ؛ و سابق
اگر در این ماجرا با ماست دیگری جنابش میشمر دید مرمرا تا امروز
نام بر وید زیرا که در هر که بندگان این آستان کم نام تر از منی
مینهدار و در این سفر نیز مرا لازم آن ملزوم و مزید آن مرسوم
داشتند ؛ حیرت اندر حیرت آمد زین قصص ؛ از من که اکثر
هیچ کاری و شتری هیچ بازاری نیستیم در گذشتن چرا
اگر مخبران صادق و منهیان موثق که او از مجهولات و مجهولات
بوقایع می نگارند و بودایع میسپارند تا خدمتی از خود در آن
سر کار ظاهر و کفایتی آشکار و وارند و ریغ از شمار معلومات
خود را مجهولات در ما بغرض منسوب میسازند و غافل
از اینکه ؛ کسی که بهنر ا نشد نظر بعیب کند ؛ اگر تقدیم منت
کند بهتر که تهمید تهمت نهند هزار بار گفته ام بودی از کفه مقصود
برده ام این هزار و یکبار نو کرد برجوع منت امتحان باید
کرد

کرده بوقوع تهمت اندکی بصبح مانده است و خواب هم غلبه دارد
و چاپار شتاب میورزد حکم همیون بر این رقعه است که نظری از این
ماجرا بنگارم بدانچه مامورم بدین واسطه معذورم با دراک صافی
و رای کافی تا آخر این صفحه فرد خوانند ؛ و قرصیة لک بی حرف بیث
حواصینا تقضی الحوایج بیننا ؛ فنحن سکوت والهوی یتکلم ؛
جواب رقعه والیه ای روی تو حزن تو آسایش جانم ؛ عفت
بدل افسانه عفت بزبانم ؛ امروز زرا الفیروزی طالع مسعود و صحبت
حضرت مؤید منصور سر در ببدم که از مقدم خویش کلبه درویش را رنگ
دیگر چون باغ گلستان و رشک گلستان داشت ؛ کز تو
گزیده کرم آن برادری ؛ منهم خریده درم این بلا درم ؛ که دارکوه چند
در راه رد فشند ؛ آورد و بنجری پیک کبوتر ؛ از غالیه مو دالیه
از غالیه تر ؛ چون لاله که بر لاله در آویخته لولو ؛ یا غالیه بغالیه
آمیخته شکر ؛ بوسیده بسینه و سر گذاشتم مهرش بردا شتم بیرکار
مواید مهرش خواندم ؛ هردو برقص آمدیم سامع و قایل ؛ بیاد است مغفله
و آشوب کردیم خوب کردیم و خوب آوردیم که ؛ یاد یاران یار را
میمون بود ؛ خاصه کان لیلی و این مجنون بود ؛ در اشتیاق
شور و شوق و شغله ؛ نی زیاد داشت دارد سلسله ؛ سلسله این قوم
جعد مشکبار ؛ مسئله دور است لیکن دور یار ؛ نوشته اید
که در حضرت امام همام نشار ارادت موش نکنیم بلی بهتر ازین

شما را یاد میکنیم و غمها بر باد میدهیم و در جنت امام بادشاهی خود
دارد و در حضرت خدا و پیغمبر با شما حضور دارم و غایب نیستیم مهر تو
در دل ویاد تو در اندیشه من ∴ انچنان جای گرفته است که تشکیل رهد
صورت حال خود را فالفور به بدیهه در این قطعه انشاء و انشاد و غزل این فرزند
ان عزوده بجهت اهتزاز خاطر در مجلس حضور مجمع سرور فرستادم
دل دادم و در بیا زیار ها ارشدم ∴ دو زم جمله شب و شبانه دیجور
دور شدم از چه از زلف سمن سا ∴ دور شدم از چه از رخ کشر محجور
امید و ن دارم بیاد کار از ان دو ∴ کشتی در هم شکسته جسمی بجوز
خواهی دانی زهر دیت چو بکشد ∴ تا تو زمن دور شده چیز زمن دور
جسمی بر پا بود ولیک از و جان ∴ جسمی بر جا بود ولیک از و نور
عیش خرم عیش بعد نوش و لیکن ∴ گونت محجران مزاج کرد محرور
محروران را با تفاق طبیبان ∴ ضربت زنبور به که شربت زنبور
قطره از عنقبت بیاید از انکه ∴ محروران را شفاست شربت کافور
گل شکر اندر علاج کویم اما ∴ گل بگلستان شکر بخط لاهور
طوطی دلم خزد از مفرح یاد تست ∴ یاد تست اندر بدخشش من نیشابور
نامه بکف بیکی آمدم بسحر که ∴ مژدش صبح و نسیم صبح مژده در
بکده چین در او بدایع مانی ∴ نامه شیرین در او حکایت شاپور
قصه هجران دراز باشد و غمگین ∴ خاصه سخن ان بود چو عاشق مهجور
عجز بود وصل عشق و من همه کم ∴ راز به عاشق شناس عاشق معذور
تا چه تمنی کند ز طلعت خورشید ∴ کرمک شب تاب بالکه مرحلک شبکور

[illegible]

با دگران باش کو سر و دولت ؛ ما ز وصال تو با خیال تو مسرور
حسنش چه خوش شرح که ز روز ازل ؛ قصر بقیصر نهشت و ملک بفغفور
لعبت بازان ز چشم و طرهٔ عیارش ؛ لعب نهانند و هست لعبت مستور
خون صراحی رز کار و بجامی ؛ کرد و شکم یمی ز نطفهٔ انگور
نطفهٔ انگور بر تو در رحم جام ؛ زاید هر دم حلال زاده چو صد حور
سینه و پستان تبارک الله با تو ؛ حقهٔ بلورین و حقهٔ بلور
من ز تو چو دم لیکن در همه آفاق ؛ شعرم در عشق تو چو حسن تو مشهور
قول و غزل بشنو و ترانهٔ مطرب ؛ ساده و باده بجو لا ناله طنبور
زان رخ و زان قامتت برم شب بلند ؛ مشعلهٔ ایمن است و مشعلهٔ طور
چنگ همی زن بیاد مهت این بیت ؛ باده همی خور بیاد عاشق مهجور
شعر همی خوان ز شعرهای دیوان ؛ دست همی زن بشوق صحبت دستور
محفلت از نای و هوی مستان خرم ؛ مملکت از نای و نوش مستان معمور
ساغر عیشت مدام باد پر شادی ؛ خاطر لطفت همیشه بادی مسرور
بادت مخمور زان دو نرگس سحار ؛ خلقی ز دو سحر آن دو نرگس مسحور
آورنده گفت به مطالبه جواب نکرد یا حضرت لام متقیان زنگ
رقابت با غیرت قرابت قضیه در این وصف خواستند ذوقی از
آن وصف کاسته اگر چنین باشد ؛ حق بدست رقیب سکندال است ؛
زیرا که ؛ محبت تو هر کس با هم آشنا نگذاشت ؛ چنانچه منهم را نیم و بیم
عزتم همت و اقتدارم میش ؛ که بپوشم ز چشم اغیارت ؛ بدین بدیع
اختتامی قاصه مقصودم این شد که هجوت کنم مدح شد و گفتم خواهم

خواهم لطافت

خواهم لطافت از تو ترنم پیشه داد کرد ؛ دستم ز آسمان تنیم در وعالت ؛
رشتهٔ سخن بدینجا که ذوق رسید است ؛ میکشد هر جا که خاطر خواه اوست ؛
حقیقت این است که از این دراز نفس و دراز هوسی از ابلهی و داشتن
دغادم و حواشی نادم و تماشی نیستم ؛ حملهٔ فاروره ات و خود در گل
چه داند آنکه اشتر میچراند ؛ بعد از غیبت سر کار از این و باربان دار
ناخوش مزاج و ضعف بلاج افتاده ام باد دست پرستار بیمار دخت مونس
و غمخوار دارم ؛ تا عاقبت کار چه خواهد بودن ؛ ای کسی مانند تسلی ما بهمین ؛
اگر تحسین کردی مصحف گردی در بیت خواندی و کلهٔ حق بر زبان راندی را اشتی
ساعتی هم با باده از ساعات خوب مرحوم دالی که بهمه کس دادی در آن
خوان یغما چه دشمن چه دوست ؛ ما که از دوستانیم و مغیل آن بوستان
اگر نداری با همت دادن نداری مر مرا ؛ همت ناستدن هست له الحمد ؛ عذر
و نه در حجر تا نکند آن ساعت ساعت تلافی صورت بندد که ؛ ساعت دیدار
به ز ساعت بازار ؛ چنانچه شیخ شاهباز شیراز میگوید ؛ یکدم دیدار دوست
هر دو جهانش بهاست ؛ تا لسانه آن ساعت تو را اقتربت الساعه
و انشق القمر تا آیهٔ سجده خوانده آید الکاد ساجد و مسجود مکشوف و نکته الطفش
فوق الاطلاقات معروف آید ؛ تا همه خلق بدانند که زنا ذاری است ؛
در این بیان اگر زیاده رفته ام از غم هجران زیاده رفته ام بار از فراق
تو خود هیچ نمانده است ؛ این بخود بها همه معذور همی دار ؛ اهلک بجا رت
زبان درازی زبان خامه را سیاه بریده ام ؛ زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ؛

به ارکسی که نباشد زبانش اندر حکم ؛ وجه رست راز مرداری صفحه مینوسف
در دیده ام ؛ دفتر صورتها که به وجه حرف نیست ؛ چون همه اسمه انجران پر است
بیت ؛ ماند لقای تو کرم و لقای تو حرام ؛ حصل ماسنله
امداد از باد بهاری بوی ربی نکهت ساری ؛ جنة النکهت ساری حکا باد بهاری
مژده ای مشک فروشان که خریدید بمثقال ؛ حال مشک نخرد از فر دشتند بهاری
هر چه ان صفحه که در سبزه اش از سوری و نسرین ؛ هر چه ان نغمه که در عرصه اش
از صلصال و ساری ؛ بر سر خاکش سایند همه با فرقت ؛ در ره بادش بنوازند
همی عود قماری ؛ هر که جلد انچه زبان قلم آمد بود آمده در طی نامه نگارش رسیده است
اتمام آن بطبع شریف و بیان لطیف سرکار امیر تیمور حوالت که در اصلاح ان
به نظم درآورند غرض ازین تقریب و تشبث رسیدن رسید توات
که و رسید خوی گشت ورقی بود از گل مسطور و طبقی از لولو منثور دل و دیده را
سبیع دلپذیر ساخت ؛ این سهی ترین مغزان کلک و صدر است ؛ نازم تگلید
مسکرم ؛ بوی پیراهن ز مصر آورد باد ؛ نیست در کنعان دگر چشمی ضرورت ؛ کتاب
در فضایل فرشتاری نه بابی از رسایل ؛ اگر دیر آمدی شیر آمدی شیر
که بسی امیدوار و دیده در انتظار بود ؛ لب دیر آمد خوشتر آید از زهد
الحمدلله الملک الودود ؛ انچه از وصول ان با حصول آمال ناز که مرا
در بدایام هر چه خوبها تا بجز رستان شکر ؛ در دو ماغم هر چه مینی باتی عمال
کرده ؛ در تصنیع و تقسیم شیشه ها منسوبم در دو شیشه را
ان ملعون گرد اگر لعبد میمون دروازه بود و بهتر بود تقسیم ان
بر و چه نقاد ل عرق بهار اگر بکفاف نداشتی در بساتی راه
کم کرده

کم بود بالی او از دامن گلچینی میکند و از وی بوی گلاب آید و از دامن
نارنج بن که از این بهر تقطیر و تعریق در شیشه قرع و انبیق
داری اگر از بهار یادگار به باقی نماند تو بمان ای گل شکوفه ؛ تا
نو برشاخ چنگ زن است ؛ دایه دیگر رنه ای گل جام دگر
میرسد ؛ اینها طیب است که صفحه با تمام برسند الحق شیشه های
مرلو لی این شهر را عطر آگین دارد ؛ همه عطر رسیدند کانها
ز عطاری ؛ آبروی مشک فروشان برد و طبله عنبر فروشان
بالشر عزت تو حت ؛ چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار ؛
اما واقعات مولمات اما مین هما مین غالمین یعنی ان واهیه
دهیا و طامه کبری قصه کربلا و غصه تورا در مسجد جامع و اشرف الصوامع
مسجد اتوک بلادی من شدی ؛ کربلا را بلای من شدی ؛ که منقبت
عوام کالانعام بل هم اضل ؛ صحبت عامه در بهشت آباد ؛ مرگ
باشد که مرگ عامی باد ؛ که تفضاحت و قباحت کشیدند که ادام
گریه کنم و برکه فریه کنم الله اکبر ما ذا الحادث الجلل اگر از یکی زف
رف معاشر رفت از دیگری معارف معا و زایل و باطل ماند
در طلب نو رف رف است ان است از صلب معارف باید اهر ساتکه
زیاده در این واقعه بلولم چه بنکارم ؛ انکه باید ناله من شبدرد
بیدار نیست ؛ خدا صاحب اختیار را بیدار کند و نیز شعر ابن
علقمی که در قتل سادات کرح بفضلا نوشت تضمین کنم ؛ امور
نضحک السفها منها ؛ و یبکی من عواقبها اللبیب ؛ الدا الله

تصیر الامور فرزندم میرزا فضل الله فضل الله دره بکر چگونه نوشت و چگونه
ترتیب کرد این اصوات نامرتب مرا در قوه کسی نیست ذلک
فضل الله یؤتیه من یشاء میدانی تا کجا لذت بردم و دو کاغذش
گفتم بسیار خوب نوشت و درست تحریر کرد صادق از راه
ان یؤتیه تا از هر قلمی رون نیاید؛ حظی که از دو کاغذ
بازه؛ ذلک فضل الله بس از شما دماغ ترتیب لفظی یا ترکیب
کلمه خواستم یک تلفیه که مرده الآ فرستادم و در جواب بد
دانچه بنویسم بتو میفرستم دیگر یکی بفرستم مراسله
اقتفای آثار و اقتدای کرداره بر خیر راجع و اختیار خیار است
نه هر که سر شد قلندری داند؛ دیو اگر چه بر فلک باشد دیو او را است
مار رنگین است نه یار شیرین مگر چاشنی از زهر او دارم و آشتی
از قهر او؛ من ز نقش خرابش اندر آتشم؛ که جهان را
تا چو شرکه نا خوشم؛ باز گویم زهر او شیرین بود؛ باز گویم قهر
لطفی که این بود؛ باز گویم یار باشد او نه مار؛ زخم و رنگین است و
خوش خط و نگار؛ زهر او بر دیگران بر ما است شهد؛ بسته داد
او بما از مهر عهد؛ اختلاف احوال را عذری حال کردان
داند نه هر بی سر و پای سرکردان که از عوضه باز شهر ند و طوفه
طراز بر دیگر صبحگاهان در حمام با آن سید ادیب اریب
عرب هاشمی نسب از شما نامی با ادب میرفت با همه شور و
شغب یاد شما بوا و طرب میکردیم که؛ از هر چه بگذری سخن دوست

خوشتر است

خوشتر است؛ پس از آن خاطرم را بوسیله رسیله جمع میخواستم که اگر دیدار
میسر نیست گفتار مستمر نیست تا از حمام بیرون شوم و خامه بنام
زبان آوردم شوق و ذوق بجودت طبع بیرون داد؛ بر زخم یا است
مستوری ندارد؛ منهم سطور رش کردم بدین ردیف و قافیه
که مبتکر سابق بلا مسبوق است از خاطر صافیه بحظ و خلق
و عسرت و زلل معفو و معذورم از خاطر تنزل نامستبد چون
ردیف و قافیه متخیل با مستعد نیست؛ ترشح من کل اناء ما فیه
از کوزه همان برون تراود که در اوست؛ و هی هذا؛ دی دل شده
ره سپار حمام؛ چون لاله بلاله زار حمام؛ رنجیده شدم ز بدشعاران؛
در شعر کنم شعار حمام؛ در نعمت دهر رنگ ارم؛ چون عور که از کنار
حمام؛ سر و دست و درشت کار گیتی؛ گرم و نرم است کار حمام
خواهم که شمار دهر در شعر؛ بشمارم در شمار حمام؛ سرگشته زدور
این جهانیم؛ چون ملاّن که در جوار حمام؛ زین گنبد بیقرار دیدم
در گنبد برقرار حمام؛ از آنکه عجوز خانه وی جان؛ بنماند
در بهار حمام؛ زین ظلمت کون ظلمتیم از نه؛ چه عکس و هم
گرد و دار حمام؛ از گلشن لب جهان نکوتر؛ این گلخن کار
سار حمام؛ به ز آب سراب آب میزاب؛ دز باغ جهان
خار حمام؛ منت ز خزانه دگر نیست؛ رحمت بخزانه دار حمام
امروز ز دولت مبارک؛ بیدو دست کار و بار حمام؛ از
خسروی جهان نه آیم؛ چون خسروم آب یار حمام؛ بیم نه
ز هفت خوان کردن؛ با تیغ سفندیار حمام؛ بر جهت نامه

خوانه دهر ٭ فخر آرد جامه دار حمام ٭ یاری گزیده ام چه یاری ٭ آن
یاد تو یار غار حمام ٭ دل داشته ام بسینه از هجر ٭ چون سینه
داغ دار حمام ٭ بی عذرا هیچ اشک دامق ٭ هر قطره که در عذار
حمام ٭ بس اشک که کرده ام چو لولو ٭ از هر بن مو نثار حمام
خوش بس حشام عیارتن را ٭ از چشمه خوش عیار حمام
بنشانده امی غبار رخ را ٭ از بس که آب دار حمام ٭ بی باده
برخمار بودم ٭ دارنش بی خمار حمام ٭ ان ابر بهار اصفهانی
ز انجا که از نجف رحمام ٭ بنشینش سبب به تنها و ند
رنگ و بوی عذار حمام ٭ چون نار جهیم نار گلخن
در گوشه جو بار حمام ٭ این تحفه ز شاعران نیاورد
دیاری از دیار حمام ٭ با او سخن کمال حسود
چون برف که در جوار حمام ٭ زین وزن در روی عنان خامه
دادیم با جستار حمام ٭ زین آتش و آب جمع دارد
چون هندوی سحر کار حمام ٭ ترسم که ز خامه سر کشد سر
این گلخن بر شرار حمام ٭ خاموش ود زم نشسته خوشتر
چون صورت بر جدار حمام ٭ چون مرکب چو گل لطیف داری
در ساحت مشکبار حمام ٭ ولی زبان دانان این زبانی
هر کاو شنید گفت لله درقایل ٭ این کار از بیکاری است و این
عار از بیعاری ٭ حکیم با کلک زرنگاری ٭ از پای تا بسر
خسته در دم ٭ ولی از ضمیر و خاطر رسته و روم دلم ط
مرافقت حریفان مذکوم مجرد در نوردم ٭ من زهمه فارغ و
آزاد

آزاد و خوش ٭ چون گل و چون سوسن و چون یاسمین ٭ نلخ گوری
که نوشانوش نشینی است آماده دارم و با لطف غیبی دل
نهاده ام که مگر ٭ دستی از غیب برون آید و کاری بکند ٭ عیب خود
میدانم و غیب خدا میدانم طلب کاران از خانه و دالان ٭ هر طرف
مشکل انجمنی ساخته اند ٭ گوش بر آواز در دارم و اسکات ایشان
را نه سیم و نه زر دارم و دعای دولت کار گر حضرت داد آرم
یا رب دعای خسته دلان مستجاب خواه ٭ این سخن نه از در
ملتمس است بلکه از شکایت متعلق است در رجعت موکب حضرت و جهت
موکب عزت بهمت اشرف دو دار الملک این آرزومند ٭ حتمی الله
ره قافله داد ٭ این نار یک خاطر دل از سخن خویش دنا خوش
روشن دارد ٭ قدری از بیکاری بیشتر از بیعاری باخود این
شمار دارم و برزو تجربت این عیار دارم و این تیر از بیهوده
کار است که تجربت بران چون بر حقان ابدالی اثر ٭ من از در
تدرلشناختم ٭ بدانستم اکنون که در باختم ٭ مناسب احوال خود ازین
خامه را لا زبان سخنها راندم و میرانم تا مانده ام و میمانم ٭ تا بگویند پس
ازمن که جهانی دید فلان ٭ الحمد لله علی کل حال ٭ والحمد الطیب من کل مقال
با نور چشم مکرم من با طیب و ماغ و ترتیب مجلس فراغ نخواند دیوانی
منتهب افلاق و یگانه آفاق ناظر بالنظر که دیده دلم را در نظرات
نام او حیف است با زندانیان ٭ گویم اندر مجمع روحانیان ٭ و در
ره مذهب اوراق که اندر هیب اوراق ما منت دو رندهب اخلاق
سلمان ثانی است آنکه اندر طلب وظیفه ممتنع الوصل آینده

وخواطر خطیرش دراین مناظره درحضر خطاب ازان منبئی خبر ؛ هر آن
لطیفه که پیش از وجود دنیا داشت ؛ هر آنچه در طلبش سعی میکنی بادست
تنطق در طلب بنامی ثمن چون ثمن در قطعه جامی بکن که بس
در طلب غیر مطلوبست چنانچه فرموده اند ؛ اجملوا فی الطلب از آن طمع
طلب که برد ؛ آب هر طلب که در طلبه خطاری هست ؛ اگر شنیده
چیزی دارد بیاد کار رفتند از جناب سید تر که در شناختن شرایع
مقتدر است و ورا صلاح دهد دان مخبر حجر بنتم از نهی دایر
وقتل دهد او بحثها مذکور است و دل ضعیف مرا بر استماع
ان گونه مشهورات معتقد نیست از سلامتی او هلاکی حذر دارم

مراسله خلیل جلیل وسینه سنگین ز اعزه است فی عشیرته دایره است
فی نصرته مذکور است و مشهور که ان حضرت حنیس دان حضرت خلیفت
با دوستیهای شما بدشمنی برخواست و اجزا جهای شما را ضایع خواست
از قول امیر مومنان است صلوات الله علیه من حب زینه ذهب لبه
صدق وصدق محبوب محبوب است بد و محبت محبت نباید که از اصحاب
بکر نه در شمار ذکر اند و نه انثی و نه عنین و نه خنثی که هر یک از این اصناف
چهارگانه را حالتی و خاصیتی هست زیرا که اگر خلا در خلق ایشان رفته است
بدان اندازه علا در خلق ایشان اصحاب است که اهل تجربت معاشرت با ایشان و
رخنت حسن خلق مرا نرفته اند و بدان میزان با ایشان راه رفته اند
در صراط المستقیم ابدا کسی گمراه نیست ؛ حیرت نفس و رشعت
دمت بعت این گونه اشخاص مجهول الاصل معدوم النسل مرفوع الذکر منقطع
الذکر است نه از طرد و لعن اسلاف عار دارند و اند که در تا رند

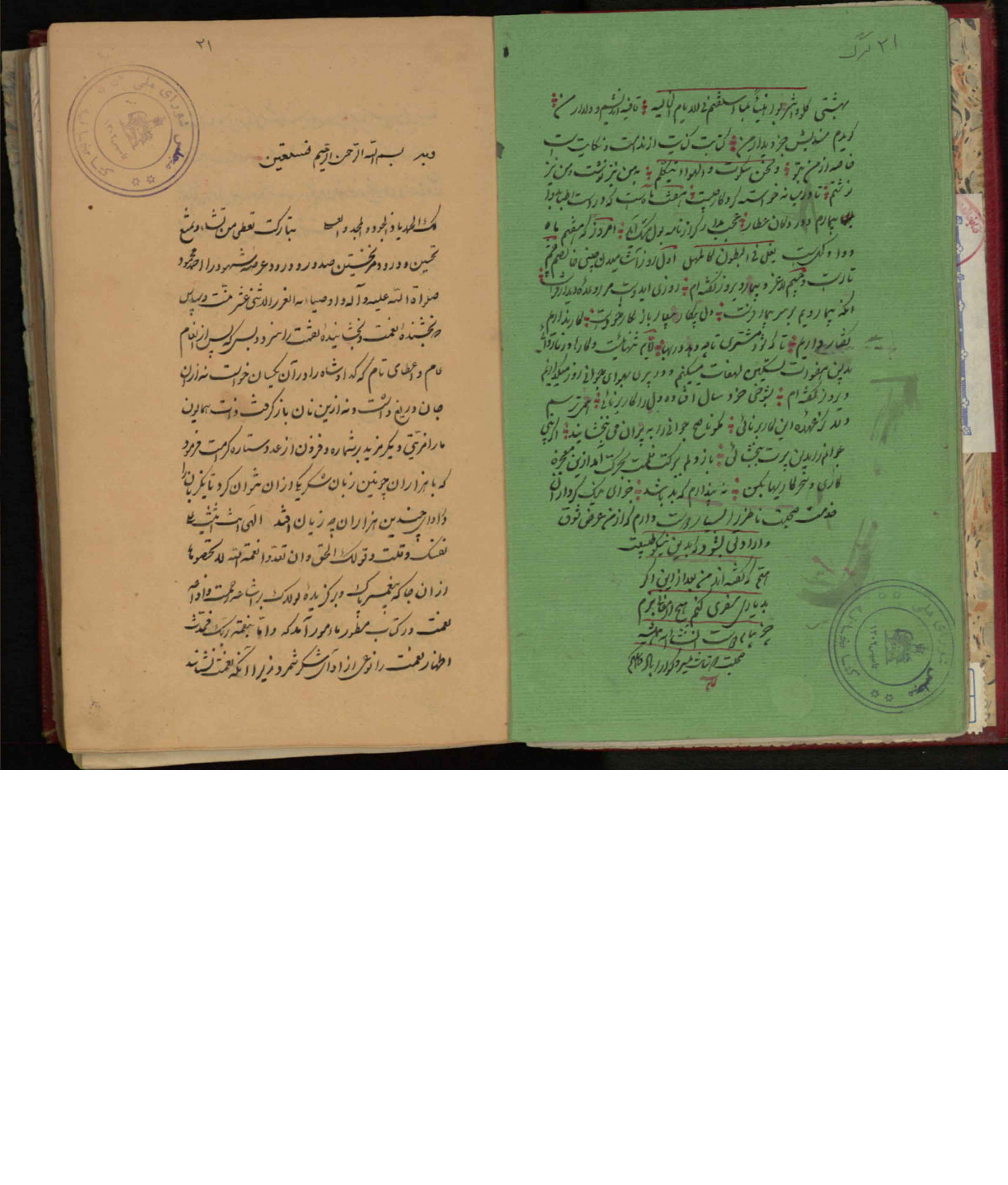
واز رفض

٦٠

واز رفض ولعن اخلاف آگاه اند زیرا که ممتنع الوجودند ؛ مردم گیاه شد
که نه مرد و نه زن است ؛ جمع مال و اندوختن و بال را لنفس تو هم میز و حرارت
الاسلاف کند با ذخیره الاسلاف الملقاب نهند او را که نه سلف است و نه خلف آیین اهمه
دو فتن و برفتن و اندوختن محض حرص است ؛ رقص مقصود دارد همچو خروس نه اغرا
دارو نه عرس نه قابل حسنا شد و نه اهل ارس ؛ پس تا باج جادث برید
ذلک هو الخسران المبین با این مقدمات در دوستی و دشمنی ایشان تشفی داشتن
یا در قرب و بعد از ایشان بهجت و الم حاصل است ؛ مار گیر را مار از بهر سکینت
کهف اهل تا رود هر که بدو زد او را ؛ ثم ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون
پنهانی با فلک گفتم که از روی جفا کشی ؛ شاهان عالم از او جوان مردان [illegible] را
زمام ملک حنه خود نهادی و کف فوقم ؛ که از روی یقین باشد بر این شان [illegible]
سهک را ؛ پنهان و در کوش جام کف خاموش باش و خوش بنشین ؛ [illegible] رکود
ایام هر ده روز یک بار ؛ آن خواطر صافی از کد داکری این کجا می خلاف غبار زنی
رخ خود نشاندند و اندل روشن از ظلمات این ابر تیره و طره نشود ضعیف شد دل دانا
که شوش باشد که تنها و بنای او ملا کارست و نه با دین تو اورا بازاران نفاری
و سلمان در گروه محمد و مختلف نحن بواد و العذول بواد غربت ابراد اهرمن
و تعاوت شریعت متین شما را در سبیل در کون با ظلام نخوات و مرافقت
ملک بلادم راه نمانشت الحمد لله علی ذلک او [illegible] ذلک کله لک و سلام

مراسله

برادر نه با جان برابر نه ؛ قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا ؛
اکنون که تشنه تر سلم بگذارم متوصلم که او ز دیدار و یکبار روزی شود که ؛ بیدم آن که
دیدار دوست هر دو جهانش بهاست ؛ از سر کار بی نوشتی همانا که نادان از کار



بهشتی که او شهر کو از نسیم صبا استشمم فی الدیار لیلیه ؛ قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من ؛ کتابت کتابت از ندامت و نکایت است
فاصله از من بتو ؛ و نحن سکوت و الهوی یتکلّم ؛ هم من نیز نوشت و من نیز
نوشتم ؛ تا در بیابان خراسان گردد کار حیات ؛ هفت ماه است که در دست اطبای
بلا بیمارم و در دکان عطار ؛ عجب مدار اگر از نامه بوی نکهت آید ؛ امروز که مقیم باره
دوا و کلیت یعنی فی البطون کالمهل اول روز آتش میدان صحن خانه مقیم
تا رسید و چهل و بیمار در روز گذشته ام ؛ روزی آید و بسر او عهده دیدار در آن
آنکه بیمار روییم بر سر بیمار رفت ؛ دل بیکار رفت چو پار باز بکار خود است ؛ کار بیدارم
بقفار دارم ؛ تا که تو دوشتری تا به دهد در این باب ؛ تمام تنهایی و کار او در کار آن
بدین مفردات تسکین لهفات میکنیم و در این هوای جوانی روز میگذرانیم
در روز گذشته ام ؛ نوجوانی خود سال افتاده دل را کار زمانه ؛ اگر ترسم
و آنکه عهده این کار زمانی ؛ مکو نامه جوانی را به پیران می بخشایند ؛ اگر
جوانم را زاین پرت بخشایی ؛ باز دلم برکت خلعت بگردد اگر از این معجزه
کاری و سحر کار رها بکن ؛ نه بینداریم که بد باشد ؛ خوانی نیک گردد از آن
خدمت صحبت ناظر الیها روایت دارم که از من عرض شوق

وبه بسم الله الرحمن الرحيم نستعين

لک الحمد یا ذا الجود و المجد و العلی تبارکت تعطی من تشاء و تمنع
تحیت و درود دم نخستین صد درود و درود عرصه شهود را احمد محمود
صلوات الله علیه و آله و اوصیائه الغرر الاثنی عشر منت و سپاس
بخشنده نعمت و بخشاینده نقمت را سزد و بس که پس از انعام
عام و عطای تام که گدا و شاه را در آن یکسان خواست نه از آن
جان دریغ داشت و نه از این نان باز گرفت داشت همایون
ما را نعمتی دیگر مزید بر شماره و فزون از عدد و ستاره کرامت فرمود
که با هزاران چونین زبان شکر یکی از آن نتوان کرد تا بگریبان را
داد از چندین هزاران چه زبان خیزد الهی انت کما اثنیت علی
نفسک و قلت و قولک الحق و ان تعدّوا نعمة الله لا تحصوها
از آن جا که پیغمبر پاک و برگزیده لولاک بر شاه عرش حکمت و داد
نعمت در کتاب مسطور مامور آمد که و اما بنعمة ربک فحدّث
اظهار نعمت را نوعی از ادای شکر شمرد زیرا آنکه نعمت نشناسد

شکر را نشاید و آنرا که شکر نشاید بنعمت نپاید تا بستی بر اجتناب
در متابعت خطاب و مطاوعت کتاب واجب که لقد کان
لکم فی رسول الله اسوة حسنة انچه از فواضل احسان و فضایل انعام
مخصوص خصایل و شمایل ما داشت که بدان آیات ذات ما را
از ممکنات افزون خواست با کمال اعتراف بعجز از مدلول المیسور
لا یسقط بالمعسور راعیات ان آیات و خلاصه آن بینات بی
تکلف منشیانه و تصلف مترسلانه بر حسب تقریر دلپذیر زبان خامه
صاحب دیوان رسایل برای این وجه باشارت تحریر رفت که بینندگان
حاضر را تذکره و آینده گان غایب را تعظیم حاصل آید تا بدانند
این خداوندان ملک که نسبی فتوت و بنیاد کار هذا کتابنا
ینطق علیکم بالحق تخت که هر یک مثل از آل آتش آب و خاک
از صلب پاک ترک بن یافث بن نوح تا زمانیکه مقتضی ظهور
گشت شانا شان و حال اجمال بگیتی زینت پذیرفت تفصیل این
اجمال آنکه ایل جلیل قاجار از اروغ میمون آق قویونلی ترکمانیه
و آن قبیله جلیله از اولاد ترک بن یافث بن نوح که یافث
اوغلان مذکور و بکثرت اولاد و احفاد مشهور قبایل و عشایر

منتجه

منتجه یک نسل و فرع یک اصل از منشعب گشته پس از تسخیر ممالک شرق
و شمال و ترکستان و چین و سقلاب و خزر و ختای و ختن جای گیر شد
و طایفه ازان ملقب باق قویونلو و قرا قویونلو اکثری از بلاد روم و شامات
و دیار بکر بحیطه تملک و تصرف در آورده بعزیمت ایران مقسم در آنوقت
زمام ایران را مسخر و از آل به قسمت کرده اند که بشرح تواریخ و بطون
اخبار از آثار و کردار سلاطین با قدرت آن دو طایفه حکایت دارد
جمعی در تبریز و گنجه و ایروان ساکن و رایت سلطنت در ممالک آذر
بایجان و کرج و عراق و فارس افراختند آبای کرام و اجداد با مجد
دودمان ما در استراباد و گرگان بعد از استیلا بر ترکمانان دشت
قبچاق تمکن و بهره دیگر در مرو شاهجهان توطن جست را که بلاد ترکستانی
حکمران و فرمانروا شدند شاهقلی خان پدر منجم ما که برخیل ان انجم
بود پس از انقضای مدت حکمرانی از این جهان فانی در گذشت
زمام اختیار بکف فرزند ارشد فتحعلی خان باز گذاشت او مربی بعد
پادشاهان بمعاضدت شمشیر و مساعدت تدبیر شاهان سلسله
صفویه را استقامت و استحکامی تمام حاصل بود پس از شهادت
او مظهر جلال خداوند قهار نادر شاه افشار رحمتی بهشت و شگفت

و حرق و خرق ممالک ایران و ترکستان و هندوستان گرفته
ایران را ویران گذاشته و در گذشت بر حسب قاعده روزگار که
هنوز ننشیند ملوک اندرین سپنج سرای نوبت سلطنت موروث
بمحمد حسن خان فرزند رشید فتحعلی خان سعید رسید و او پادشاهی بزرگ
نفس مجرب عقل مهذب رای بود خصایص ملکیه با کمال ادب جمع
داشت بطیب خلق و زیب خلق و عقل کافی و عدل وافی در
اندک مدت ممالک عراق و فارس و آذربایجان چون
قلوب جمهور ناس مسخر و مغلوب ساخت پس از انقراض قطعات و انقراض
مدت بر عادت زمانه ناپایدار زمانش بسر آمد و زمانه پدر نشان
پسر آمد و از آن پادشاه هفت پسر خلف ماند هر یک در انجام و اصطلام
مقام لشکری و مقابل کشوری پدر نامدارم حسینقلی خان ملقب بجهان
سوز شاه و عم تاجدارم محمد شاه که در روضه رضوان قرار و دم بدم رحمت
یزدان بر روح پاکشان نثار باد که هر یک درج و اختر برج در عرصه امکان
شایان تخت و تاج و از سلاطین زمان ستاننده رخت و باج ما شده
یوسف وار بایمن از یعقوبیان محسود برادران گشتند بدین
اختلاف چندی امور سلطنت و استیلای بر ممالک مهمل و کار

مختل ماند اختر بخت ایرانیان تیره و دشمنان چیره گشتند زبان ظلم
و عناد و زندواری و چهره عدل و انصاف در پرده تواری ماند و عم تاجدارم
در شهر بند شیراز چون بیژن اسیر چاه و پدر شمشیر گذارم تا از چاه بکیش
نشانه مغفر بر بر تاج زر کمان و کمند بر حمایل کمر لطاق شمشیر
بر کیانی کمر نهادن بخسرو اذیت برگزیده دستان وار و دستان
مردی و مردانگی بیادگار گذاشت زمانه چون پی بزرگش خواب
بود و نه خورد بجا یاد دلیری چنو سوار ندید اگرچه پور شنگ و اگر چه
رستم زر همیشه ترکش بیش از خیال در دل خصم بفرق تیغش
از نهادن مغفر عاقبت بهمان اختلاف بشهادت سعادت
یافت پس از تبدیل چندی از لیل و نهار و تجدید این شبانه بود
بیدار اقبال را بوعده وفا کرد روزگار کریمخان زند که باعث
ان کار را پسندیده بود و زر او مان شراب و ایمان حباب چون
نقش بر آب و موج سراب فنا پذیر ناچیز ماند و رخت بخت
رفت و از کاخ بکاخ خفت از محاق قضا برون شد ماه
از برج خطر برون شد شاه عم نامدارم از شهر بند شیراز چون شاهباز
بجانب آشیان پرواز آمد و در استرآباد راه مازندران گرفت

و در سالی چند ممالک ایران از رشته و ربند الی حدّ خجند مسخّر کرد
گردنکشان دولت و مملکت را مطیع ساخت و ادبا و شاهی بود با بطش
شدید و بطش مدید عزمی ثابت و حزمی منیع و قهری مفرط و حکمی
نافذ و رائی صایب و اندیشهٔ ثاقب داشت چون گوهر ما سلف
که حاصل مقصود جهان و خلاصهٔ مطلوب جهانیان و پروردهٔ اقبال
و بخت و شایان تاج و تخت بود و نوبت ظهور نزدیک گردید
پدران نزدیک ما را روز بروز شوکت و اقتدار و بخت و اقبال
بیش بمنصهٔ ظهور میرسید چنانچه شاه قلیخان معظم این اقبال گشت
و پدر نامدارم متمّم این آمال شد و عمّم تاجدارم مکمّل اسباب
سلطنت و اجلال تفصیل این اجمال و کردهای آن پادشاه از کتاب
جلال و تاریخ محمدشاهی مشروح و مضبوط است در سال یکهزار و دویست و
یازده هجری بتسخیر ممالک گرجستان و بروج و ارمن عزیمت
ملوکانه کرد پس از استخلاص آن ممالک و استرخاص معابر
و مسالک بگشودن شوشی حصار که دست اجل از صعب ساکنین آن
قلعه کوتاه و قلّهٔ آن الشعری تابش مهر و ماه بود عزم جزم برب
تقدیر ترک حزم کرده بسال یازده افزون از یکهزار و دویست

که بعد

که بعد سیصده سالش زمان دولت قرنی گشودن شوشی حصار لشکر رانه
که ره نیافت در آن کوهسار ریگ نظر زمین بخفتی و رهای
او یکی ضحاک فلک بگفتی در نای او یکی چنبر پس از تصرف
آن صخرهٔ صمّاء و قسّه تنها از مفسدت و مکیدت صادقخان کرد
شقاقی که در پایهٔ تخت خلافت بمزید قرب و اعتبار مخصوص بود
بعلم شه کافر نعمت مرد و بدرود تخت و تاج کرده شهید اسعد آ
ازین جهان فانی رخت بدار جاودانی کشید فرزند خورشید
او در ممالک فرو خفت ان خسروی تن پاک سر تاجور خشت
بالین نهاد جهان را چنین است آئین و داد جهانی پرد
جو خواهی درود چو می بدر روی رو در بدن چه بود روانش بکند
اندران شاه باد جهان از جهاندار آباد لشکریان پراکنده
و لشکر فدایان دل از جان برکنده بجانب دار الخلافهٔ طهران
براه و بیراه دشت و کوه پیمودن گرفتند صادقخان تاج و تخت
و کلاه سلطنت برایگان و اسباب تجمّل و شوکت بغنیمت یافته
خیال سروری و کشورگیری در دماغش جای گیر شد غافل ازان معنی که
نه هر سری بکلاهی سزا و سروری است سراب تبریز با غرور سرآب

دستور شراب باحتشاد لشکر و اجتناد عسکر تهیاء سلطنت
در هنگام خزاین داهیه بزرگ و واقعه موحش در دار الملک
فارس بمجامع دولت و مسامع حضرت رسید کیخسرو آسا دلی
پر از درد و سری پر از کین بخونخواهی شاه ایران زمین با معدودی
از سران سپاه و خاصان درگاه روی تعجیل بدان دیار آوردیم چهل روزه
راه بکمتر از ده روز بپایان رسانیدیم صادق خان با شصت هزار
لشکر بعرصه قزوین رسید پیش از آنکه استجمام مراکب و استحکام مناعت را
توقفی افتد چهار هزار کس از منهزمین توشی شکسته و خسته هم در روز گشته
خدا را یاد کردیم و از زور در خواهنده داد شدیم در آن هنگام
آفتاب در دل اسد جگر شیر می‌سوخت مرکبان را نعل در آتش بود
و سنان نیزه شعله آتش چون شهاب بر شیطان و برق بر کتان
و صاعقه بر گیاه بر او تاختیم ظفر یافتیم تخت و کلاه از او باز ستده آن
سه مرد کش هر را بآتش سوختیم بر تخت سلطنت با شوکت جم بر جای جم نشستیم
بفر فریدون بر افراز گاه ابا یاره و چهر و افسر کلاه بدیهیم شاهی سر
افراختیم بگیتی ره و رسم نو ساختیم ز شاهان گیتی گرفتیم باج
نهادیم از مرد دهقان خراج رواق ایوان بر طاق کیوان زدیم

از پر کلاه

از پر کلاه فراق آفتاب و ماه افزودیم بموهبهای جازم و عزمهای
جازم کشورها گشودیم و لشکرها شکستیم زبردستان زیر دست آ
وردیم و بر زیردستان بخشایش کردیم در حال بدایت سلطنت
از منتهای کرج و ارمن تا اقصای غزنین چهار ماه راه طولا و از کنار
عمان تا لب بحر خزر دو ماهه راه عرضا سطوت قاهره مسخر ما از عدل
کامل و رافت شامل خوارشی ظلم و بیداد و زجرانشی مملکت مرتفع و پای
تعدی از عرصه جهان منقطع داشتیم نوبادگان باغ سلطنت و پرور
دگان حجره خلافت یعنی شاهزادگان با عدل و داد برقاعده
و بیاسای عدالت و انصاف ما کشور آبادان و معمور دارند
و همت بر حفظ حدود و ثغور گمارند و در هر شهری شهریاری و در هر
عرصه شهسواری گماشتیم رخنه اطراف کشور و ثلمه اکناف مملکت
از تمکن و تمکین ایشان حصنی حصین و سدی متین یافت
رواج مذهب منیف جعفری و مزاج ملت حنیف اثنی عشری
که از پس صاحب شرع متین و ناظم مناظم دین مبین صلی الله
علیه و آله اجمعین با غلوطه جمعی از عبده هوا و کفره هدی
کاسد و فاسد و نامنتظم افتاده بدانسان که ارباب تواریخ

از صدر اسلام تا این عهد سعادت فرجام در احوال خلفا جور غوری تمام
کرده سلاطین و حکمرانان جهان را باختلاف مذاهب و القاب بیجا
و مثالب در ارتکاب ملاهی و ملاعب ستوده اند که دین بدنیا داده
عاقبت دنیا برجای خود باز نهاده که نشستند و گذشتند و آمدند و شدند
تحت احیای مراسم شریعت غرا و ابقای قواعد ملت بیضا سر دفتر روز
نامه دولت و اقبال ساخته در ترویج رونق و رواج و اصلاح مزاج
دین و ملت جهدی بلیغ و جدی موفور مبذول از ائمه انام بدایت
الله اسلام نهادیم در همه بلدان مساجد و مدارس و معابد و رباطات
مفتیان مجتهد و مقتدیان متعبد و عالمان مفید و طالبان مستفید
بارشاد عباد و در اصلاح معاش و معاد مستقر و وظایف و ادرارات
مؤونه ایشان زیاده از آنکه در مقرر و مستمر داشتیم کشور از عدل آباد
و لشکر از بذل سیم و زر دلشاد و پس از چندی صیت تغلب و استیلای روس
در ممالک روم و فرنگ عالمگیر شد ولی محروسه ایران از آن فتنه
خوابیده مامون و مصون از شور الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها
سرحدنشینان گرج و ارمن و فتنه جویان قفقاز و قرال بسبب ارتباط
مذهب و اختلاط مشرب که الکفر ملة واحدة کفره لجوج روس را چون
قوم

قوم یاجوج از سد دربند و جبال البرز کوه بحوالی مملکت آذربایجان
راه دادند و ان بلاد ناگهان و قضای آسمان که سد نپذیرد
و روشوران گرد بحیره خزر بر خود کشیدند رجوع ان ماده حادثه و د
فع آن عارضه فاسده تیغ تیز و خنجر خونریز نافع و ناجع یافتیم با
لشکری گران بیکران و آلات و ادوات شایان شاهان
جهان ستان قلعهای صحرا و بلاد کوه بزیر سم باره شان در
چون سیل منحدر که از فراز بنشیب تازد بدفع و رفع آن کرده عنان
عزیمت گشادیم این رخصت رحمت الهی و این معاودت از کمالات
نامتناهی ذات و توفیقات خاص خود شمردیم چه از زمان غیبت
امام علیه السلام تا اول این دولت مسعود از احکام ستة فرعیة
تکلیف جهاد نامرعی ماند این کار دولت سبب همی تا کار رسید
آفتاب این موهبت بروزگار دولت ما تافت و درجه رفیعه المجاهد
فی سبیل الله یافتیم شکرانه این سعادت و حفظ بیضه اسلام
بیست و هفت سال که مجاهدین دین با عبده اصنام مکاوحت
و مکافحت و منازعت و مقارعت و مغالبت و مقاتلت در پیوسته
در دار و برد و طرد و برد و حر از بر دلشکسته لیل و نهار خزان و بهار

از کار بیکار بنیاد بودیم از خون کشتگان آب رود ارس گون مصاف
و صنیف دد و دام از جثهٔ خبیثهٔ ایشان عرصهٔ مصاف آوردیم
در سال یکهزار و دویست و هجری کفرهٔ روس قدم تجاسر پیش نهادند
مجاهدان ایران در بذل نفس مردی پیش کردند مراعید صادقهٔ
من یقاتل فی سبیل الله فیقتل او یغلب فسوف نؤتیه اجراً عظیما را
آئین کیش و سرمایهٔ امید خویش ساختند فتح و شکست یکسان
و مرگ را مایهٔ حیات جاودان دانستند پس از طول مدت خونریزی
مفرط و ضرب و حروب مهیج دریغ داشتیم که نفوس محترمهٔ مسلمان
اگرچه در فدای یک نفس ظاهر هزار نفس قوم کافر ازین باید آن بیند
نیز بکمیت کار جهاد که در فرمان حبیب با مرال و انفس امر رفته
ناقص نخواستیم و طایفهٔ منحوسه که بجرم و شره موصوف و نادان اند
از صدمات سطوت اندیشهٔ ایرانیان رگ سر کردند و طمع
بر بدیند ده کرور زر نقد از خزانهٔ عامره بوقایهٔ جان اسلامیان
بذل کردیم آن طایفهٔ خبیثه را از آن مملکت بسرحد مملکت
خویش باز پس فرستادیم و انعقاد مصالحت بشرایط
الشیاد و مطاوعت و متابعت این دولت بسته شد که احکام
محکم مارا

محکم مارا چون قضای مبرم گردن نهند و اوامر فرمان جلیل
چون قربان ضیان ممضی و مقبول دارند اسلامیان را زینهار کردند
و بار تکالیف ایشان از دل آیند چون کار جهاد باخر رسید
و روزگار پایدار سلطنت از قرن اول بقرن ثانی پیوست
ملوک اطراف سلطان سلاطین عهد الطراق و ملک الملوک
آفاقم خواندند محضر شاهنشاهیم بطغرای هو المالک بالاستحقاق ممتاز
مصاومت و مسالمت و مصادقت و مصادفت و مکاوحت
و مصالحت با یکدیگر را بمشورت و استیذان امنای این دولت
و وکلای این حضرت موقوف و محوّل داشته قانون جهان
گیری و جهانداری از کتبهٔ دیوان اعلی روزنامه بردند کارنامهٔ
اعمال و کردار مملکت و ملکت را برّ و قبول کارگذاران و کار
ولان عتبهٔ ابد دل ما عرضه دهند نام نامی ما که آیت
فتح و علامت بر کتیبهٔ رایات کتب نگاشتند تمثال تمثال
مبارک ما که آیهٔ و صوّرکم فاحسن صورکم از او انگارات
خواقین ترک و هند را پاره و شاره نقش بستند و سلاطین
روم و فرنگ بر تاج و خاج رونق و رواج افزودند و تقلید

با هدایا و تحف از انواع طرائف و طرف بدرگاه اعلا متواره و متوالی
و از نفایس امتعه و خصایص اقمشه از طراز زیبا و ملابس دیبا
و پشمینه کشمیر و تبت و موئینه روس و خوز و جامهای مهلهل و سفور
و جامهای بجنجی و بلور جامه خانه مبارکه رشک قسطنطین است
و قصور دو و در سرای معمور سلطنت بی قصور که آیه انه صرح ممرد من قواریر
از آن مقصور است از صنایع بدایع و بدایع صنایع رشک
نگارخانه چین است تفصیل این اجمال و تحریر و تحقیق این احوال
محرران وقایع این دولت و مورخان آثار خلافت و شعرا و ادبای
دربار سلطنت نظما و نثرا کتب و دواوین پرداخته آوازه این کشت
و اقبال آوازه گوش جهان ساخته اند اکنون که سال هجرت را
یک هزار و دویست و پنجاه الذف التحیة و الثنا یکهزار و دویست و پنجاه و زمانه سلطنت
جهانی و عمر مبارک شصت و چهار و ماه و قمر شصت و یک و شمس است
که لعقون منتابعه متواصل و سلطنت جاوید متصل باد و شکرانه عمر دراز
و سلطنت دیرباز بعدد و قه و اما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض
در سبکیهای کار ملک کشایش پیش کردیم و بخشایش بر مسکین و درویش
ولشر آوردیم رایت عدل و انصاف بر آسمان افراشتیم
آیت جوار

آیت جور و اعتساف از صفحه روزگار برداشتیم جهان رونقی باز یافت
و جهانیان را آرایش و افزایش گرفت همچنان بخت را
روی و اقبال و تخت را پایه بر آسمان اجلال تدبیر با تقدیر مطابق
و دست راست و بخت جوان بار رای پیر موافق و انباز ملک
مصون است حصن ملک حصین است منت و اخدای را
که چنین است فحمداله ثم حمداله از الا و لغاه و تا متناهی
که مخصوص ذات و صفات ما داشت و بدان خصایص
از پادشاهان جهان و فرمانده هانم به بنگ اختری برتری فرمود
صفات جلیه جمال و کمال است که با متثال فاذکروا فاذکرکم
واشکروا ولا تکفرون در تجدیدان تجدید ذکر و تمهید شکری مرود
پس از جمال یوسف کمایوصف قلم صنع بر صفحه ابداع بدینگونه صورت
نگاشت و نقش بند ازل در لوحه ایجاد چنین نقشی نبست
ولو انما فی عهد یوسف قطعت تلوب رجال لا لا کف ف د
درشت به اعضا و تمامی اجزا به صحه تقابل اخذ صنعت کامل صانع
به تشبیهات ناقص باطل و ضایع مانند چه رو به ماه و قد با
و موی بعنبر و مشک ناب قد بسرو چمن و خد بصنوبری و دشمن عقل سلیم

رزاو اعراض جوید و از کفشه بدیع از آن باعتراض کوید بیکا
گیگیک صوب الغیث منسکبا و لو کان طلق المحیا یمطر الذهبا
والدهر لو لم یخن والشمس لو نطقت واللیث لو لم یصد والبحر
لو عذبا و این رباعی نیز بفارسی فرو خواند کر سرو چه قد تو آ
رفتارش کو ور غنچه چو لعل تو کفتارش کو کیرم که چو روی
تو بتابد خورشید از مشک سیه زینت رخسارش کو جمالی
که آفتاب و ماه از غیرت روی چون آفتابش بدان روی تو وار
بر او خواهند حاضران ناظر را از مطالعه آن آیه مبارکه فتبارک
احسن الخالقین ورد زبان است مرد و زن را در کوچه و بازار
کریمه حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم زمزمه جان
و جهان نقاشان مانی نگار و چهره پردازان آذر کار از
تصویر آن صورت زیبا و شکل و شمایل دل آرا زینت کار
و رونق بازار و شوق خریدار جویند و صفحه خاطر از دیگر نقشها
بشویند منظری منزه از شوائب عیب مخبری مخبر از مواهب غیب
روح مجسم عقل مصور رحمت ظاهر نعمت حاضر بهشت خرم
چشمه زمزم صورت جمال معنی جلال در میدان و ایوان

هنگام کار

هنگام بار و رستخیز کرد و دار و گیر بدان قهر خدا بارقه کرم
صاعقه ستم داد مظلومان و بیداد ظالمان فنیط الیوم الجود من
کفه الندی و تقطر الیوم الباس من سیفه الدم از سیاست
عمال فتنه سوز ظلم که از دو حوالت فضل حاجز بود ضعیف
نواز موری ضعیف بار سلیمان نکشد و ماری حیلت راه شیطان
نشود ظلم از بیرون آدمیت بدر است و فتنه را از ممالک
بدار البوار است و در محفل انس و مجلس قدس باشتغال باعمال
سلطنت و احتمال مهام مملکت و عدم مهارت بکتب علمیه
و مدارست بتصانیف عملیه بهلول العلم لا بکثرة التعلیم والتعلم
بل نور یقذفه الله فی قلب من یشاء خلاصه الفضائل و در ترجمه آن
گوید علم آن نیست که از قلم خیزد علم آن است که الله در دل بنده
ریزد آنچه از تسهیل مشکلات و تحقیق معضلات و تفصیل مجملات
و تصریح محکمات و توضیح متشابهات از ملهمات خاطر وقاد
روات ضمیر قدسی نهاد و در مراتب ایقان و عرفان بر ارادت کیرد
و بلکار شر بذیر و محققان عهد و افاضل عصر بر سیاهی برند و از آن
قواعد فواید حاصل کنند اهتزاز خاطر و انبساط ضمیر را باز بیان

خدمت داد بیان حضرت دقیقی اگر در نظم اشعار و وزن افکار
ابکار اتفاق فرصت و التفات صحبتی افتد سخندانان و سخن
شناسان که از فصحای عهد و بلغای زمان اند و در زمان سرمایه
سخن و پیرایه انجمن ساخته از قصاید شاعرانه و غزلیات عاشقانه
و مثنویات عارفانه و رباعیات مشتاقانه نغمه‌ها پرداخته
تحفه‌ها از عمان و دیار هند و روم و مصر ارمغان برند
مانا برند و پیش دریا نهند یعنی که گهر در چنین بادیه آ
ملوک اطراف تحفه فرستند و غنیمتها یابند ملوک
و سلاطین در عنوان ان کلام الملوک ملوک الکلام زنگار از
دل کتاب خانه بسیار زداید حل عثمان چو پیوند و نظم
لؤلؤ خوشاب گسیخته در جوف صدف خزد و از ابر نیسان قطرات
آب لؤلؤ آویزه گوش صدف شود و از استماع آن بمدلول
الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه لؤلؤ مذاب
اگر آب حسرت بدهان آرد و جان دارد و خوشه مرجان
از شاخ فرو ریزد و قدر آن ندارد قدر ده و سنبله
شکر در هند از حلاوت شیرینی به نی بار شکر نیستند و نبات مصر
صورت

صورت نوعیه نفس نباتی به قهقرا بار بخشد و از قوه نامیه
با همه حلاوت بطراوت نبات شستی گلو او ارعوا انعام
راضی و قانع آید بالجمله زمزمه عاشقان هند و همهمه عارفان
مصر و غلغله صوفیان روم زان نظم دلکش است و زان
لفظ دلفریب و نیز مزید کرامت را قبول عامه که از الطاف
تامه است بر این ذات شریف مخصوص و شاهد و آیه و القیت
علیک محبة منی بران منصوص اگر مختاران ممالک اند
و مختار زن ممالک و در عالم رضای ما بر رهند و با هوای ما
سر نهند بقای ما را اگر از جان گرامی تر می‌خواهند به نیاز آرند
و بقای ما را از دو جهان عزیز تر می‌جویند به نثار بخشند روی
سخن با پارسیان و اسلامیان نیست که تیغ بر سر و سر بنده
و داد دانشمند پرورده این نعمت جاوید ند و دوام خورنده
این همت عالم گیر ز جر خدمت اجر نعمت شناسند سیاست
قهرمانه را ریاست و کامرانی دانند ملل مختلفه و ادیان بد
متفق اند مرگ و ملحد و این مشرب موحد و انباز ند
که الهنا و الهکم واحد راه خلاف درین مقصد نجویند

دیگر اختلافی در این مقصود بگویند ذلک فضل الله یؤتیه
من یشاء خدای جهان داد مرا این فرهی توانایی و فر
شاهنشهی عز و ناز و عزت و دولت جهان داده
وین نازم از کجاست بدان درجه ای بنازم و راست
جهان را از آن نازم و درخور است چو نعمت نهادی
فزون از قیاس زبانم بخشای بهر سپاس المال
والبنون زینة الحیوة الدنیا که همه کار زمین عظیم و مهمی
جسیمست از دراری کواکب دو دراری تابناک تا این زمان
آنچه در رقعهٔ مصاف ظهور رسیده و در بقعهٔ عفاف مستور صغیراً
کبیراً مصوناً عن الصغایر والکبایر از این چشمهٔ زاینده و صلب
فزاینده دولت پنجاه نفر بنده و احفاد نیز بر یکهزار و سیصد
بر شمرند متجدّدان نوبادهٔ مثنی و ثلاث و رباع یزید
فی الخلق ما یشاء اگر گاهی باد و ریگ تباهی ببینند فله عشر امثالها
همه روزه بار زر باد و را فتد بنجوم سماء کلّما غاب کوکب
بدا کوکب تاویله کواکب ثابت هر وقت روی بحضرت عضد
ملک معین ملّت در رسیدند ان شیء عند عارس بحضه
نرسیده

شریف با وسعت صدر و رفعت قدر و همت بلند و نهمت
ارجمند برادر برابری ندهند حفظ مراتب که دلیل بختیاری
و دولت داریست رعایت کنند و در صورت اگر متعدد
و ممتازند در معنی متحد و انبازند محبت و موانست فزون از حد
نسبت مصادقت و موالفت زیاده از درجهٔ اخوت دارند
تجاوزت القربی المودة بینهم واصبح اذ یا بعد المناسب
عرض امرآن که زوال و انتقال ان بتبدیل و تجشیر نیست
دریا نوال منظور و مقصور باد از نسج آفتاب زرتار و نسج
سحاب گوهربار اندوخته بحار و جبال و بردوخته صبا و شمال
از ریگ دریا در شمار بیشتر و از خاک صحرا در مقدار
کمتر کل شیء تجاوز عن حده انقلب الی ضده محاسب هم حساب
ان ندانند و محتسب عقل احتساب آن نتوانند آنچه بحذاقت
رای جوهرشناسان مجلس و تخمین باج کشور و خراج مملکت
ران قیمت نهند تفصیل آن را بدین اجمال قیاس توان
کرد که روزی یکی از منهیان بار و منتبهان کار زمین خدمت
بوسیده عرضه داشت که خدام حریم سلطنت از عدم مبالات

قراضهٔ سیم و زر و خرده‌ریزهٔ لعل و گهر با سراف بر آب و خاک
ریزید از نخالهٔ خاک و زبالهٔ خاشاک و فضالهٔ آب پاک
چون بدخشان و کنار عمان مردم شهر لعل و گهر زنند و لولو
حاصل کنند اگر در حفظ آن اشارتی رود و لطیفهٔ غبطه
مقرون بسبب نمودیم نه تراز آن بود زیان بیت
و نه خزینهٔ ما را از آن اسراف نقصان بدین دمیمه
نمیمت الزام خدمتش در آستان اعلی پسندیده منقاد
رانده شده رعایت حقوق خدمت را روزی از روزگار پیش
استعلای رفت معلوم افتاد که با نکهتی قوی و استحکام تمام
در طلبش اشارتی رفت و زری از باب تجارت
و اصحاب معاملت حاضر آوردند از روزگار پیشی
افتاد عرضه که از نخالهٔ آن خاک و فضالهٔ آن آب
پاک بگشت و ذره‌ای تمام یافته جواهر بازارم و معتبر دیار
از گفتهٔ ناصواب خویش خجلت برده شکر نعمت بگفت
و باز رتبت خدمت یافت علی الجمله قطعات جواهر
بر بهای پیتهامی که از خون شاهان رنگ گرفته و زر جان

پاکان

پاکان سنگ یافته بشترش همت جهان‌گیر و مقوم آن
قائمهٔ شمشیر صیح (?) آزاد در بازار جان زبان جوهری تیغ قاطع است
معدود و محدود و دست دریای نور فرو هر گوهر یکدانه تاج ماه
اختر تاب افروز لولو لالای صفهٔ بیضا نگین جم و دانهٔ زمان
مهر سلیمان کوه طور پرتو نور زبان حمیت داز خاسته نیم زر
و ساحت لعل و گهر که احصای آن منهزر و قرن بگنجد ...
این مهیج مختصر نسنجد بدریا و کان زر و گوهر نمانند که توقع بلور
ما بر نخواند اجمالا آنچه ارباب صناعت و صباغت
ایران و در ترکیب آنها قدرت نموده و سلاطین روم و فرنگ
در ترتیب آن زحمت برده بزینت مجلس آسمان رتبت
فرستاده‌اند سلطان روم را هدایا از تاج مرصع و کلید مکلل
و کمر او زنار گهر و حمایل مجوهر و حمائل بلادات ...
آبدار للالیه کیخسرو و فی اللالی بعاریا قوته کمر بعد ان الجید
و حیر قبل ان یجید در ترتیب زینت و صنعت صیغت
آنها که گویا مثمر ابو و عقد ثریا الشعری او گخیه اند و ذره بیضا
بر ذره رشته نده سبایک اختران از آن معجب کار بهار شاهنشاهی

آسمان اگر فرو پایه بیند عجب نیست و شمس زرگر در دکان کان
دشکفتهٔ جواهرخانهٔ مبارکه از آن بدایع کوه جهازخانهٔ دریا و کانست
و از صنایع ایران تخت خورشید است که از لؤلؤ درخشان و تعبیر
بدخشان و دیگر جواهر آسمانیت مشحون از ثوابت و سیار
تری الشمس ضاءت من خلال الدره کما لاح بدر من خلال بحجر
و نیز تخت سلیمان که حجاران سحرکار و استادان نخبه کار
از سنگ مرمر پدیدار کرده لختی از کوه یاقوت زرد کاسته یا گوهر
کان پرورد چون روح پاک از تن خاک بر او وزیده با انواع
هنر و اصناف صور بر آسته با میر ثوابت شکل مثبت و مسمر
و با قسام ریاحین و اشجار منبت و مشجر دوایم زمین گلکش
با کف و ارداف دیو و دد استوار داشته همانا نوک خامه
از هوس آرزو و بهزاد آب داده و نیش تیشه از جان مانی
و فرهاد بهره نهاده اند در نبات و اشجار آن احیانه قوهٔ نامیه وداد و صور
و اشکال آن اضافه روح حیوانی و نسبه بتخت سلیمان خلند
و لیکن آن لختی که در دست باد چون گوهر رزن و گوکر داشت
غلطها شهره و رواجها شهری یافته تجرا سلام استلام اورا
شهریاران

شهریاران هفت کشور من استطاع الیه سبیلا و از هر شهر
صبا خاور و اختر از شاه راه صبح و شام سپهر طلبند و از
مطبخیان مهر و ماه ولیهی گزیده در ایوان بار رکن دولت و مسند آ
و رسته جای سلاطین روی زمین شید الله ارکانه و ایّد
اعوانه از ایجاد و اختراع پادشاهان روس و فرنگ
تصنعات حسن جورست که بجهت ملک سیر از عمان و خزر چون
بحری از بحری جواز داده و از ساحل دریا بار بندر بار رود و بار
گردونهای گردون مدار چون کوهی بر کوهی نقل کرده اند
نوعی از آن جنس تخت بلور است که تخت الماس مذکور
لمعهٔ نور است و نخلهٔ طور چون فلک اطلس از رنگ پیرنگ و ساده
و نشستنگاه خاص را به نشاط و فرح با صحن و تماشای طلوع از ظل
مهر و در زر دارد و آنچه در باب ارستی بهترین و ساده از رنگ
و بوی عالم با برد نمک در او در تسم و مهر و افلاک و انجم
منجم بینی تصویر آن ترکیب و صورت را قوهٔ مصوره عاجز و در
تحریر اوضاع و اضلاع و اشکال آن اقلیدس عقل و مهندس
حواس را حیرت شعار است و هر گردون در نهاد خود از آن

عالی ترند که سر همت منجم شان به پیمایه اطلس و دیگر حوض
بلورست که غواص اندیشه در لجهٔ تصنع آن مصنع غوص شروع نماید
کرد از لطافت کوئی موج سراب یحسبه الظمآن ماء چون بدو
پیوندی لم یجده شیئا باطه همیون را محیطی مالامال از آب
بسیط مینی یا برجی شرف و قوس زرف چو موج او برا انگیزد
فلک را لبس بحر و غوطه جوهری او برانداز دجهان را لبس زیور
و چراغ دارهای بلور کمشکاة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة
کانها کوکب دری و دکانهای بلوری بصنعت چرخ و حلقه چو عقد پروین
بر سقف آسمان آئینه گون بکون کالثریا و لطائف السماء
معلق و مساره مثل الدر آبیق الراح یاد انهار شبنم که از سبزه
و سنبل بر خاسته از تابش آن کیهان آفتاب اضاءت
که از سقف و جدار بر دا حاطت جبته با حتباس جذب
و استوار میرید فی جو السماء و جز الهداء چون لولو لالا
مسلسل ماند و قطرات منجمد از اثر برد بر لاله و ورد در شبنم رشته
آویخته بود اذا ابصرت منه صفائه حسبت نجوم اللیل دارت
بالمدد فکانما بدر الدجیه طالع و المشتری با ذوائه یتوقد چون
دریای آب

دریای آب و قرص آفتاب که بجام جهان نما موسوم
هر صفحه از آن صحیفه از روزگار است که از صور افلاک
و نقوش خاکی چون در و نظر کنی اسرار روزگار بخوانی و احوال
عالم کون و فساد بدانی ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
کسیکه خدمت جام جهان نما بکند و نیز بفکر دقیقه یاب
تعیین اوقات و تشخیص ساعات شبانه روزی را از زر
ناب هیکلی بهیات فیض ترتیب و ترکیب کرده علامات
و آلات چندی بر او تعبیه ساخت و علامات و با انجم اهم
پیوندد و نکوئی آفتاب در طی مدارات زمان و خطوط استدارات
مکان فلک تدویر خویش را از خط شعاع و خیط ضیاء مجور
چرخ بسته دارد تا از چاه مغرب بجاه شرق کشاند از حضیض
زوال باوج کمالش رساند چون نئی که بحکم اوج جنبد
بحرکات طبیعی حیوانی آرش و دمی برود جنبان و شبه آن
دارد خوطی توانا و چشمی بینا و درین صنعت یا اهل ساحری
کرده اند سامری که تا بپاید گوشمال لامساس و ظروف
و اوانی که با آب در کمال لطف و صفا لبریز زلال فکانما

فکأنما ماء ولا قدح وکأنما قدح ولا ماء همه جامست و نیست گویا آب
همه آبست و نیست گویا جام از غایت نور و ضیا که شعاع نگارخش
الهوا چون آینه در برابر آفتاب خیرگی بخش الابصارند و طارم
همایون را چون ستاره بر سقف آسمان رشته در رشته
و دیگر تصنعات گوناگون که بهشتی لؤلؤ مکنون از تعداد و تحدید
بیرون صرف تحسین از نو و کهن بطرح بنائی که آثار مبانی عدل
و امن است کرده آید بمدلول الکتب بقاع دونه و الکتب دون البقاع
عمارات مبارکات که امارات خیرات است در همهٔ بلدان
ایران از مساجد و مدارس و رباطات و قلاع و تعمیر روضات
مطهرات از ذروب مرصع بجواهر و صنادیق مکللات و الوانها
و گنبدها مفروش بخشت طلا ز چوب طوبی این را ساخته در
رفاک جنت از ذکر دیدار و دیگر زینتها ساخته از لعل و گهر
و بروضه از سیم و زر برونق شعائر اسلام و اعلای اعلام شریعت
سید انام علیه السلام ترکیب بنا و ترتیب ابنیه یافته از ده
گرد رستجا و زخم سبان و ایوان خیرات را نصب دفاتر است
و دیگر عمارات سلطنت و ارادات برای شوکت و درخور
قدرت

قدرت جهان گشت بمعماری استادان سنمار پیشه
اقلیدس اندیشه بمدلول ان آثارنا تدل علینا به بنیادی
چون بنای عدل محکم و بنایی چون بنیاد دولت مستحکم و استوار
داشتیم خاصه خطهٔ طهران که خط استوای ملک و دولت است
و محط رحال دین و دولت از کاخهای رفیع و باغهای وسیع
کارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد در روضه رضوان است
و کعبه امن و امان و قبلهٔ اسلام و ایمان ارم از روی او
با طل بر اثر حرم از رفعتش نازل بمقدار و زان باد بهشت
ازو با طراف روان آب حیات از انهارش بجنت
طوبی سایه و سایه آستان آسمان پایه اش پادشاهان
جهان را ملجا و ملاذ و فرمان دهان زمان را مساعد و مساعف
طوبی لهم و حسن مآب و در گنبدها و تعداد کاخ و طاق و صفه
و رواق و خلوات خاص و طبقات آسمان مناص و میدان
عرض سپاه و عرصه شکارگاه را بادین دب تبین بهشت آئین
ملک تزیین و خاتم دودادین باید ساخت از ذکر شان
و معاین افتد بداند که چه مایه خزاین و دفاین در صرف آنها

پرداخته آمد آثار سلطنت را پایه استوار و بنیان شوکت را بنا برقرار ثابت
جاودان جای سرور و نور باد تا ابد اندر جهان آن معمور باد
تعداد لشکر عدو شکر مؤید بالنصر والظفر جیوش بحر لهامات
فوق صدود رهم یطیر کما طار اشرار من الزند لشکری
ناکشیده قهر نکشت سپهی ناچشیده زهر فرار بالصد هزار
در شمار ند که در دست هزار آن چون جیش انجم در مرکب آفتاب
ثابت و سیارند و در تحویل سال بتبدیل نوبت یکصد هزار در
اروی آسمان خرگاه بخدمات لشکر مأمورند و دویست و پنجاه
هزار نفر پاس و حراست دارند و صده را یک گردون بوت
ملک آشوب تا دون و معین سی پنجاه هزار نفر عمله
توپخانه آتش مزار را متجلدان آشکار در سلک نظام منتظم
و مأمورند که در حدود و ثغور بجکانه ثغر آذربایجان و حد عراق
عرب و عجم و ساحت سواحل بادر فارس و عرصه خراسان
و فرضه استرآباد و گرگان کانهم بنیان مرصوص بحفظ
و حراست مخصوص اند و در تشتت جمع فتنه تثبت دارند و در صدد
قمع فساد ترصد کنند جیوش لکان الحرب ما تنفقهم اوزارها
فدته

٣٦

فدته بالخیل والرجل تو ای برفرازنده نه سپهر فروزنده
تو هر ماه و مهر ببینک اختری آفریدی مرا شاهنشهی
برگزیدی مرا ز فر تو بر سر مرا افسر است جهان در جهان کشور
لشکر است بگیهان شهان پادشاهی توام بدین
پادشاهی گدای توام شاهان غنای شهان در خور آنست
چه داند گدا کاین خوف یا درست مرا سرفرازی و بستی توئی
که من نیستم هر چه هستی توئی جو بخشیدیم دولت این جهان
بخشایم نعمت جاودان اللهم فتمم احسانک الذی ابقی
من عمری کما احسنت علی فیما مضی منه تا بدینجا سخن پادشاه
بزرگ چون ایام دولتش بپایان رسید آسمان را
این نخستین کار است با لهام ایزدی پای تخت را
از آشوب مصون خواست بدفائد مرض و هائله عرض اصفهان
مرض را اشراق داد از طهران وطن چون جان از بدن آنکو
رحلت فرو کوفت بشهر قم رسید در بقعه بضعه احمدی
استسعاد زیارت و استبقای سعادت را توقف کرد
ترتیب مضجع خویش و تهیت مرجع پرداخت و در آن روضه نور

و حوزه حور د خمه در خور سلطنت جم گرد با من بنده شناگستر که از
حاضران حضرت و مقبلان خدمت بود زبان بر گشود
که اکنون از مکنون خاطرم خبر داری و از مخزن ضمیرم گهر دادی
بدان آن که خود گفته ام و خود سفته ام مجملات ضمیرم را بتفصیل
راندی و مفصلات را از تبیین خواندی آنگاه که منادی غیب
بی وصمت شبهه و ریب یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی
ربک ندا در داد و از جهان زحمت بجوار رحمت صلا در داد
دیگرم ما بدین نفس پاک ارض غربت ندانیم این کریب
در کدام تربت و این استیطان در کدام غربت خواهد
بود جان با فلک و کالبد بدین خاک پاک بیار آمد
صادرات آن سوانح که نگارش جوانب بر این کتاب
ضمیمه و بر بازدیش تتمه سازی و عبرت اصحاب اعتبار را
عبارات ایضاح پرداز پس از وقوع آن داهیه عظمی
و واقعه کبری خاطر پریشم را از جهان پر تشویش بدین مقصود
موافقت نشفا دیدن قرار مسالمت نمود و گلدسته قطعه
که در اختتام گفته آمد ثبت افتاد تا عبرت دایا اولی الابصار

دهر نزه

جهان باز بازیچه نو نمود | تهی در نشاند و تهی در ربود
چو تخت شه پرداخت گاه | محمد شه آراست تاج و کلاه
بلندش دلیرا که دل بسته بخت | بدرای رای خود بست تخت
بسی ناز او ار دنا دلکش است | جهاندار که مخفی شه گشت است
چو پنجاه شد از هزار و دویست | ستاره ار جایگاهی خون گریست
همی با صفهان رگ شاهی گشت | کمانک قم اندر لب شاهی بخفت
مدارای نو با جوران بکام | شاه کهن ملک دار السلام

این رساله ایست که از حسب تقریر ولیعهد خاقان مغفور
اجله الله فی دار السرور و اولیه جنه من ظلل النور و توضیح
انساب و تشریح شهامی و خصایص آن پادشاه جنت
آرامگاه مسمی بکلام الملوک از خاطر دقایق و خامه سحر
آفتاب سپهر جلال و بدر فلک کمال ادیب اریب
حسیب نسیب با دل با دل ذکی الا صفی نقی النفس وزیر
این وزیر میرزا محمد تقی آبادی مازندرانی ملقب باتابک
و متخلص بصاحب دیوان دولت و مملکت وزیر و نوکر
والا پادشاه کشور سخن دار الظلم و نثر وحید زمان و فرید عصر و زمان

که قطب او واثق السمع و مرشد که در مرموزترین عبارات
و مختصرترین اشارات لطیف معنی کنجا بیند که از حیز ابداع بیرونش
[illegible] و از قرآن منتزعش واقف من البیان
الحکمة [illegible] جان و [illegible] جهان [illegible] و النفثات [illegible]
همه کون و مکان گرچه بس لطف خدا که از داد خدا
دادی کرد آنچه در عرصه ز تیغ می‌آورد پدید آنچه در صفحه
ز کلک می‌آبادی کرد تیغ او تا [illegible] جان [illegible]
کلک این تا به بنان جان خوش شادی کرد هندوی
خامه او بر همه احرار جهان هندوی تیغ می‌بود آزادی که

تم بالیمن و السعادة فی دار الخلافة الطهران
من تحریر سنه ۱۲۸۵ اللهم اغفر لوالدی و لجمیع
المؤمنین و المؤمنات بحق [illegible]
و اهل بیته المعصومین الطاهرین

بسم الله الرحمن الرحیم

گر استاید شماران بس کس ز بیدل آسمان آرا | جهان مجد و تمکین آسمان و [illegible] را
امیر مرد شاهنشاه که جان دین از و خرم | بخلد اندر [illegible] آفرین مر آل یاسین را
مؤتلفه فخر الدوله تا بر باشش تمکین | جهان بر باشش او [illegible] خویش [illegible] را
بانمش حمد و تحسین چو عرض ناظم گوهر بین | محمد احمد حیدر آری حسین آنان که [illegible] را
[illegible] شاه جهان [illegible] | [illegible] جهان [illegible] را
چه او را [illegible] ز دیگر شهان [illegible] | [illegible] از او فخرت سلطان [illegible] را
اگر نه [illegible] و مقصود از دو چون [illegible] | بجان [illegible] آتش تن را ز نار [illegible] طین را
[illegible] بان و تیغ او بر [illegible] آمد | چه احمد نامه دین چون [illegible] را
بکام از وی خراسان همچنان [illegible] | بنام از او [illegible] غزنوی را
[illegible] مقدم چاکر از حضرت [illegible] | [illegible] را
[illegible] کلک [illegible] | زبان [illegible] عقل [illegible] را

سپهرش پایگاهی برتر از آن که در اثر / بر او خوبندگان از ماه تو خندند خورشید را
چو مسکینان خور از صفحات بالش پیش رایش بر سر / بدرگاهش چه حاجت از کف تر فاره پایین را
گر از نور رایش کند کسب ضیا آری / ضرا عیب که دو چند آنش خرد و تاب خنیدن را
سپهرم چون بگهش زاد ز گوهر تن را در پای کوم / دگر نه کس بگوید آفرین مرا به نفرین را
از این بارم و سامان بدآیین بیم خیز / دگرگون گشت سامانم چو دیگر گونه آیین را
امیر امروز را صدرا خداوندا فلک قدرا / که خوش کی درست مسکین مبادا این جهان مسکین را
سپهرم داوری دارد ز بیداری یاوری جویم / ز غیر اشعر ابیه تا نخواندم سحر تحسین را
حسد از خواجه تاشی خرد از آن تم فلک بردوم / میان بربسته امان برزده آمال تنگی را
بمن تا زد همی ساز دو خیارم سخن اخوان / که گوید هست آسایش دمی این دوار گردون زرین را
مدام خسته دارد دل ز شکان نکو محفل / گروهم لحظه صد طعن بیت لعبت خانه چین را
اگر جان داشت اندر تن جدا از خاک اندر گر / درون پیراهن ما تا چو تن گردد تن تن را
از آن محفل کز جوع هشتمین ز شنگار آتش / بیاموزد همی آرایش ترتیب و تزیین را
در و جمعی به پیرامون تو از رنگ شان خندد / چنان هر صبحگه یاران سر جمع زرین را
نکوشان یکجان منت پذیرم کان نکو رویان / کرامت را اگر پرسند گاهی یار و دیرین را
کز ایشان خاطر از یادم نخواهد عهن دارد / محو جز یاد شان بنود ز خاطر جان غمگین را
ادب تو پرورد فرمایدم ان افزون ترک و تشنیع / امیدم هی دهد همین باز کو از بهر تسکین را

خداوندا

خداوندا گروهی شیناسم از خداوندان / که نشناسند باز از دوست تا دشمن تگینی را
سخن از سبع الوان بد مرا جان اوه نه بیقین / مذاق نیک نشناسد از ... شیرین را
بهر چه آن ارادت آرایم تکبری کشید کارم / ز نقش آن بت جگر ... صحن چمن ... را
همه از تنگ مسواره ز ملک نام آواره / از آن قوم تیم گاره نشاید نام تعیین را
نشود شاعر کارم نه از وی بیم بازارم / گهی از خامه سرارم کنم دو نامه تضمین را
هوا را گر کسی رابست جوهر خرد ... بین / نشاندم بر سر زمین آنچنان بهرام چوبین را
بمهر جهرا گر خواهد بردم نکو روی / ز بخت نا ... را ار ... دو ... عینین را
ز چهر و دیده کان زرم دریای پر گوهر / نفیری خرد تا داوان بمن فرستاده گلها برهین را
مگر انصاف مردان بخشندم زین بیهده شان / یقین بنداشتم با گفته اند خدش تحسین را
مکافات طبیعت را بیاد آن جوانمردان / ز من بگزید ... راه خامان پرشنین را
مگر شاه جهان آرا کز و نعلم همه خارا / جز او بستن کرا یارا به طوق تهمین را
اگرچه از حجاب لب ترا ماندم چندی / بدرگاهش بنجم خوبان که بر طور سینین را
تو دانی قدر دانش را که ای فضیلت دانش / نکوم بجز و از چه بندم الف گنجای را
نثار تربت ار نظمی فرستادم زهی خجلت / سفالین کاسه بر دم تحفه از خرد ... را
اگر توقیع تحسین ... از حضرت یابند / زهی منشور رحمت است که بر دم خط ... تمکین را
همیشه تا بود آیین دعا پیوسته با آمین / دعاهای غرشان را دین آمین استاده آمین

شکر خدا که دولت جهان کامران کرا   تا بار داد بر در شاه جهان مرا

از دولتش کم باد فزون هیچ عیش من   مجلس نگر بر رونق بزم جنان مرا

شمع و شراب و شاهد و جمع و سرود و رود   رود و ندیم و راوی و قوال و بنان مرا

همداستان بمهرویان مهیم   با مطربا که بر زند آن داستان مرا

ماهی شراب خواره و مهری غزل سرا   حوری طراز سینه و سروی روان مرا

عنبر ببار از آن سر زلفین عنبرین   گوهر نثار از آن لب گوهر فشان مرا

رخ همچو ارغوان و بر و بار نارون   وین طرفه تر که شد و رخ زعفران مرا

کز زعفران مفرح دلهاست از چه رو   شادی بجان ز راز رخ چون ارغوان مرا

در ناردان شکن صفرات ای پسر چرا   صفرا فزاید آن لب چون ناردان مرا

تا آنکه راز نکی رخ عابد فریب او   راز دلی آنکه ز خسرو شده نهان مرا

سری که از میان دو دهانش نهفته بود   بنهاده در کنار خود اندر میان مرا

زین سان که رشم دم کردش چیساز   داده امید گشت بعشق ضمان مرا

افروخته شرر دلم ز آتش امید   لیکن از آن شرر نبخشید نان مرا

آراسته خوان نعمت از انجمن تا کرا   در کام جان نصیب از آن استخوان مرا

پیراسته گلستانی از ظاهر ربول   در دیده خار ماند از آن گلستان مرا

خاطر دو ریم

خاطر درین امید و ای بار تا بدید   من بدگمان ز چرخ و یقین بر گمان مرا

عهدی ببست لیکن عاقبت ز بیم شاه   از زود کرد عهد شکن آسمان مرا

ما شکر شاه گویم از شکر خوشتین   خوشتر که است چرخ جفا جو زبان مرا

احسان آنکه نعمه نا زبجان وید   تحسین او شاید اندر بیان مرا

بگرفته آستین دگر بیان بیازمش   در آستان که گشته حران بستان کی مرا

تا پاسبان شاه بجرس کشان کنند   از تند ماه و مشتری از آسمان مرا

بر جان من بکناس تیم ناگهان   گردی بجان رسید تیم ناگهان مرا

ز آن پیشتر که راز دلم بر زبان رسد   دولت رسید از ملک ارزان مرا

بیک امید بر دو دل صفه نو کهان   بیک دو صبای ساز و فشان ثمره جان مرا

با نکهای شکر دو با نافه های مشک   گنج زر زر رسید بدر کاروان مرا

خوشتر بسی عیان ز نهان انجم آرزو   در دل نهان ز همت شاه عیان مرا

بهر نثار مقدمشان لؤلؤ خوشاب   زر آستین کشیده تا آسمان مرا

جان را بذیره کردم و دل برا ارزان   در دیده جای رفته خزان ملکان مرا

فردوس وار تا که بیاراستم سرای   گرد فراز آمده فردوسیان مرا

تا سار نگار بخت مرا ساز کار یار   تا مهربان نگار جهان مهربان مرا

ز رعونت شتابم ز بخت خویشتن   کافی ده مهربان من نامهربان مرا

برخان نعمتش که بنهاد بر دوال　　من میهمان او شده او میزبان مرا
با صد هزار بذله و غنج و دلال و ناز　　از اصل خویش ساخته چون کام من مرا
وز فر بر نهاد مرا خامه در بنان　　بنشانده در ردیف ملک بیحاران مرا
تیر دبیر کلکم اندر بنان چو دید　　آورد بوسه رحمت کلک و بنان مرا
تا شعر من سراید خاصه بمدح شاه　　زان پس که بر نهاد ز رز طیلسان مرا
من شعر می سرودم و او نسخه می‌نمود　　با شکر چنین سخن اندر میان مرا
که شکر و که شکایت که شهد و که شرنگ　　این سان گذشت آخر کار ناتوان مرا

که بر نیان بنهد رخ آتشین مرا
چون بر نیان باشد از آن بر نیان مرا

ای دل هوای یار ترک آن هم طلب　　یعنی رضای دوست ز راه رضا طلب
بر بوته مراد چه بوئی بهر کدا　　امید خویشتن ز در پادشاه طلب
فردا اگر بر آمت اسب رق بناز　　امروز هیچ را هر سه گز بوریا طلب
نفس اژدهاست در تو فرو مایه ای عقیر　　زافسون علم چاره این اژدها طلب
تا کی بحجله بشت آرای این عروس　　این زال تو گشت را از وزرغ طلب
گر مرمنی ز بیدت در زاده منی　　نرمت ره دوست گر بیندیری حیا طلب
ما خود فتاده‌ایم بهار ستمی مکن　　با دیو نفس اگر به تو اذغ را طلب

آنچه که

ای عهد که پاکستی این جهد خلاف عقد　　راحت همی طلب که به اندر بلا طلب
تا چند ملک تیرگی ای دیده شرم دار　　از خاک پای راهبر دین توتیا طلب
مردان راه حق بجا در ره سپرده‌اند　　مردو رهی تو نیز بلا جوی بلا طلب
ابرار از رسته ز هر جفا بجو　　احوال این گرسنه و تشنه بلا طلب
در راه دین هدایت از بولهب مخواه　　قرآن و لیلت ره از مصطفی طلب
بیگانه را نداده اند اسرار محرمان　　پیغام آشنا را از آشنا طلب
تا چند خسته دار دستار این چرخ درپر　　از گنج دیر پای وفا عزت غنا طلب
در شهر انسیم دند سر عشق　　این راز سر بمهر هم از اولیا طلب
ریخت فرقه جهل از اوان مه زر　　کعبه محو عقل از او کیمیا طلب
بیدولت و درو توانی نیم مرده دل　　نوری طبیب عشق بود دوست دوا طلب
اندر شب سیه قبای قیاده　　جهدت چه بود چاره آن از خدا طلب
طفلی رهی تو ای دل و راه پر خطر　　خضر رهی دلیل ره و رهنما طلب
داده‌ای و اده دل بعهد که باشی تو مر تهمتن　　این بیت عهد شهد خدا را وفا طلب
ای نفس ناکشیده فریب جهان مخور　　از زم جو که زه از این بر جا طلب
گوهر همی خری بنهان گوش صفا　　ای مفروغ گوهر دل از صفا طلب
خفاش سان بظلمت تهلکه سیاه دل　　حربا صفت ز مطلع دانش ضیا طلب

ای جان بپای بسته مدام هوای نفس دامت نه لایق است رها از طلب
ای شاه بارشاه عنقا شهبال هستی رایت و آنکه نشیمن اوج علا طلب
ای خسروی که فوج خطا شکن ای آهوی خطا دشت خطا طلب
ای بارگاه عزت را محرم نهان هر دو مجوی قربت محرم کرا طلب
کورانه در سیاهی شب راه میبری از عون رهروان طریقت عصا طلب
محض هوای دانه و از او چه خطا مبین معطی خداشناس و ازان دعا طلب
محتاج بخشش تو در بارگاه قدس دعوی بمیخ بند طریق دعا طلب
از درگهی که بار نیابد در او قضا دستی برآورد هر آنکه شه را لقا طلب
شهزاده جوان دل دارا که داد دهش بخشد هر آنچه خواهد هر کو مدعا طلب
شاها تو تیر راست ز اصناف [illegible] زان پس [illegible] خسته دلان [illegible] طلب
شکرانه رضای خداوند یا مر تو اندر رضای خلق خدا را رضا طلب
عون خدای یار رفیقت بهر دو کون اندر دو کون [illegible] تو عون از خدا طلب
یارب مرا نماند ز دوران کسی همه اندیشه ام جفا [illegible] خطا طلب

عذرم بما نده اگر است عذر خواه ما
از فضل خویش و از کرمت عذر ما طلب

گیتی که خلقش ز باغ خلد نسیمیست گیتی که خلقش [illegible] لطف عمیم است

[illegible]

صاحب مشفق جهان مجد و معالی آنکه رهی را ز خواجگان کریم است
حضرت حاجی کریم آنکه سپهرش کمینه بنده ز بندگان قدیم است
عاقله روزگار ذات شریفش دهر حرون را ز طبع [illegible] است
پیش یمین دو دست او و یسار بکفش بحر جواد است یا که ابر کریم است
در [illegible] فراخای عالم [illegible] تر ز حلقه میم است
در ره احباب [illegible] آنکه جراحات [illegible] است
جان و تن انسان [illegible] [illegible] رحیم است
از پی اعجاز سحر اهل سخن را کلک [illegible] کف [illegible] کلیم است
[illegible] آمد ز طبع گوهر زایش قطعه [illegible] نظم [illegible] یتیم است
قطعه چو باغی نه باغ زانکه نباشد باغی [illegible] هزار گونه نعیم است
تازه و خرم چنانکه طبع جوان است ثابت و قایم چنانکه [illegible] حکیم است
ثروه شعرا اوج فضل و معانی مایه ادراک [illegible] رحیم است
حاصل دریا و کان بکلی [illegible] سنگ و کلوخ سیاه [illegible] یتیم است
در [illegible] شعر طراز [illegible] طبعم [illegible] است
طبع چه زاید چه مرد مدل عبث است مرد چه سازد چه زال [illegible] عقیم است
بذل چه [illegible] مرا که زر [illegible] جود که نظمت [illegible] عظیم است

درد فراق تب بار دل نه زر و مال | آرزوی زر سران طمع لئیم است
منت داور خدا را نه همانا | بر سر خوان من است هر که سهیم است
نعمت و دم [illegible] دنیا | بذل لئیم است یا عطای عظیم است
حسرت از آنان که ناز از دو نشستند | ناز کلیم است یا که ناز حکیم است
نعمت دنیا نجویم از پی راحت | راحت جان در صفای حس سلیم است
من نتوانم ز دوری تو صبوری | شاهد آن کز نهان خبیر و علیم است
گر بضرورت ز حضرت تو جدایم | روز و شبم دل بمحفل تو مقیم است
خاطرم از یاد بندگان تو شاد است | گر دگران را سخن به زر و سیم است
شاد زی ای که [illegible] تو را | خود [illegible] بندگان الیم است
لطف خدا [illegible] پناه باد که گفتن | خود چنین بنده کریم رحیم است
تا که جهان زیر سقف ستاره | هست آن [illegible] دانده [illegible] است

مجلس احباب را چنانکه جنان است
محفل اصحاب را چنانکه حرم است

می نوش [illegible] که ایام ربیع است | گیتی ز گل و لاله پر از نقش بدیع است
باغ نظر آمد به چمن [illegible] مهر | زان دایه ابر از پی اطفال رضیع است
جان در طرب و دل [illegible] تنها | با یاد ربیع خبر از وصل سریع است

در ماه

در ماه ربیع از چه بعقرب در مهر است | با مهر ربیعم سخن از مهر ربیع است
آن ماه که از انجم و ایام جدا بود | چون ماه که دلم تا بدر شه بود [illegible] است
رخ خون من است آن خط دلارا [illegible] | جان از [illegible] و دم [illegible]
با حشمت زلفش که جهان تیره [illegible] | با نسبت [illegible] زبان ماه [illegible] است
از ذوق رخش تا [illegible] گلشن [illegible] | با [illegible] خضر [illegible] است
آشفته گان شیفته صنع خدایم | در صنعت آشفتگی [illegible] است
در قطع ره آن [illegible] بدیدم [illegible] است | در طی منازل [illegible] است
گر در طلبش دل [illegible] خطر است | بر جرم دلم عون [illegible] است
حشمت شه منصور که [illegible] | گر چرخ [illegible] گردد [illegible] است
که غلغله [illegible] در کرخ و به بغداد | که ولوله [illegible] در شام و بقیع است
در طاعت او هر چه [illegible] | در [illegible] او هر چه [illegible] است
تقدیر که [illegible] آن رای [illegible] است | خورشید که در سایه آن [illegible] است
در [illegible] آزاد [illegible] است | در [illegible] این در [illegible] است
در [illegible] جبارت [illegible] است | حلمیکه [illegible] انقطعه [illegible] است
ای بنده [illegible] | ای بندگی نعمت [illegible] است
بر دولت [illegible] آنچه حشمت | گر [illegible] هر [illegible] افضل [illegible] است

دورش ز درگه تو ز حب قضا غنیست | دور فلک را همی اطوار فصیح است
از حرف کتاب سایه همه شب نقطه انجم | با جنبش کز سایه ملک صبیح است
زلک او بس ز حب رخصت نزلش بس | چون منع ملک زاده الهیست و ملیح است
همین خط ضمانش بسر اماد کریم نز | تو کند بدان که لسو کند سمیع است
در خدمت درگاه تو از هر صحی حال است | گر یافت جهان باد من و دهر مطیع است
بر خط ضمانت بر دست تو اماش | این پیچ و شرط قصد تعرف مسیح است
ز نحبت تو ار همه این طرح از ابطح | زیرا که شعرا اندر این صعب صحیح است
از چهره چمن را بهار بخبران در | تا سنبل و ریحان و وزر اسطیح است

هر او زیست از منهای اقبال بشارت
می نوش به هنگام که هنگام ربیع است

کار دوران دگر بسامان است | تا در او عدل شاه سلطان است
شاه افر که بر رضای خدای | اسم و رسمش الهی و ربانی است
چون رضا چاره قضا آمد | لاجرم بر قضایش فرمان است
آنکه جودش یک سؤال دهد | آنچه در بحر و آنچه در کان است
و آنکه عفوش نقطه بخشد | گر همه کردهای شیطان است
جاه شان کشور که عرصه او | روز سنجی سرای دهقان است

قدرش آن

قدرش آن خرگهی که زیر سپهر | قبه پیش گاه ایوان است
بر در مصر جامع نعمش | گرسنه او دهر قحط کنعان است
آسمان خواست تا خود آراید | بدو تا قرص کش در انبان است
گرمش با بنک برکشید کمان | این چه نادانی و چه خذلان است
بزر ارزد در او چه بازار است | دکه زنان را در او چه دکان است
زان سپس پرورش بکه نیست | گوهر اگند از آتش و آمان است
سبزه‌ای به نعمتش گرده | بر در بخشش تاوان است
خلق در عیش و در اسنداری | تا جهان را ملک جهانبان است
امن و فر به جو جهان بر جنین | کله گش کلیم چوپان است
گرگ اگر نیز هست میش محب | آنچه از دوست چنگ و دندان است
دندران بر فقیکه روز نشور | رو یکی و فضه با لوان است
آسمانش ز مغفر و خود است | آفتابش ز تیغ رخشان است
خیزد ابری از گرد اندر وی | رعد برق است و تیرباران است
در کفش تیغ از طوفان رای | آری آنجا که بحر طوفان است
مدو چوب گزین بهم زد | یعنی آتش بلارک پیکان است
مدو کز ریسمان فرو بندد | آنکه در رقعت حقه ثعبان است

هر چه از جنسهای عرصه دهر | هر چه در شهربند امکان است
افرید از برای جهان دارا | ایکه نام تو زیب شاهان است
مدح رانم تو را و خاصه ز رزم | جای بخشایش سخن زان است
نه زبان ذوالفقار خاره شکاف | نه روان سنگ ور در سندان است
بجز نوبت هیبت اسپه مرا | خاطری رنگ بحر عمان است
خامه چون رمح تو ستاید از آن | شعله آتش و نیستان است
اسب مومین د عرصه آتش خیز | تیغ چوبین د خصم دستان است
گردن دهر دگری از چرخ تو را | سخره خام و لعب چوگان است
خصم اگر رخنه جوید اندر ملک | دیو را کو ملک سلیمان است
فخر مهر است رای روشن تو | گر بگویم چو مهر تابان است
هم جنان بهر نسبت است ارنه | کس نگوید که لاله نعمان است
هنر شاید که گویدان گر گفت | واند این هر که او سخن‌دان است
شعر جز خدمت تو تزویر است | شغل جز طاعت تو عصیان است
بنده خادم نه بر طریق فضول | شعر را هم نوای یاران است
راز آن که چند میتواند گفت | گر چه آن نیز خاص طبعان است
نه ز طوس و نه گنجه و ز کاشان | نه از امیر دو و نه ز خردان است

یکی

یکی از بندگان درگاهت | درگهی کش سپهر دربان است
ساکن او اگر چه فغفور است | زایر او اگر چه خاقان است
در دارا سکندر ثانی | کش نماز آور این ایوان است
آنکه در زر زرای روشن او | مشکل روزگار آسان است
دانکه با جود او طبیعت آز | را امتلا مرگ را بر آسمان است
هم جهان را گزین جهانداران است | هم تو را از گزیده اخوان است
با خدائی که واهب عقل است | با خدائی که خالق جان است
در جهان بر دار لقای تو اش | مثل یوسف به زندان است
بر مزاد دست خرد عهد | کش چنین پشتبان نگهبان است
سر باران وحش کز بر درنگ | راحت جان و نعمت خوان است
بفزایاد چشمه که مراو | منبع چشمه‌های حیوان است
داور بنده را درین حد است | دل رهی جان رهین احسان است
ار است بنده حرزت بنوازد | کعف کین چاکری ثنا خوان است
بهر بحث اشارتی فرمود | هم بدیوان اگر رسان است
طاعتش واجب آمد از چه ز رزم | جان غمین دل ز بیم لرزان است
ورنه با خامه گهر ریزست | شعر این خرد چو ملک دستان است

نظم من بنده بزم میمون را   بردن گل سوی گلستان است

عقل داند که تحفه می بزند   خزف آنجا که در و مرجان است

گر قبول تو رحمت از رحمت   ور نه رنج سر آفت جان است

خود تو دانی جدا ازین که رسد   که بدو در زمانه درمان است

سر شوریده را چه تیمار است   دل دیوانه را چه دیوان است

هم بپیچان نکند تو که مرا   دل چو جان عدوت پیچان است

مانع از قد بودن حضرت تو   گر چنین با لب حرمان است

همه بگذارم از شوق درت   لیکنم را آسمان که دربان است

بدعا اختصار باید از آنکه   عرصه مدح را نه پایان است

تا که این مهره مشعبد چرخ   گاه پیدا و گاه پنهان است

یعنی این شمس گرد شهره چرخ   گرد این گرد توده گردان است

امرت آن آفتاب عالم گرد   کش جهان سر بخط فرمان است

بر سر سروران چنان نافذ   که تو گوئی قضای یزدان است

همچنان بر صحیفه گردون   ماه طغرا و مهر عنوان است

باد در روزنامه حسرت
آنچه از خیر و آنچه ز احسان است

آنکه

آنکه شایسته صد تحسین است   حضرت میر بهاء الدین است

دولتی فارغ از نشیب و زوال   دولت میر بهاء الدین است

در جهان آنچه مصون از خلل است   عزت میر بهاء الدین است

خدمتی کو سبب صد شرف است   خدمت میر بهاء الدین است

آنکه بر چرخ رود بیگه و گاه   همت میر بهاء الدین است

دهر از و خرم و بر گردن دهر   منت میر بهاء الدین است

آنچه می خواهد و عشق افزاید   صحبت میر بهاء الدین است

حب آل علی و بغض عمر   سنت میر بهاء الدین است

مدتی را که لقب نام نهند   مدت میر بهاء الدین است

پنجه دهر ز ظلم ار کاهش   قوت میر بهاء الدین است

العجب فکر اگر زاید بکر   فکرت میر بهاء الدین است

بر وی بازوی دین قوت شرع   حجت میر بهاء الدین است

لشکر انجم در مرکب مهر   عدت میر بهاء الدین است

زان سپهر بد شود خفته که ماه   رایت میر بهاء الدین است

در شب تاری من از یاری کوکش   دعوت میر بهاء الدین است

مجمع دانش و مجموعه فضل   خلوت میر بهاء الدین است

صحبتی نیز در آن مجلس انس — حاجب میر بهاء الدین است
گفتمش راحت جان مایهٔ عیش — صحبت میر بهاء الدین است
لیکن از بیم غضب چاره گیست — سطوت میر بهاء الدین است
گفتم از صاعقه گفتا سخن — صولت میر بهاء الدین است
گفتم از باران گفتا که خموش — رحمت میر بهاء الدین است
خدمتش چشم دو دیدم که جهان — ملکت میر بهاء الدین است
آنچه در ده هم نگنجد گوئی — ثروت میر بهاء الدین است
کثرت وحدت در وجود و شهود — وحدت میر بهاء الدین است
فلکش برد ار برتر ز فلک — رتبت میر بهاء الدین است
کار فرمای قضا و قدرش — قدرت میر بهاء الدین است
بد ما رحمت جویش که سخن — رحمت میر بهاء الدین است
نوبت خرمیش باد که دهر — نوبت میر بهاء الدین است
فرصتی دایم بادش که جهان — فرصت میر بهاء الدین است

چون نسیم سحر رسید بدر آنچه دیده خواست
آری اثر ز وقت سحر همدم دعاست

بیک فامه نه بدست صبا عبیر — بو یا اگر عبیری و بویا اگر صباست

جانا که

جانا نسیم او دم عیسی ازانکه خوش — اندیشه بکر زاست کز اوش همه فراست
با خشم دل چه دیدم نیکو نشان خشم — با گوش جان شنیدم دانستم از کجاست
اما زمینش است که در دیده‌ام عزیز — پیغام دانش است که با جانم آشناست
پیچی ز دانش آنکه بدعوی دانشش — نطقش بهین نتیجه کلکش مهین گواست
آهنگ بجامه نخشش در نگار اگر — بازی همیشه بهری گزینش نوشین آشناست
زین بزم و لفو و زر راحت حرم — تا کوی جان طراز ز امنت صباست
زکیمیا گر عوض رهی کیمیا طلب — زان در هوای وصل تو هلّه‌ام آشناست
این لیس شگفت کاری نگر در رحم — هجر تو زر گر آمد و وصل تو کیمیاست
بهتر متاع دانش بادشه ولیکه بود — در ترع خواجگان مان این جنس ناروا است
گنجینه لجوج و گور فرستاد مت چهله — آری جزای سفیه دانیکه مستلهاست
جمعی خسیس زه که از مار زر گما — آنگه ه شان بدیح و زانکه نشان هجاست
روشن‌هان نه زایشان آرایش و کمال — در گوشهان نه زایشان نشانی ز بیحیاست
وقتی دو دارشان بهجا لبود آن ماد — در طبع این لیمان این ورد بیدواست
هر هیچ عدل زنده بطلعنند وین عجب — کز عدل ارتقا اثر و ظلم را فناست
هر نشانشان ز است اندیشه زجواب — در صبح باز بینم که اندیشه جهان خطاست
گسر هیچ می نگویدم از جمع شاعران — کی با سر انه مدح سرا ترا امر است

عقدی این کند که نظم کنم در گلوی چرخ   آری عنان عقل ز من اندر کف هواست

از غایت سخاست نه از همت طمع   مدح کسان مرا که طمع زین بوی سخاست

مخزن ز زر تهی است ز مخزن طمع چو زن   بخشم گهر بکوه من این شاه این گداست

جمعی که وقف کنند بر اسرار نظم خویش   دوری که گاه کنند که آن جوان این چراست

اندر مقصورهٔ نخ و عاد در بمانده اند   کز بهر خیر بیت ای که شاه کرمداست

با صد هزار ردیف بدام قصائد زنند   مرغان رها ز دام که کشتهٔ قصائدست

مقصود داستان زنی تا مر قصیده را

اول ثنا نسنده که تا آخرش دعاست

قائم مقام آنکه فلک در مقام اوست   کام است جمله عالم و عالم بکام اوست

هر نکته که در هر خاطر ثنای اوست   هر خطبه که در هر منبر بنام اوست

تیر دبیر منشی دیوان خاص او   رنگ دلیر در صف کمتر غلام اوست

سلطان مهر با حشم انجمن همی   در موکب جلالت در احتشام اوست

تیر قدر که می پرد از کمان اوست   تیغ قضا که می برد از نیام اوست

گر آسمان رفیع دگر محترم جهان   بر دست رفعت وی و از احترام اوست

آید نظام ملک ملکشه اگر بدهر   بر شوق خواجه تا شی اهل نظام اوست

دانی نشست فتنه ز چه از ترس او   یعنی قیام عهد حیات قیام اوست

در طرق

در طوق طوع طاعت و بر دوش غاشیه   شیر یکه مرغزار فلک مرکبام اوست

هر چه آن شهان دریا بر چه آن دهان کان   کمتر عطیه ز عطایای عام اوست

اسلام در سلامت او زان بماند   هر روز در سلام بدار السلام اوست

گر آسمان سرکش و در دوز خفظ   خم در پای سمارش و در خم غلام اوست

چون یکه روزگار به خصم آشکار کرد   در گوش وی بکار نهفته پیام اوست

از کلک شرع سازش و از کفر گور زار   گر قائم آستانهٔ دین از قوام اوست

چون نیش کمیت خامه بمضمار رانده در   گوییکه کام عالم مضمر بکام اوست

روزی که خسروان طغرا نجت همی زنند   حبل المتین فتح عنان دوام اوست

امیدم که یا دمیده در عهد دهر زار   گویا باهی حور و تیم انتقام اوست

جز کار من که نظم همه کار روزگار   تا در کف کفایت و در اهتمام اوست

در اختتام مدح و دعائیه خاتمش

او را و ساکنان فلک بر دوام اوست

ورزید باد بهاری باعتدال مزاج   کز باغ نحت علیات و زاغ صعب علاج

باعتدال حقیقی کنون مزاج جهان   که تا حکیم بگوید دگر طریق علاج

باختلاف مزاج چند نو بهار بباغ   نشاخی اندر نگر باعتدال مزاج

نماند در همه باغ ناتوان و نزار   بجز که دیده عبهر بجز که تات باج

بهر چه توره شستا بگدار رزنثار — شراب سایغ نوش بجای ماء اجاج
بباغ در آنچنین گلزار که چین بچین — هوا چو رهی با فد صبا دیباج
ز ژاله بار گشود باغ را گهر — ز لاله باز برید زاغ را اوداج
نگر بدست چناران دراز دامن از — چه آستین کریمان که در کف محتاج
ز صلب ابر به هر قطره در شیمه خاک — هزار صورت بنده چه نطفه امشاج
لبان ساعد سیمین از آستین سپید — ز برف سیم سلب رسته شاخ زلواج
ز طرفه طرفه بدایع چه حجره زاراز — زمین باغ که بودی چه کلبه حلاج
بگر شاهین قمری جهد ز سرو بسرو — ببازطاوس طوطی جهد ز شاخ بشاخ
درون لاله خوش شد بلحن باز خروس — بصحن خانه خرامد بناز کبک دراج
چه باز پرد کبک دری ز کوه بکوه — چه چرخ خیزد در دشت تیهو دراج
سحر بوقت صبوحی نگارم از رسید — چه ماه چارده کاید برون ز برج دواج
لطف چشم خمارین شکسته طره زلف — به پنجهای بلورین نهاده جام زجاج
زده بناگوش رسته از رسته سنبل — چنانکه می بدمد مشک تر ز صفحه عاج
سخن نمود ز منش لیک در سخن فافا — زبان الثغ منش لیک در زبان ملاج
نماند هیچ تمنی که گوئیش بالیت — نبود هیچ تانی که گویدم الکلام
همه لطیفه جان بود کو بر رایض — همه صحیفه دل بود غمزه را املاج
در زلف

در زلف چون شب معراج و چهره چو نور — ز لفظ لعل لبش آیتی صاحب معراج
شکفته عارض او در فراز قامت او — چو ماه کارد و زر زر خویش سهیل تاج
بسی خراش دیدم فزون ز سختی می — از آن خراش کردم بحر سخن امتزاج
کهف حرف و چه حرف بدیم استهلال — نمود درد و چه دردی بدیم استعلاج
بحال مرگ صفاهان چو آن ضعیف بزن — فتنش بستر و بالین بلا بلاش خز و دواج
خرند شان که ز زنده نعمت حق — رسیده نعمت بدیشان بلای استدراج
ز چرک فحفقه شنبه به گفت زمین — فلک آمده رود و دارد زمین ارج فلاج
سراب زاینده اهو و شکال آبها — کراج صفه صفاهان خسته کان بکراج
به نطع چرخ مقمر دو مهره دو نور — شاه مهر و مه آسمان که زجه بلاج
خروج شاه زعالم ابلیس آدم را — بدهر رانده قهار آیت اخراج
چو سد یأجوج گشت و رفت سکندر — خراب کشور و دروی ز دیو و دد افواج
دمد نباری سرافهد از گشتن دم — اگر به نقص رفیع دار که مر لطف محتاج
دگر بخشید چشم زمین بدان منزل — دگر بخشید چرخ زمین بدان منهاج
چو بشتنشق خورشید که جای در اول — چو به نگو اش بهتر که جای در برتاج
نگر آهنگ گیتی بجست خورشیدی — بجای قرصه خورشید لسته بختیاج
شکسته لشکر خوارزمشاه و تبه — خراب کشور و گردیده از خراج خراج

بجای مرهم زخمم دهد لب زعنبر کش | لبش زعنبر کش عوض شکر داغ
چنین چرخ نه نیلی دگرش ده گره | ضمیر دهر نه بیند دگر شب تاج
چه گلخن است گلستان چه خرگه آید بر | چه بدن فن است شبستان چه گنبد کج
غلام مرادم کش داغ هند زیر نگین | زمن گذاره کند چون بنفشه خراج
بصد سرسند جنبان بود همی گوید | که فشرد ند اندر شکن بتن حراج
بگیرد آن منظر که شان زیر سر | به خسرو آن بتر که شان سحاب دواج
بغنچه لبشان در زند از لبان کیمخت | بلاله رخشان در زند از رخان تیماج
زجور حرزمه ترکان تو تیغ خونکاری | همی زرادی ترکی در بلواج
بجمله زمینه گیتی بگشتم و دیدم | سخن فساد متاع دهر کس در رواج

نگارینا بکام دل چه بردم گر جهان خرد
ز مهرت مهر زمان تا صد زمان آنکو جان خرد

وصالت سود آید گر جهان بجرت زیان آری | زیان سود لبهارا ازین سود زیان خرد
جهان جان خرجش را بهای دانه خندان | مرا آن روی زیبا خوشتر از رخسار جهان خرد
ندیدم مارخ و زلف ندانستم که در گلشن | سمن از سرو بن بر دهد شب را ز ارغوان خرد
ندانم چیست یعنی حرف تا گوئی همی دانم | که هرشب با خیالش از ضمیرم ضمیران خرد
لب و دندان رخ و کاکلت تا نیکو بدید | که گوهر در شکر پنهان مرا از سرو روان خرد

دل آرم

دل آرم مجمران آتش گرمیرا فزود | عبارتش خط سبیدش خال و نقش فکان خرد
فسون سازی نگر هر خون که چشمت راز داد | گدا از دیدگان آید تو را از چهره کان خرد
اگر چشم تو می خواهد تقاضای خون بریزد آن | چرا کاهی را غلط گهی تعویذشان خرد
وگر زلفت رباید دل چرا چشمت چو طرار آن | گهی بیمار تا درد کم کند که ناتوان خرد
بهار حسن زبیدتو ولی رنگ و خوبی تو | مراد در سینه ان بادی که در فصل خزان خرد
چنان گوهر که ازیم ازو چشم ضاطرم اما | گران ارزان اگر باید جهانت مهربان خرد
بحر دار بدنی چهره ازمان زندرانی | اگر خرد زطبع خسرو ما زندران خرد
ز ما زندران کشور که رخم زمین کوهر | خلف از بستان مجد از زادگان خرد
زبس تعظیم ما بسی بر زبان با همه تنها | اگر گوینده در مدحش جو هرش دو زبان خرد
جهان داور خداوندا تو آنکه ایم ربندگی | بطرزی که بیان و کلک دیگر شاعران خرد
چنان از بهر تاج بزم و بستان بهمن گوهر | که بعضی ز راه نکهت و شکر از بد گوهر نگاران خرد
بگلستان زنم از دبستان نزم بر آرت | سازی گر نوای از بستان بوستان خرد
بیاد خروان تا شد که رزان اندر نغمه | اگر چه زیر رم گردند که در آن لبان خرد
سپاسش را بسوزم همی دریا به تحت | مرا تا خوشه از این مختصر طبع بیان خرد
بحواب اندر شبی همو شنیدم حوادث زاد اید | که از یاد دشش کنون هر لب بیم زبان خرد
شمردم سکمین قصه و پرداختم آخر | بگفت اخر شما را این فرشته اندر خاوران خرد

شبانگاه اندر آن آوازه شد کز کشور توران
بایران مرز با انبه سپاهی گران خزد

یکی افسرده دیوی کاشغر سقلاب رویش
ز سیماب آتش خشان از آتش ضمیر خزد

فسونگر آنچنان دستان تیغ زن چون رستم دستان
که از دستان و تیغش در ستان جهان پهلوان ایران خزد

هم از قبچاق دشت آهنگ ایران زار جنبش در
همی گفتی فلک از کینه ایرانیان خزد

بدان بیم که او شه گرگان گرگان را
از آن ناخن که زد بر روی شاه چین چو بر پستان

بد اسکندر ثانی تیغ شه یأجوج ملت را
با فسون خرد آن یأجوج از سد چنان خزد

بحکم داور دوران کش از آرام و آزار جنبش
زمین آسمان جنبش فلک دهقان جانی

شه گیتی ستان خاقان اعظم آنکه در گیتی
ز گنج در گهر بخشنده گیتی ستان خزد

سوی گرگان زمین راندی با مردان ترکستان
بدان عزمی که از افراز که شیهان دهان خزد

در آنگه آورده شد چندی وزو بهت شتاب افزا
که گفتی آسمان آتش تیغ از کهکشان خزد

ز گرد سم اسب و باران تیر جای آید سر و پوش
بزاغ اندر پر رود و سیاغ اندر کمان خزد

همش در لوری و لوری کمین اندر کمین پنهان
همش در جوی و جر غولان گمان اندر گمان

ز گرگان رهد کوه عزه با فوج از آن جنبش تر
چو آن پیغمبری کز بند فرعونیان خزد

کمینش آنچنان ترکان پنهان در ساحل گرگان
نه آن کز جهان اندیشه کار از نهان

کمین بخت دیگر کاشغر ناگاه ترکانه
بیش آهنگ شان در چون نبدی کمان خزد

بکف هندی پرند اندر سپر شاره هندی
گران آمد به عقد چرخ زمین اندر کمان خزد

با علاسر دفتر امکان توئی / انچه در امکان نگنجد آن توئی
حمد من از ذات تو شد آشکار / نعت احمد شد ز تو با حمد یار
حمد حق با نعت پیغمبر تمام / چون تو گفتم جمله گفتم والسلام
کشف حق آمد محمد را بشر / شیخ تو امعنای ازو شد نذیر
گر نبودی شیخ تو با کشفه جفت / کی نبی خود را نبی استی گفت
باده عشق از تو اندر جوش شد / عقل از یک جرعه اش مدهوش شد
دل که او گنجینه اسرار بود / عقل را زان بیهوشی اندر ربود
چونکه پیوندش بدل حاصل شده / بر نتیجه عشق ازان حاصل شده
آیت انا عرضنا در بنی / رو بخوان کت کشف گردد این جنی
هرچه بینی عشق باشد در وجود / چند گردی گرد این بود و نبود
دل ز عشق و عشق حاصل ازدل کرده اند / عاشقان تحصیل حاصل کرده اند
عقل آن کز محض رحمانی است / دل چنان کو منظر ربانی است
اینچنان عقلی که او همراه عشق / والدلی کو تکیه گاه شاه عشق
عقل را از شیخ محمد کشف و بس / رهبر ما عقل شیخ اندیش و بس
عقل را از رهبران ره بایدی / عشق را آن انا الله بایدی
عشق با عقل این دو در یک جاده اند / بهر زائیدن همی زاماده اند

تاچه

تاچه زاینده این دو تن ایزد دو / لم یلد یولد و کفوا احد
عقل داری عشق داری بیخلاف / بهر تیغ اندر میان بی غلاف
فرق باشد از جامی تا جام / می ندانم تا چه داری در نیام
پای داری لیک خوابش برده است / چشم داری لیک آتش برده است
شیخ چوبین چون بود اندر نیام / نه ازو کاری نه زو حاصل نه نام
آنکه تیغش در میان چوبین بود / آن عدو عقل قطب الدین بود
قطب کوئی کو بدست الله بود / نیست چون قطب سما قطب رها
هست او قطب سپهر و ماه و مهر / ماه و مهر و دین و انشور را سپهر
اسم قطب الدین ترا بی فایده است / قطب دین را صد هزاران فایده است
قطب هم در رو بجو در آسمان / چند گردی گرد قطب الدین فلان
خود مطاف ماه در دین است قطب / راه حق قبله دین است قطب
مهدی آخر زمان قطب زمی است / که بلوغ انشر رتق آدمی است
آسمانها این همه دریای ژرف / این زمین و کوههای بس شگرف
هرچه اندر عالم امکان بود / جمله کجا جمبند و مهدی جان بود
تا نجنباند نجنبد هیچ باد / تا نگه باید نگیرد ابر داد
چونکه بردن تاخت با تیغ او سر / عشق او را تیغ و عقل او را سپر

آید از عقلش بدالت استوار   کرد از تیغش دیانت انتشار
استوار از این دو امکان را بسر   لیک هر یک را بجای خود شناس
عقل گوید زخم را مرهم بنه   عشق گوید زخم بر زخمت به است
آن حسینی را که کشتندش بزار   زخم بودش یکهزار و دو هزار
زخم در یک پیرهن تن او هزار   کار عشق است این نه عقل کاردار
عقل گوید درد را درمان بجو   عشق گوید درد بر دردت نکو
گفت آن یک رب انّی مسّنی   گفت او از گفته عقل سنی
یونس و یعقوب و دیگر مرسلان   تابع عقلند و عقل کاروان
عقل و عشق اندر سرشت احمد است   زحمت امّت بهشت احمد است
عشق میخواهد بلا در لا دوست   عقل چون بیند بلا چاره جوست
عقل میجوید سپر اندر ستیز   عشق تیغ تیز بهر رستخیز
چون رسد باران سیر تیغ قضا   چاره نبود جز تسلیم و رضا
عشق را باشد سپر چون عقل را   می بگویم از بلای نفی را
اسپر آن خود بود از چوب پوست   اسپر این سینهای دوست جوست
عقل را حکم قضا حیران کند   عشق احکام قضا گردان کند
آنکه او خود را نبی السیف گفت   این سخن از روی سری حیف گفت

هیچ

هیچ میدانی که سیف الله کیست
تیغ دست و بازوی احمد علیست

قصیده در مدح مولانا اسد الله الغالب و مظهر العجائب والغرائب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه

بسم الله الرحمن و به نستعین

مرا بر بخت امروز آفرین است   که مدّاح امیر المؤمنین است
به پیغمبر چنین فرمود یزدان   علی در هر دو کونت جانشین است
بمهر او وجود اوّلین بود   بعهد او سجود آخرین است
همه رایات او رایات فتح است   همه آیاتش آیات مبین است
همه قدرت بر او داد ایزد پاک   خدا را با علی قدرت چنین است
ز قهر و کین او سوزنده دوزخ   ز مهر و دین او خلد برین است
قضا اندر رضایش فرق کرده   در این یک سرکه و در آن یک انگبین است
حدیثت حدیث از آفرینش   نظام عالم امکان از این است
حدیثش در مذاق دین اسلام   گوارا تر ز جام سلسبیل است

حدیدش فرشته آهن ولدرا	براه کفر سدی آهنین است
صراط المستقیم حق علی دان	رد تا پیشگاه شه ره این است
بحسنی از حسین از هم کشید	اگر در ابروی تقدیر چین است
چه نسبت کین بدست پاک یزدان	مگر با دشمنش دایم کمین است
ز دنیا پادشاهان چشم بربند	گدا اهل کمین کاین شاه دین است
بتیسین شدن راهم مغز ما	اگر چشم بدرگاهش معین است
مرا خاک درش حسن المآب	ز احترش جان مرا حبل المتین است
بمهرش زاده ام ز باب از مام	بمام و باب از آن آفرین است
جز او رب بنی آدم چه باشد	جز او یکتا که رب العالمین است
در آن روزی که از تابنده خورشید	همه خاک زمین از خون عجین است
کیان دشمنش یار سعیر است	پیام چاکرش ما معین است
بجود رحمت یقین دارم که یزدان	در آن روزی که او روز یقین است
بگذارم میسر ندا از عرش و گویند	که مداح امیر المؤمنین است
رهین منتی از کس نباشم	مرا جان رو بلای او رهین است

چنین

جبین بر خاک ساید مهر چشم	مرا مهر علی اندر جبین است
بمدحش صاحب دیوان سراید	ملک را برگل صنعت طنین است
ثنایش بر لب پیغمبر پاک	مدیحش در حضور روح الامین است
زهی و ماه ان دلم آنچه گردن	در آن روزی که در روی آن واپسین است
مرا از برکت مدحش بخاطر	هر آن گوهر که در کان دفین است
به شاعر که شان از خرمن طبع	ز روی ذوق شعرا خوشه چین است
ز مدح او شرف دارم با قران	ز هر خاری که بستان یاسمین است
محمد هست هر کو را که کیست	سلیمان هست هر کو را نگین است
همه بندم ز بذال کریم است	همه فضلم ز فضال معین است
چه از دنیا روم بر دین احمد	اقامتگاه من خلد برین است
مملوکی و هم ملک ملکشه	بدرویشی اگر تخت نگین است
کزین طبعم صدا داد از لطف	بیا طبع صد آوا داین چنین است
ز تاری چشم نند شیم مهرش	که چشم آفتابم ترابین است
مبین تا رای نکمن خط زنان	هنوز ما گنم کادم ز طین است

نه فخرم زین سخن از جاه طلبی است | که فخرم از امام چاردهمین است
بدو زینت رسد از فیض معبود | که اندر مدح زین العابدین است
حسین را ان شهید تشنه در روز | که روز حشر از وی جانشین است
اگر روزی غمهایش شمارم | که بر روی تا چه از شمر لعین است
ز جان ترسم که در انگار خرد | از ان روزی که روز واپسین است
بحق پروردهٔ حق عبادت | که معبود است عابدان چنین است
ز کفر و کین همام راستانست | بعلم و دین امام راستین است
هنوزش چشم بر ان آستانست | هنوزش اشک در آن آستین است
هنوزش نامه اندر عرش رحمن | هنوزش نوحه در خلد برین است
هم از شیبنیان اندی خونبهای | ز زاکر پاک چشمی پاکبین است
از ان پس دین از او اندر امانست | که بر اسرار دین محکم امین است
از ان روز غم و غوغای ماتم | هنوزش دل بماتم جان غمین است
ترا سود و زیانی نیست در دین | که دنیا ان چنان با این چنین است
جهان بگذشت و بگذشته چون باد | اگر آن فیلقوس آن ابطلین است

هوس

هوس تا کی چو سر اندر فغانست | امل تا چند اجل اندر کمین است
ز شرق و غرب اندر طاعت او | امام شرق و مغرب چنین است
ز رای او همی روشن زمانست | ز روی او همی گلشن زمین است
بزن بر دامنش دست شفاعت | که آن دامن ترا حبل المتین است
بحب المرسلین مانند حیدر | که او فرزند خیر المرسلین است
درازی سخن در مدح ایشان | پسندیده است از عدو کوتاه چنین است
ببخش بار الها جرم صاحب | بروزی کز کسان شر ملکین است

همه روزش بتوفیق تو خیزد
جهان را تا که ایام و سنین است

فی مدح امیر المومنین و یعسوب الدین

مرا از مدار سپهر مدور | یکی راز بشنو یکی باز بنگر
از ان پس که آزرم را لب ببندم | ز نه ما به روزی زینک قطره گوهر
از ان خون که اکنون ز روی دلبندم | یا جوی جیحون یا بحر اخضر
نکوم بسیما و بالا و پهنا | و زان قطره گریاد نارم نکوتر
زمانی به پرورده از مهربانی | مهدم چو دایه بدامان چو مادر

پی پرورش داشتندم چو کودکان | ز بالین به بالین ز بستر به بستر
لبان از لبن چون بشستم نشستم | به بازی برزن ز بالای منظر
بد و قرص گردان شام و سحر گه | همی شیشه ریچه بر چوب بر خور
سفر را چو امروز چون کوه بر کوه | سر از پا ندانستمی پای از سر
چو بگذشت از آن نیز بگذاشتندم | به تعلیم استاد و ترقیم دفتر
هنوز از الف با ندانسته جهلم | برو سال دانش که اینت نه درخور
پدرت انجمن جمله چندین فرزندگان | که هر یک ز همت به نعمت توانگر
چو ایشان گزین درگه شهریاران | گزین داوران از خداوند داور
چنان چون شنودم بدین پویه پایان | از آن ره بدین ره از این در بدان در
به وسواس الخناس با جهد مقرون | کمر بسته از بهر رزق مقدر
چو زحمت همی رحمت آرد به پاداش | چنان چونکه گنج است بر رنج را بر
بدرگاه دارا تقرب فزودم | همی راز دار و همی سازگستر
چو گفتم بدین پایه بخشش پایان | چو دولت بدین مایه فرخنده همسر
سپهرم به پیروزی افراخت رایت | جهانم بکین توزی آراست لشکر

کهی از فراز

گهی از فراز آب بودم به هامون | گهی ز نظر با دستم به چنبر
که اکنون منم والی ملک سنجار | هم اکنون منم تالی شاه سنجر
بنازم سکندر بدارا نیارد | بدارا اگر چیره آمد سکندر
ندانستم اندیشه هر ستمکش | نترسیدم از تیشه هر ستمگر
چنینم به پیری دگر عمر بگذشت | چه در رنج و انده چه در نفع و در ضر
من اندر تخیل ملک در تأمل | من اندر فسانه جهان فسونگر
ز ریزم بگل در نشانده و مویم | بکافور بسپرد و بستد و عنبر
سپیدی ز دل بر بنفشه بیفشاند | سیاهی عنبر فزودم بدان بر
فرو مانده در پنجه نفس مغرور | دلی بر به دندان دعا نیز عز
از او حاصلم گر چه او زر نجز دار | ز چشمان پر گوهر و روی چون زر
دل نا شر آنم که بت از امل بار | چه گویم چنانم چو خر در وحل بر
امل همچنان تازه روی و جوان خو | اجل همچنان تشنه جوی و ستمگر
مرا دل از این بستر لحم مصعد | مرا تن در این دیولاخ مقعر
بلرزش چو سیماب و کانون آتش | بکاهش چنان چونکه در آب شکر

بغوغا دراز فکر دور و دراز بودا   بجان سخن کو چه عقل سخن را
هم آن شیر جان بچه مرغ خیال را   ز روباه بازی نفس مقصر
بحیرت ز بازی چرخ ملاعب   بصحبت زند دیو دهر مزور
ببر بچه نفس اندر شکنجه   چو روباه پیری بچنگ غضنفر
همی مغز تا بخرد اندیشه سازد   کند تیز کردن رها تا ز اجر
مغزی نه جز آستان شه بدر   مغزی نه جز در که مرد خیبر
ظفر یافت خواهم اگر در پذیرد   بیکبار نیم پادشاه مظفر
علا و الی محمد شیخ زادان   وصی نبی مفتی چار دفتر
چو بیضای او دست موسی ترا زجیب   چو احیای او بار عیسی ات زخر
بهاروش ماه با صد جلاجل   بدر باش مهر با تیغ و خنجر
بجز ذات پاکش نشاید که گویند   نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
صفا جوید ار لعل صافی ضمیرش   هر آن در که در کوه هر بحر مضمر
پی نقش نامش با نعام عاشق   هر آن زر که در بوته شمس زرگر
بنام مبرز دان تیغ روشن دل او   که هم آتش حرز و آب کوثر

قدر

قدر قبضه و آهنش برضه خو   قضا تیر و جبرئیلش اهگر
از او بر ره ظلم راه بر خرمن   از او حق و کفر راه بر کیفر
امل در حمش و رحم ابروان دل   اجل در روش اندر آتش سمندر
بتر تیغ از غازه اید عجب بین   فزون تیز تیرش از دل سنگ کافر
سران عرب گرد نان عجم را   سرافراز و مالک رقابت دور
ابا رازق از امر رزاق بیچون   دیا خالق از حکم خلاق داور
صغیر و کبیرت بجان بنده ی تو   ز هر اکبری اکبر الله اکبر
ندانم چو بنده اندر پذیرد   کسی کش بجان جز تبیت چاکر
بمعماری دولت تو گشت معمور   مرا نیک کاخ چار اصل نه طاق ششدر
ز امر و ز نهی تو باشند و پوشند   کز این بوم اغبر کز این بام اخضر
کجا رافضی را نه که حکم تو قاضی   بترویج این مذهب توئی چارداور
الا ای تو دست خداوند اکرم   منت دست و دامان بدامان محشر
بقرآن بکعبه با ایمان زمزم   بحق شهیدان زهرای ازهر
بشرع متین کز تو یافت رونق   بدین مبین کز تو یافت زیور

بکام شهیدان به پهلوی زهرا … کر بسته‌اند از آب و خشنده راه ور
بالقاسم فدی با حب و طاهر … کمان تو تیغی بجان ببر
بکادست کرم که از پاقسام … ازین توم نفس ستمکار کافر
بته کاره‌ام رنو با مروز و فردا … سیه نامه و خوار و عاصی و مضطر
سرافکنده ایان که اعمال منکر … ز اعمال وارون و احوال منکر
هم ایدون چو آرد زبان ابر الشکر … سرد کر به بند د زبان هر زبان ور
ز خاک آیین خواجگان و زمار … تو را مادح آمد خداوند اکبر
سراید اکر مدحتت هست لایق … اگر دیگران رازهای عنبر دیگر
نثار درت خواست آرایت متی … اگر زشت و زیبا اگر هست والاعز
که از آستانت درخلد اندر … به بیتی ز مدح تو بیتی معقر
اگر جز تو ممدوح برکام خاشاک … اگر جز تو منظور را دیده نشتر
الا تا که باشد جدا باطل از حق … چنان چونکه داننده خنظل ز شکر
با عدای تو مرگ از زهر ساقی … با حباب تو شیر و شکر ز ساغر
الغیاث وعین تا نرقهٔ تو مولد و من چاکر اندر حوالیت و الغرهٔ کما ابتا بطالب
تو تا بنده پرور منت بنده پرور

دیدیم جهان را لب و روز و مه و سال … از ماه هلال اشدیم از سال کهن سال
هر شام همی گوید چنین ماه همی کاه … هر روز همی گوید چون نال همی نال
باز هوس سرا پر و بال بدو اکنون … شد ریخته پر از وی و آو نخجیر شده بال
امال همه اکنه جهان خواهم خوردن … خوز دست جهانم همه بازانهمه امال
بیهدی عقل این دلم از آز رو از … چون چاه صفاهان بود و فتنه و جمال
با بال جرا از بدم و بال شجاعت … شد ریخته آن بال و شده کوته آن بال
بیشی طلبی نقص بنبالهٔ بیشی است … بیشی طلبی مرگ به بیشی است و نبال
بیمال برستیم و برفت از کف ما عمر … عمری چه بردیم همی در طلب مال
هر جرم که زو جرجرا اند جشه خرمن … بیمو دمن خواهد سیکال بیکسیال
هر عذر که اندر رمضان باید گفتن … افزودم از آن ابتیه کاری شوال
تا چند به بیهوده ستایم کره هر را … کایشان نه رجالند بل از زمره جهال
من خوب سرایم اگر او خوب و ارزشت … احوال پدید است بدانند احوال
اندر همه عمر به آرایش را آتش … با باده و با ساقی و با مطرب غزال
از عدل و کرم عاری و تهی از خرد و دین … خوذ کامه و داو باش و سیه نامه و هر آن

من روی نکو را بسپرام بهمه روی   من حال نکو را بستایم بهمه حال
علمی که شناسم هر عیب که از عیب   نه واقف از استاره نه جفّار و نه رمّال
از نو عملی رفت اگر آن سوی دوزخ   نه جرم بگفتار بد و ننگ بتمثال
من نیک بدیدستم و نیکو سخن سرورم   نه در هوس جاهم و نه در طلب مال
کاین شاه نژاد است و از آن گوهر سلطان   کاین زاد و نهاد است از از زمره زر آل
الحمد خدا را که بتأیید الهی   بودم ز پدر تا به پدر منعم و بذّال
گر شعر طرازم همه از حکمت و دانش   ور نثر نویسم همه ز آثار و ز امثال
از آل پرستنده چه زانه که ز اشراف   زآزادی جهانست پرستنده از آل
جز آن نگزینند به بنیاد خبّاز   برّاز ز رانند به کم سنگ بقّال
از صیت بگنجینه این عالم و آدم   حاجت نه رسل از هم و ان حجت ارسال
بر خوان تو ز اخبار و روایات که داده این   تا که سخن بیهده شاعر و فضّال
داند که همی باشد و این از سر توحید   مهر نبی و عترت و حبّ علی و آل
بیدار علی باش چه بیدار و چه خفته   زآثار علی گوی اگر ناطق اگر لال
کردار علی گیر که در عرصه محشر   بر فعل جزا بخشد ان مجزی افعال

از آدم تا خاتم هر علم که خواندیم   جز مهر علی نیست دگر قبله ما قال
بر خون حسینیش بفشان اشک از دیده   زان قطره سیال نشان آتش جوال
در منبر و دین چو نکه میفزود او رخ   در عرصه کین چون که برافراخت او یال
باطل همه در شعر سخنهای اباطیل   باطل رقابند بکفر اندر اباطال
بار کن حلال است نعیم از در افکار   با عیب نکال است جحیم ز در انکال
بر قسمت از رزق حلالش بگذار است   غافل که نکالست رسد از قال و قیلی
چون ذات احد را بشناسیم بفکرت   با کوه احد را که بسنجیم بمثقال
من مدح علی را ز سرا گی بتوانم   از عقل بگویم نیم از زمره جهال
الحمد که شبها همه شب صبحگهان را   با شرح نبی خرّم و حبّ علی و آل
در قرن بلا رفته ام از سنت اوّلی   در طی مثل مانده ام از شبهت امثال
امروز بهمپاری هر خرمن محزون   فهذا لشما زاید و تو راحت و مشغال
تقدیم همه قلب است و ترا و کف مرال   کارم بفضولات و ترا کار بافضال
احباب تو در روضه رضوان به تنعّم   در قبه عزّ و شرف و قبه اجلال
تا چند همی تابی بر زلف و بناگوش   تا چند همی خوابی بر یاد لب و خال

بگشای ز بر غنچه جنانت که نهی | بر ورکه عقار جهان ندار یکی مال
از ناز جهان چند خوری تن طناز | وز عشوه او چند فروشی دل و آل
الستن عیسی است از آن مریم و حوا | ربار ز لولو است از آن صدف لال
از روز و مه و سال چه اندیشی بندیشر | از آنکه بدیدست انی او روز و مه و سال
انگه که کنی از مهر علی جان و دل خویش | ابر ده شوار جمله جهان کسیره ازل
چون مهر علی داری ایدل تو ز روی ناز | تا مهر علی باشد الحان تو بر و بال
با مهر فلک باشد ره نیز ز خاک خوش | با مهر علی باشی مبند لشکر زید آل
بر کبر همی سقا بخف با قدم لنک | رکوی همی مدح علی با قلم ادل
گر این دو کنی امروز ز شهره چو خور شد | گر این دو کنی فردا از زهره اقبال
کمرو ز سپاسای از این آل رشانی | نکشاه سپارم از این عادت منزل
آید اجلت پیش مبند از چنین پل | راند عملت پیش مگو از چنین یال
مجنیست همه مسکنت احسن اوی ازدن | بر رفت همه کف در اشن دیده برادر مال
خواهم زید بنه کس آسان بگشاید | ور کار رفو بسته بماند این همه اشکال
در سخن کنی نه ملکیت بعد از | چون نا کند بسم الله آن نکته زیبال

با حب تو

با حب تو اعمال همه ضایع و باطل | ای حب تو در محشر سر دفتر اعمال
ز انعام تو نوشند همه او ستبرق | از جام تو نوشند همی کوثر سلسال
در حال اجل حال مرا خوش کن از آنکه | دانندهٔ احوالی و رانندهٔ آجال

ایضاً در مدح وصی پیغمبر امیر المؤمنین

خامه از طرب طرازم همه زرکو کنم | تا ثوم مدح امیر المؤمنین حیدر کنم
من این مدحت بخویش الله اکبر روزگار | وابدیش روی خالق اکبر کنم
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار | بر حدیث خویش سر آیه دفتر کنم
مدح او در فرو ز دزدان صیف او کنهای | چون سکیب از قول حق و از نقب پیغمبر کنم
من کیم تا و مدحش ز نو آرایم سخن | گفته برایم که تا جار از آن در بر کنم
رحم کن بر گفته برادید خداوند کریم | کاین کهن جان را ز رحمت جامه نو بر کنم
گفته برای خدایم گفته برای رسول | حلقه بر خورشید بخشم جامه بر اختر کنم
می شب هنگام بخشم نو ز ماه و اختران | صبحگاهان آفتاب از اختران انور کنم
شب نگارم مدح شاه بحر و بر را و از | شهره چون خورشید در روز بحر و بر
تحفه ازین در کنم دارم و بکشا عوان | در خور است ار جلوه از رب ماه و خور

هر زمان که پرسی از خدا است و رسول | فخر از ایشان بادم بر هر که او عز کنم

از پس توحید یزدان و رسالت رسول | کی بسندم جز به مدح حیدر صفدر کنم

گر نه پیوند و تحسین اندر آید اثر شمار | حاشا لله کافرم گر اندر آن اثر کنم

ذات را بستود شاعران جز با نام صفات | از صفاتش عاجزم چون مدح ذات اندر

زان سبب معنی ورم از مدح وی انکار | قاسم ارزاق گویم ساقی کوثر کنم

عقل را بر دارشانم همچو نقد رجال | گر شبیهش جز آن یک ذات حق باور

شفقت حیدر زادم هم زمین زاند تر | ربید رزان رحمت آرم شکر بار

خوشدلم امروز و فردا از آنکه با مهر علی | نه ز آخرم بیم و نه پروا از محشر کنم

سنج خیبر در ندیش که رو دادم کرن | گر مدد یابم ز عونش فتح صد خیبر کنم

اهل آتش محشر سیتی تعقش و چون خصم او | موشکافانش بگو گوم عکات و رکرخ

خواهد که بینی نقش خوانش خوانی | از عوارض خرسه اند نقش با جوهر کنم

فرق بگو تو شناس این دو از یک گوهر اند | بیت حقیقت را ترز و نام گه شکر کنم

جسم خواهد تا خواهد این هر دو یکسی | خوش فنا آنک اندرین معنی منش از زر

حق تبارک گفت من در بار گوی هر | معنیش و یک ... لفظ را دیگر کنم

قل تعالو

قل تعالوا ندعو انفسنا ز آیات قرآن | صدق گفت خویشتن بی تیر و خنجر کنم

خواجه اسلام فرموده است کز مدح علی | مجلس اسلام را زیب و زیور کنم

باخه شرمی بی ریا شد که بعد از شصت سال | گر نه ... دارا و اسکندر کنم

جز به تحسین تحفه ببر دوم بنام و یکی | ... فرق ... خامه و دفتر کنم

ز شیر بو بکر و عمر با سبب عثمان بهم | حب الصدیق تا با قیم با یاد آن سر کنم

از ضلالت تا خویی تا چند فرق ای پسر | فرق ایشان با علی یکجند باور کنم

گشته‌اند بنیان و شان گم با نام ازادگار | نام شان وارو زکار ران ربایت از گل

بلکه گو زکار و خو کیستی مستم من چرا | بندگی کار و خود از بهر کار و خر کنم

گوش و هوش از دو بیت تن دارم ز بهر تا نجودی | از ... بر بو بکر سندم گوش بر عمر کنم

وین که لاف کشید تا ز قنبر سنتی | کار بر خاقان به سندم کار بر قیصر کنم

نامه شیر بار بایدم خاصه تکبیر سلطان | وصف بوذر تا نویسم حیرت اشتر کنم

خاکپای ولد لشکر را لت کمتر از وشنان | او سری دیگر گو تا بر سرت افسر کنم

یا ورت بنود و در آن هنگامه چون مهر علی | یاورم داور شد چنین مهر او باور کنم

مسکه گوش رب هستی گویم از ملک ملک | عار از ملک ملک شده و ملک سنجر کنم

یا نیم چون سامری گوساله زرین پرست
همچو موسی تا که اندیشش عصا اژدر کنم

گرچه بیرم کی روا دارم که کحلت خور
شیر جان از سخره روباه حیلت گر کنم

الصراط المستقیم اندر صراط المستقیم
جز تو کی کوری درین ره سالک این ره کنی

منبر و محراب ما را لا جز تو با پادشاه
خار و محراب بزم گلبن منبر کنم

با ولای تو در آواز و نجات ایمان
ذکر مغز ما ز ابراهیم بن آذر کنم

خانه راز حق تو ای هم کدخدای خانه تو
در زجر آرم کو از رمز این دیگر کنم

قادر مطلق تو ای در عالم امکان و من
ران بری امکان بینم تا فهم آن لنگر کنم

یکه وار حق تو ای در یکه بهتر از سخن
لا اله الا الله ای یک خامه یکه ور کنم

می زنم می لرزم تا ز تو خواهان رسد
ابتدا امروز ز ابتدا تا قصه محشر کنم

چشم اندازم در آن ساعت که ساعت و ز
جان فدای آن نکو منظور خویش منظر کنم

جز تو گر بینم هم ایدون بار غیرت بشکند
چشم بینش کور خواهم گوش دانش کر کنم

آن یکی شکر آید و آن یا عنبر فروش
گر حدیث خلق تو بر کوی خاکستر کنم

تا ابد خورشید ماند در حجاب یا حشر
نقش منقش را اگر بر صفحه خاور کنم

او ز حیرت بدل آرم نهان در شکار
تا بمحشر وقع آن آوازه آن آذر کنم

چون

چون بگفتی امتحی من مهر و کین تسمن
قصه محشر بدین بیداش باور کنم

جبرئیل از حق آن آری ز بهر اندر پیام
لطف من از قهر و کین شرجت و آذر کنم

چون ولای انبیا عرض شد بر کاینات
در قبول رو دادا انجاز راه آن گوهر کنم

داور روز جزا و حشر و نشر کاینات
داوری بنگر که گوید تو را داور کنم

یا رب ایام جوانی رفت و پیری در رسید
قدر تن بخش و روز برا و رکنا سر کنم

قادری بر یک پیغمبر این گنه از من بگیر
عاجزم از حجه خود شد و در جهه رفتار کنم

رب سهل رب سهل کار بر من تنگ کن
عوا در محشر در آن هم جرعه زان معبر کنم

تو روشن در محشر تا ایدون که با مهر علی
و اندهم تا خویشتن فارغ ز نور و شر کنم

یاری از عون تو میخواهم در آن تار یک نجات
خشت بختم با این کز بیم خاک چون بستر

شوق خاک در کهف و چشم آبرو
تا رسم ای خاک ز آب دیده خاک تر کنم

این تن خاکی در آن تربت بسپارم تا بحشر
چون گلی و چون رسن آنجا ز زمین سر

لحظه‌ها بر موی خویشم که رسیم آنجا اگر
بار صحیفه بر باد بندم پای خویش از زر کنم

مریم است در پناه عصمت بر خون ملا
تا ز نصلت خرگه نقش خویش را ار بر

در فکند کوب هوا وزشت مانده ام ز خوم نفس
من که ام اندیشه و در کار این مضطر کنم

حسن من در شکستن در شب تاریخ خیز ار | همی گو تا بتانی خویش را زین بیش بکم

همت جوان کند الت ماه جوان نعیش

فی مدح زوج

همی تا دفع این سیاره کافر کنم

الطواهر ... ستند الشاد

به پنهان چون جهان در دل مرا رازیست پنهانی | اگر آگه شود از وی جهان دیهیم و برهانی

مرا نجمیست اندر تن از این سیاره ها داده قبلی | مرا از غم تب است و جوشن از این گنجینه بارانی

نه آن زخمی که اندر وی کند تدبیر داروئی | نه آن نجمی که اندر وی کند اندیشه درمانی

چنان چون چشم ساقی با پریشان کار از زر نفشه | بنا چارم همی دارند از این زین رنگ دو قفانی

که با چشم و دزم خوابش بخوابم با دو زلفش خوش | که با زلف پریشانش بسازم با پریشانی

بنا کامی گذشت شصت سال امروز و فردا | تو در امروز امانی بدار فردای آسانی

ز بادی باد و با دمسکنی از بس که بکند | ز آتش هالدی مسکن ز از بس کرد آن جانی

کر اینک باشد امن همه نار فریدونی | کر اینک با تو لب باطن همه بار سلیمانی

ترا جان بهر خاک است و تن مرکز اهتهات | که جای آدمی بر بنی همی بهتر ز انسانی

متنت فانی کن اندر فنا و فنا فانی | که فانی اندر بقا باشد بقا اند بقا فانی

ز لیلی راز کم جوز شیرین ناز کم جو | چه این دیوانه و شیدا چه این مجنون بیابانی

بیا در صومعه دل شو و مشغول میباش آنجا | بمن برهان ره جانی عوسکبات ره دیگر بنما

تو همدم اهل عالم به در کشور حیوانی | چو از وی بگذری لنگه رسی با ملک درمانی

به ابجد هوار آنکه کلید آن هفده در گنجست | که بهشتی ترک آن کف از آب دیده شبتانی

چو مدتت بیشتر اندر رهی حوت است بشتاب اندر | بیابان است در بستر مغز سخت پیشانی

که ای در جست کل و هم دار ز زهر عشقت | که دست و پای آستین ثوران بر من بی الاولانی

هنوزت نفس بی دار است اندر آخور بعلت | اگر ران عیسی قربان شد نگذاری به قربانی

تلخ در تو شیرداری و مور اندر بن خرمن | ز خرمن خرمنی باید نستانی تیر نستانی

گشید شمع زتو دیو و تو خفته بر تو در | نکو لطف ولی آنکه کند رخفته خفتانی

چو اندر ستمکاری کشاد اقسم الغیث الغیوم | که زندان است ای من و وی دی کی و ریاده ...

از دو مهر عیش زن دو اگر خاکم بعش اری | ببینند هامشن از آبی که از خاکم مغشانی

نه مور و مار ز بهره بر تن شم لارم در است | بجان خرمن کرد و نسالها خود مهمانی

و درین زندان ظلمانی نتابد مهر و مه بر تو | نکر مهر عیسی تابد در آن زندان ظلمانی

ز خورد امید بی آری که در وی ز ران میدانی | ترا لطف ره از هر سو نظر باران میدانی

چه سبب همه ورقهای سبز و تو لرزان | ز بی برگی جو اندر بوستان شاخ زمستانی

در و فضل عطا باید نه فضل بوعلی سینا
تو را خود شرع سبحانی برد نه شرح سبحانی

ترا علم لدنی بود کز وی برترین دیوار
نه آن کلبتره‌ها کز وی بصیرت دیو بربانی

زبرت نکته‌ها خوانی بطعنه نکته‌ها رانی
نبیند هم برابر آن نبیند آنچه میخوانی

زهی علم و زهی حرمت که از تو یافت بستر داد
خرافتهای جهلانی شرافتهای عقلانی

کجا حیرت نه بندد در تو عقل سنقل ارکان
که بی حیرت همی بالد بعقل تو هیولانی

درین بازیچه طفلان درین حیرت که بردم
بدارد جای در پیشانی و هم در سرسام حیرانی

همه درمانده این درد بیدرمانی پیچا
چه هندی و چه ترکی و چه تازی و چه یونانی

من از اندوه بیچون تو شعار زشت گرد آیا
تو از همبازی مریخ ابدال که بیمار بحرانی

چه عیش خویش اندیشی که جز اندوه دردی شی
چو بر خود بستی سلطان لمن دعوی سلطانی

جهان را که جود جهانبانان بسنبا آن ز آن بی بار
بحزره چند بندی رخ خود که تو جهانبانی

بعهدی اندرم اینک که هیچ در گورم اکنون
دریغ آن عهد خاقانی دریغ آن عهد خاقانی

مسلمانم بر دولت بسلامان بر ملیخ
مسلمانی که تا باور بکریم بر مسلمانی

همه آیات قرآن را نوشته در زبان دارند
ولیکن شان ز آیات قرآن در زبان تو ایمانی

سر تنور بر جای بندم پرسشها دیده زین ریحم
که در طوفان خون کشتی براند نوح طوفانی

بهشت آباد

بهشت آباد کیشی نخوانم جز یکی دوزخ
که اندر وی خزینه مار دوزن بس گرگ شیطانی

تراب آن کوثری کور اندت بر تمر ساقی
خراب آن کشوری کور اندر انده دل مصطفی بانی

چو خورشید از جهان بینهان نه کیهان نه کیهانبانی
چه خاقان است وی ایران نه ایران و نه ایرانی

مرا باید زبان لیکن از آن گشته زبان کاران
که بهر بهره شان آید در جهان گر دوست و گلانی

بر وری خنده بینی از دغل بازاری ایشان
سپهر و رنج و درویش جهان و بیم و ویرانی

به تیره رای قدر وان همی در کشور سلطان
کنند از رای خورشیدی کنند از قدر کیوانی

بهر مسکن قرارشان زبس کش بس شکم خوار
بهر جوی که دارشان زبس حرص شکم رانی

بنایی غیر گستر خوار هر کی بیوه
نبینی جز که خاک آید زخشنو ره که دهقانی

ضرر را خوان تو از چو بین جو داد گر قضا آید
بلی اندر قضای بدنشانی گر ضرر اخوانی

همه مهر بلا باشد لقای بی ایمان سیاران
همه مهری که باشد دوای درد بی‌درمانی

مرا تا دل الساهان شد ز جور حرج بازمانی
مگر عون یی آرد بسامان نابسامانی

نه تیر است او که باشد مر غزارش بی روز کافور
نه میر است او که باشد زد خوار بر سر انسی

نه او را الکفت پیغمبر روز خندق خیبر
که شمشیری تو گنجایی نه از اعماق جهانی

چه گفتها که ز او ما بپرویز و سنائی
به گفتها که دارا بود دانش و حیوانی

ز امر و نهی او چون سید عدنان که در گیتی | بخشنده هیچ جنبنده مراد او را اگر بستانی
شناسی از زمان او را که فلقان در صحف مخزن | ز مهر و بغض او کردند نوران و نیرانی
ز علم و فضل و حلم و فخر و مقدار و تدبیر سیدانی | همه اخبار صدیقان همه آیات قرآنی
ز امر و نهی دین باید ار نه کی بکار آید | همه علم فلاطونی همه عقل انوشروانی
قرآن خوانی اگر با مهر او زهی منفعت | ز احظی ز او را یابی ازین خط دیوانی
همی ننگم ز تا گردان کهی خاک کهی خاین | همی ننگم ز آهستی کهی جانا کهی جانی
چو مهر او ترا در دل همه خاین ترا حاکم | چو کین او ترا در جان همه یارند ترا جانی
اگر نه مهر او بودی که برهانیدشان از غم | ز آدم بر سر نوح و یونس و ابراهیم کنعانی
بحرمت این برکوه که اندر بشر اول | که بوده است او کشتی که ماند از این مرغی یابانی
شد او چنان که گلشن با ابراهیم آزر | ز قهر و مهر او آتش گردد گلستانی
چو در میدان تباز آید یکی قهرت قهاری | چو بر منبر فراز آید یکی قدرت یزدانی
بر این دعوی برهان آتش خواهی از او عفونت | لجاج آغاز و سازی بدبینی رو تو برهانی
نظام عالم امکان ز خورشید است از او بر پا | که مهتاب از او علی یابنده فرمانی
مرا جانی در پرورش بینی ز مهر او پر از معجزه | مرا او بر پرورش بینی بهر بود دل گردانی

نه از عباسیان

نه از عباسیان خواهم همی دنیای عیاری | نه از مروانیان خواهم همی دیبای مروانی
ندارم مهر جز لیکن با همان و دو به یمنی | ز من بر دوشیان نفرین چو بو بکر و عثمانی
خوشش آن وقت و خوشش آن ساعت که […] | رهم با جان انسانی رهم از جسم حیوانی
ندانم گفت امروز چو خود آنکه می‌دانم | ندانم تا کیم فردا تو می‌دانی تو می‌دانی
چو عون تو بود تریاق گر […] آئی | چو نور تو کند اشراق گر خورشید گیهانی
اگر پس پریشانم و لیکن القدر دانم | گر با محمود و سبحانی چه سازد مدح سحبانی
نه دو دامان […] پر شد کام جهان شیرین | اگر شاهی ز گلش طبع شیرینم بجنبانی
به نثر و نظم من گویند هر دم خسرو شعرا | زهی ای صاحب اول زهی الصاحب ثانی
به نظم و نثر من از نثر و نظم دیگران گویند | […] اللغت گر زبان را ست یا قوت رمانی
متاع آفتاب و ابر اندر پیش […] | اگر لعل بدخشان است اگر دارد عمانی
کجا این یک ز جان خیزد که او از یاس آن خیزد | همی این یک ز دل زاید برای آن از آز جنانی
بحیرت اندرم زین نظم خوش تا گرم جانم | مگر بر […] شروانی
که آتش چو آب و آب آتش ازین […] | اگر این شعر چون آبم یا بد آتش خوانی
سخن دانان همی چینند لیک از شعر […] | چو گنج در کنج مانده پیدا نیند پنهانی

سخن در کرمشان چنانکه از این خیر اراک ... بیاشوید همی مغز از بس آتش به پریشانی

مخوان بر لب مرد نباید شاه مردانش لقب ... که گلگون رنگ شبستانی و گل بر چاره بادانی

ولی در گاه شستن ز اهرها شد شکر خوری ... ولی در دیده افعی بت پیکان زمردانی

همی بر گوش عیسی مسیرا با لحن داودی

در مدح ضامن الغربا امام هشتم علیه افضل التحیه والثنا

نه بر گاو دانی بالادون نه بر خو بادانی

قضا نبست حیلتها که سنبلهای فاروندانش ... ندانم خیر تسلیم و رضا کی گشت میدانش

قضا شیر است صید افکن نیک افراسیاب اوزن ... ولی با آهوی دشت رضا کرد اینها داش

قضا تیر است جوشن در که داده جوشن گر ... همی بایکسیر است رضا موم است پیکانش

قضا را بادشاهی داد و بنا ریختگی ... چو سلطان کشت گیتی رضا را که سلطانش

قضا را چاره هنر و خرد رضا از ضعف و رستگان ... از آن دارد ضمیر ملک قضا با رضا فرمانش

رضا را حکم بر هفتم ملک باشد روانا زیرا که ... بهشتم بر خداوند این لقب فرمود یزدانش

شه ملک رضا کار و قضا در منبر عقبت ... بلیوانش سلیمانی چون سلیمان را که دیو ارکانش

مبطحی زمین شرق که شد از تربت پاکش ... خراسان مشرق خورشید تا مغرب خراسانش

ز ابا تا بنی دارای بنا کرد داد ارکانش ... ز ابنا تا بمهدی حافظ دین کرد دیبانش

لب شان

لب شان فاطمی گوهر جبین شان هاشمی عنصر ... بنا فرخنده بنیانش بر بنیان ...

اگر آمد پدید از چار ارکان گوهر آدم ... ز علم و حلم و جود و رحمت آمد چار ارکانش

ثنای ورثیشان که الذین آمنوا ... رسد از عرش شیان هردم سلام از عرش رحمانش

طبیعت ... او جمله هستیها که در کیستی ... به پیغمبر چنین فرمود ... کاو داد ...

ستایش خاص ... دولت ... ... از آن پس ... که شد ...

ز بطحی زی خراسان ملک ... ... همی تسبیح خوان ... ز دامانش

یکی نور خدا از روی ... ... چو ذره در بر خورشید بودی ...

بر جبین ... ملک ... ... ملک و رزین ... خاکش ...

سعادت ... ... سن من ... از کوی ...

چو ... ... چو ... الله ...

ز معجز ... ... بهر ... که ... کاشته ...

ز فیض ... ... چو نور ... مهر ... آرا الصبح ...

لشهر طوس تا آرام جا ... باد ... بعز ... از ...

خراسان ... خراسان ... در نامرن شان ... دین ...

ز بس مقدم سلطان دین و رای و روی او / خوش است آن شبستان گشت و خارستان گلستانش
نهد خفاش خصم آفتاب روشن از نورش / از آن مأمون پایمان بود ایمن ز [illegible] ایمانش
به نیرنگ و به دستان تا فریبد مردم عامه / چو گفت و داستانش [illegible] ایمن ز نیرنگ و دستانش
به لبتش عهد و پیمان [illegible] ولیعهد [illegible] / [illegible] ران [illegible] آیین و برایان [illegible]
ز شیطان یافت دستوری [illegible] / که [illegible] جهان یافت [illegible]
بر [illegible] انگور [illegible] / جهان چون میزبان جهان [illegible] مهمانش
جهان را ایمنی [illegible] / [illegible]
[illegible] / چو [illegible] دامانش
[illegible] / نه یاری [illegible]
ندانم تا چه [illegible] آل [illegible] / که بیمار است [illegible]
ز حکمتهای [illegible] ز اسرار پنهانی / که کس را ره نداد [illegible] بر اسرار پنهانی
و گر نه [illegible] مأمون [illegible] / جهان مأمون [illegible]
کسی [illegible] / گر [illegible]
مرا [illegible] مأمون زبان گاو / زبان گاو [illegible]

چه مأمون

چه مأمون سر رهبان و فرعون نبد اندر دین / به تمکین اندرون با داورین فرعون و هامانش
کسی را کو خلافت شد [illegible] / ستم وار [illegible] آیات قرآنش
ملک عاریت [illegible] / که [illegible]
شنیدستم که مأمون را [illegible] / مسلمانیتم گر برشمارم از مسلمانش
محمد خاتم پیغمبران [illegible] در گیتی / علی با یازده فرزند و با احکام قرآنش
[illegible] / نه با بوبکر یاران [illegible] با عمر نه عثمانش
[illegible] / که [illegible]
نیاید مردمی از [illegible] / ز خرد [illegible]
ملک را روز و شب دیدم [illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / نسیم [illegible]
یکی مار [illegible] / همی [illegible]
تو [illegible] / یکی [illegible]
سیه روی [illegible] نامه [illegible] / که [illegible]
قلم برکف نهادم تا نویسم [illegible] / ز سوز سینه کآتش [illegible]

سخن خواهم بدرگاهت چو عرض داوری روشن		اگر رخصت کند روح الامین یعنی که دریابش
سر خود از نه ایوان بگذرانم گر شود روزی		بدربان مدحتت خوانم الخ اندر ایوانش
ولیکن گر مه مقصود توفیقی بت نزدانی		بیابی سعی راه شوقی رب لطف از بیابانش
مباهی از تو دارینی توان بودن باین از		شرف زندان و بیت العوالی اشاه زندانش
غریبان را تو ای انسی بهر جا شاه مهمانش		غریب الدین شه کاز بند زحشی صفهانش
وران غربت سرا خود لطف جوئی تر غریبی را		نه جمعی گرد بالینش نه شمعی در شبستانش
منم ایدون اتها مسکین چو زین دست ازو ایدون		غریبی بی سر و سامان نه سر پیدا نه پایانش
تجنبه بیهد ار تحتش بکنکنه از گرد حشش		ز تخت و تاج خود منعزل شده چون خسرو دانش
گدا خوانند بابا یا بام چون نام فرزند		زان رو بابا شان خوانم زجون اخوان غمخوارانش
بنام نیک هم رسیدم ز فضل و شرف و حجت		وهم در بنه ظلم آهی در آنند شیطانش
بدان نام کو بود مجرب ای سید عالم		گر این بند شیطان او جهان در بند و زندانش
سخن را لب دراز آورد هم مکن چو مدح تو		بپایان ها بپایان عمر دارم بپایانش
بدین وزن و روی سر دهیم حجت ضیایی تو		نه باک از بر لیکانه بیم از میر خسروانش
اگر توقیع تشریف قبول از حضرت باید		رسد هر دم هزاران آفرین زدانی دانش

زنعمت

تنعمت از تو خواهم زحق از حسب راه جم		بحیث کیه آدم را جنت بود عصیانش
همیشه تا بود لعنت برای ظالمان از حق		هزاران لعنت حق باد بر اهرمن و یارانش

در مدح امام هشتم موسی ابن جعفر علیه السلام

از جور چرخ گر قدری بار نشمرم
گیتی بسوزد از دل سوزنده اخگرم

هر شب ز چرخ سینه رهزن راه آتشین		بیک آسمان شهاب ببین دیو کوهرم
مردوسان فرو زد آتش از دو کیان		در آذرم اگرچه نه فرزند آذرم
بر عشره کدام آمدند کامران		یا معشر الکرام مکرمتان را بشمرم
قدم خمیده چون الف کوه دست از آنک		در عهد و بیعت ملک کوفه اخترم
از کوفه بد لقب جو داماد احمدم		در کوفیان غریب چو فرزند حیدرم
رنجان بکعبه من قدر از راستی کشید		کاندر رعد و بکوفه بکعبه برارم
بر طبع کوفه ام که تقی ور ملت حوار		با جان شقی چو مرد کنده بد برادرم
زین زیاد و ابن ملجم و اسپهبد در نیش		بتر از شریح و خالد و مفتی و مهترم
زین پیش صد طویله در انعام کمترین		زین شهر هم طویله یک شارسان خرم
بقدر و کینه زندیق مصحف		با وزن در تلاوت خرمهره گوهرم
اندر تو ام یک قوم خناس حیز		اندر شام یک جوق گناس عنبرم
بر چهره دیو غازه بر گور سرمه ام		بر گرد دی بار بد و مهوت مزمرم

از محنت زمانه ازین پیش تا الم | از ماه چو رنجور ازین پیش در خورم
تا در مدیح درگه بیهوده خواجگان | اندیشه میسوزم و افسانه میخرم
چون لازم است شهرستان ذلیل و خوار | کافر پرستدم است کیفرم
زین پس منم بمهر و اجرام متهم | مدحت طراز درگه سبط پیمبرم
موسی بن جعفر آنکه سپهرم بسجده در | بپسندد از من ثنا گر موسی بن جعفرم
مولای آفرینش که زین مدیح او | من ذره سر بذروه هشتم بیاورم
در خطهٔ زمانه ز تلخی اثر نماند | تا من ز شکر او شره مردی شکرم
منعم ذلیلی فاقه کنعان منعیم | در مصر مدحتش چه عزیز و توانگرم
پوشی از پی مدیحش کنم بیال اوام | زین رو که باوج بلند آشیان پرم
از جمع اختران نکرا ندا خوز مدیح | رمزی نشسته چار که آنحضرت آورم
هر پایه را که بر شدم آمد کمش انرش | بر آستان مدحش دستان دیگرم
مه کعب بر شبه نعلی سمند او | گر گوشوار چرخ و کفش بر سر افسرم
تر و بر خواست که خور رضای او | اهکر ندیده کلک اوراق دفترم
از آتش زهره زهره در هراسم جام | تا داده گاه لقمه کهربا زهرم
خاکی ز آستانش ز دیده برده ام | بنشنده خاک آن که از آن خدا نوم
بهرام بر خلاف کف اگر کشیت | آنچه از خلاف از آن تیغ و خنجرم

برخواست

برخواست مشتری که همی را خطر اوست | بینی و کلاه و قمر و دستار و معجرم
هندوی پیر تیز زور باشش سرود | کز بهر پاسبانی آن ملک ایدرم
کیقبا سپهر جهت کفتار بنودم | دانند کش از مجره کمر بسته چاکرم
زان انجمن بهرچه شنیدم نکاستم | تا بوی ستایشش آن آستان درم
عقلم چه گفت گفت که دور از خرد | تا چند بر تو آنچه نسزا او راشمرم
بگذشت خود ستایی فروزنده از اف | افروخت بیهده کاید ون بهادرم
هیچ آن بکام خویش برد و ند مختران | باید بپاسبانش اگر راز گسترم
بر حضرتیکه مجرفه خاک درگهش | جبریل ایستاده که ابیت شبهرم
اللو که در مدیحش زدان سر و در از | مقصود و نیست اوست زهر خشک و ترم
الفاء برد عاشق اند جزست بعان | رورکی ره باش تا به صبح محشرم
اندوخته است اندر فراهش نعمتم | افروخته است اندر سیمین آذرم
امروز او زمهلت از آن شیدا ی اوز | اندر محیط چوک بگوید شناورم
فردا است قدرت برسازد ملک دوامی | این صحفه در نوردم و این به بردم
چون کشتی سپهر در آید موج خیز | شاید که باد ریه بیاید لنگرم
نجات زهر صر آید چون توده زمین | زیبد که شبه گوید در منع اوپرم
بر تیغ ماه کتان باید رهجر ستم | بر چهر مهر خفاش گوید که معجرم

بشنیدم این که شه ز اعلی نشین دوان   زار زدم مدح پای کراشد همی سرم
گفتم چه چاره گفت به بیچارگی درآی   گفت چاره جز عجز و خموشی نکنم
گفتم که دست حاجت آرم بدر کشم   گفتا منت درین سخن انباز و یاورم
ای سید زمانه وای خاصه اکبر آل   ای آنکه لطف عالمت بهر کار رهبرم
در محضر جلال مطیعان عاصیان   ای بس خجل ز گنه در آن پاک محضرم
نه قدرتی که طاعت حق را سزا کند   نه طاقتی که در خور آن جهت آورم
بر عجز اگر ببخشی بینی که عاجزم   مضطر اگر بپذیری دانی که مضطرم
گر درخور جحیم و شایسته جحیم   شاید اگر ز تو تمنی تسنیم و کوثرم

یارب به تربتش که بسیار ای تربتش
این هشت ملک هشت چو روان با تو بسپرم

در تاریخ بنای مبارک ماه مبین باشم خور [illegible]

سپاس یزدان که اقبال داد یزدانم   ز نو روان افسر و فروزانم
بهفت کشور خوانند از پس تعظیم   بسکه فتحعلیشه بخطبه خاقانم
ز ترک و هند و ز روم و ز روس سجع زنند   بجانب ایران تا پادشاه ایرانم
سپهر وار کمان از تخت کشتی بنازند   از آن بفرمان اندر سپهر ارکانم
مراست برهان بر سکر ان ز دو دین   ز تیغ و بازو و دل بس قویست برهانم
ببندگان خدای جهان نعمت است   نه غیر عدل نبد با خدای پیمانم

همی بدوان

همی بالوان خلعت بجان برد ملکم   همی بدوان فرمان برند دیوانم
ملک نتابد رخ از مثال توقیعم   ملک نه پیچد سر از کمند پیمانم
بقصد سندان ترم چه از کمان بجهد   بجان ببالد سندان ز زخم پیکانم
بکوشش اندر طوفان برق و صاعقه ام   به بخشش اندر عمان دار نیسانم
چو رو به بزم نهم جنت است مشکویم   چو رای رزم کنم محشر است میدانم
چه قد فرازم با سرو بن بیک چمنم   چراغ فروزم با مه ز یک شبستانم
هزار یوسف باشم طراز مسند و گاه   هزار رستم چون بر فراز برگرانم
خدای داد جهان و جمال و جاه و جلال   چنانکه شکر بجا از هزار نتوانم
بهرچه گفتم از عون حق همه چند بینم   بهرچه گویم از لطف حق همه چندانم
ثنای من همه جهان راست فرض از آن اورا   که من ثناگر آل علی عمرانم
خجسته پور علی ماه هاشمی عباس   علیش خواندی سروستان البتانم
در آن زمان که دو دستش بریده شد ابکن   بفرق خصمش می بود تیغ برانم
در آن زمین که امام زمان الصدا برزت   بحرکت یاران بکشتی و داغ یارانم
ز آب تیغ نشانم علاج تشنگیم   چه چاره سازم با طفلکان عطشانم
برادرانه و یارانه جان نثارش کرد   کند حکایت از آن قصه تیم زبانم
سپاه منع از آن روان فرات تشنه لبان   ز دیده و جگر خون و صد هم بیارانم

هزار چشمهٔ خون گر ببارم از مژه سنگ
حدیث سنگدلی گر بسنگ برخوانم

چه سال رفت پنجاه از هزار و دویست
ز دور عمرم هفت و سه چل ز دورانم

فرح برد دلش از آن اتم ز نغرهٔ خام
چه این سعادت فرمود عون یزدانم

بطرف باغ رو کو هر سرو سیم نعبد
سپیدروی دو کون عزیز جهانم

که سنگ کعبه ام اندرون اگر چه ازو کم
که کان رحمتم اکنون اگر چه از کانم

غبار روضهٔ من گوید از شمیم و شرف
عبیر طرهٔ حور او کحل رضوانم

ز قبهای درخشان ستارهٔ سحرم
ز حلقهای زره سان هلال تابانم

نه منتی است مرا هم نه زحمت خورشید
ز شمع نور خدا ای فروغ ایوانم

ملک ستا یداند ز خطا برقدسم
بدان شرف که مکرر ز لطف یزدانم

با نگارنم رنج داد لعل و گهر
صدای داند تا حیث گنج پنهانم

جهان بانی را از اوج بخت برت کرد
به زخم واران مرهم بدارد و درمانم

ای بخشش جهان نصیب پادشاه جهانی
به بخت و عمر قرایم بلند کرد و انی

ز سال تاریخ از وی سؤال کردم گفت
باستانه کمین حاجب کیوانم

ز فضل و عون تو ای پادشاه هر دو جهان
بحق پادشه و در جهان جهانبانم

بخشش سلطنت جاودانم از ره لطف
در تعریف مزار ... [illegible]
چو عون تست بهره برای سلطانم
۱۲ ... [illegible]

در شام

در شام زره توم غرا بدر آمد
کز آمدنش جان بلب بلبل بر آمد

لرزان دل و تن تا چه کمان بر سر باز
آن ازره که از صرصر وی رشح آمد

گفت آنچه از او کاو دیده به پروزیت
گفت آنچه از دو گوش تشام کرآمد

هر تیر که در ترکش گردون سبک گشت
بر این جگر ریش از آن باز آمد

هر رمح که افراخته را مح کهین
بر سینهٔ من راست گذر بر گذر آمد

هر برق که افروخته هندوی زرین
بر خرمن عمرم شرر اندر شرر آمد

وانغ ز چه پژمرده یکی چمن از گل
بر بلبل شوریده ز گل چین خبر آمد

هر عزت و نازی که چمن را ز بهاران
دوره که ز باد خزان زیر و زبر آمد

تاجی که همی بر سر نرگس ز سر افتاد
نازی بسر سرو که بودی بسر آمد

ز آسیب ای چهره بگل در بنهفتند
آن دختر کانی که بهت از پیر آمد

روزی دو سه هر صبح چو مرغان چمن خواست
بر باغ ارم طایر جان شان بپر آمد

آن سر که با طلس و زر ناز بخفتی
یک دو سه شیر بستر و بالین حجر آمد

آن رخ که چو زر از نرم معجر بنهفتی
در معجر خاکش به لب روی خور آمد

آن لب که از او کام چو شکر بگرفتی
نا کام و هم آغشته به یک آن شکر آمد

آن چشم که در سرمه همه یک کشتردی
آوزوه ز آشیب غباران لبریز آمد

از گرد عنبرت بران عنبر مو بی
گفت جان بدنش زنده میاد بحر آمد

آشفته بخاک است همان سلسلهٔ زلف   کت شیفته زو بد دو عالم بسر آمد
اندر دل گور است چو جان در بر مادر   آن تن که علی ماه و ازو جان بدر آمد
زان نو شغرا لم چو حسین داده آورد   جان باخبرش همه به کین آن به عزا آمد
افتاده است آن تن بیجان و دراکن   افتاده نگاه که ز پا از زبر آمد
خورشید چو بگذشت ز نی گشت تاریکا   در ماتم خورشید لقب قمر آمد
از دیده روان سیل سرشکم که بهر سو   ویران شده هر خانه که در رهگذر آمد
یک جان که ز تن شد چه روی سنگ از آن   از نیخ روان تا چه تنم را ز آمد
بر حوت مهتاب دیجور که از و تغیر   از خواستن جشن هو که و مکر آمد
تا گفته و ستم شان من بر بیاد اش   از ناله که یک شب که مرا ناخبر آمد
هر اشک که از نوک فرو کانش بسفتم   هر رشته یا رشته مرا گوهر آمد
تا پاره بران ساعد سیمین بسپندند   از دیده و از چهره مرا سیم و زر آمد
در مهد دیار احمد با مشعله و بیم   از ناله ام افسانه بهر ابحر آمد
بر دامن شان اهل رسیدند به بدبین   در سینه کشان مجمر و آتش جگر آمد
وحشی شنیدم بیرمادر کتیبه   با صورت همچنه که مریم بسر آمد
بر صفحه قلم چون که از دیده بر آتش   انگیخته زین رنگ قضا و قدر آمد
زان درج که از احسن خلق و حسن خلق   بر بار ولت کفت به محنت تر آمد

گفتم

گفتم که به لعل لب و زلفت بزیدنی ره   کت دختر کان رفته بسر بر سر آمد
از شش جهتم راه فرو بست حوادث   تحت او مهیم جان زدلم بخت برآمد
زیروز بر آمد دلم از چرخ زبر زیر   وانم ملکا کار تو زیر و زبر آمد
بگو نبید بصیر اندر بگریزد ندا شد   تیغ فلک از نیش که جبرئیل برآمد
اندر دلم اندیشه آن واقعه بگذشت   بر فاطمیان زاهی ستم و زجر آمد
در جمع گر برکسی بدیدم از آن پس   بر باد نه کز دهه فخنه لشکر آمد
سبط شه لولاک حسین بن علی است   عفو و سخط شر علت خلد و سقر آمد
زنجیر ستم تازه عدل بریدند   بر حنجرش از خنجر کین تا از آمد
خورشید رخ اندود بگل تا رخ پاکش   بر نیزه چه خورشید جهان مشتهر آمد
لب تشنه آب آمد جان تشنه جانان   چشم از پی دیدار زلب تشنه تر آمد
سیماب بکردم به از آن قصه که گفتی   بر دخترش از حلقه ز گوشش در آمد
دوری خور از این حادثه بر قیر نگو تر   کز دست جفش رخ او لطمه خور آمد
یک شهر خریبان را با شهره بسپند   زین شام لب بام ایران نظر آمد
مر بود آنکه از اندر و با خاک بسر بر   مردان زنان شان این سان نظر آمد
اطفال چو دل در بر مادر شده از آن   کز نهر اسیریان همه خطر آمد
یا کینه به پیشم شان در آتش محشر   ان قوم که بر کینه کین پرده در آمد

بر شهیدان چشم بسیار باید ز دیده / کز خون جگرشان چون بحر آمد
زان خون که محیطش یک قطره نشد / این گفته نه از روی مجاز و بطر آمد
زیرا که زهر زخم شریف افشد صد بحر / یک قطره از آن قلزم هر آن نهر آمد
وین نیز عجب تر که نشاند همه زخم / زخمش آن هر قطره که از زخم تر آمد
تا اهل وفا را ز جفا باز شناسند / بر هر که ولای حسین بلا بیشتر آمد
ای دل بسر آتش ز بیداد زمانه / بیدار همین کاین همه از دست بر آمد
ای چرخ تو تیز امروز خوش نوزاد و نهاد / فرداست که بیداد تو را داد گر آمد
یارب بحق خون شهیدان و یاران / آن خون که چو آل پاک ذر بار تر آمد

و له فی مصیبة سید الشهدا

افروز ز خشم آل نبی خاور جهت
امروز که گوینده خوناز با خبر آمد

زان ورشه زاد ان حسین کربلا / ان حسین کربلای پر بلا
ان حسین تشنه لب در دشت کین / ان حسین خسته جان از بهر دین
ان برادران پسران جمع قوم / که بر اعداشان و مادام لعن و لوم
اکبر و عباس و عون و قاسمش / بر العجب ان کوکب و نور ماتمش
تا چگونه زیست ان بیمار شان / جان فزای نالهای زار شان
می بگویم حال عبد الله را / گر ببندم راه اشک و آه را

بار دیگر

بار دیگر شه ز میدان باز گشت / که نبودش یار دیگر باز گشت
باز گشتنش سوی فلک نگاه داشت / که ز شوق اندر رخ خندیدی بپوست
پاره پاره گشته تن از تیر و تیغ / عشق که در پوست گنجد ابد دریغ
دید اصغر تشنه گفتا خواهرش / شیر در پستان ندارد مادرش
گفت خواهر ای برادر چاره کن / گفت چاره هیچ اندر امر کن
بر گرفت ان طفل را از بهر شیر / که ز داد و ربود در پستان تیر
گفت گفت شیری که او را یافتم / زان ز میدان سوی تو بشتافتم
حیف اگر کامت ز شیر مادر است / شیر مادر کی چو شیر داور است
شیر مادر صاف و شیرین بود / شیر داد از رحمت و خون ربد
ان پسر شد طفل و ماند یکدم آن / این پسر شد مرد گرد و دلیر آل
طفل در آغوش زی میدان شتافت / آنچه اندر پرده پنهان بود یافت
ناگهان زان قوم مشئوم عتو / طفل را تیری رسید اندر گلو
خون بجای شیرش از لب میچکید / جان شیرش از پستان داور مکید
شد شهید ان طفل در آغوش باب / داور یها ماند تا یوم الحساب
وان شهیدان دیگر از حد فزون / گر نویسم نامه گردد پر ز خون
سر جدا از پیکر تن در خون و خاک / لخت لخت و غرقه غرقه چاک چاک

او فتاده گشته اندر دشت غم ‌ ‌ ‌ رحمت یزدان بر ایشان دمبدم
اینچنین رفتند پیش یار شان ‌ ‌ ‌ جان فدای یار شال و کار شان
گر ندانستی بدان ای ذوفنون
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
معنی انّا الیه راجعون

گفت با جبریل ربّ العالمین ‌ ‌ ‌ بهر امروزت همی خواندم امین
رو ببین این خیل مستان مرا ‌ ‌ ‌ خنده لبان گلستان مرا
سرخوشان نشئهٔ صهبای من ‌ ‌ ‌ مدهوشان جلوهٔ زیبای من
یکجهان گل در میان خاک و سنگ ‌ ‌ ‌ مشکبوی و لعل فام و رنگ رنگ
تا بدانی که خداوند تو چون ‌ ‌ ‌ انّی اعلم گفت ما لا تعلمون
باعث ایجاد عالم از چه بود ‌ ‌ ‌ اینهمه اعزاز آدم از که بود
تخم اخفا ندم کنون بر بسترم ‌ ‌ ‌ عرض عشّاق کرده گوهر پیکرم
عشق از من نشئه برد از وجود ‌ ‌ ‌ گر نبودی بوذ او عالم نبود
مظهری میخواست عشق پاک را ‌ ‌ ‌ رو ببر سر این کشتگان خاک را
جبرئیل آمد دران ماتمکده ‌ ‌ ‌ دید از یکسو رده اندر رده
وز دگر سو خستگان کشتگان ‌ ‌ ‌ زینب و کلثوم و دیگر کودکان
کز لب بی آب تشنه در تخروند ‌ ‌ ‌ که لبان از تشنگی در میمزند

یک چنین

یک جبین الی ستاده درمیان ‌ ‌ ‌ از برای آن کشتگان وان زنان
گفت جبریل این همانا حرمت ‌ ‌ ‌ نی که حضرت از بهر عدل داورت
هست از او آواره عدل و داوری ‌ ‌ ‌ نیست در وی غیر ظلم و کافری
دید شه جبریل با خیل ملک ‌ ‌ ‌ بهر تکریمش گفت السّلام ولک
ای رسول عقل ای روح الامین ‌ ‌ ‌ بهر چه از عرش راندی بر زمین
گفت از عزّت سلام آورده‌ام ‌ ‌ ‌ وز خداوندت پیام آورده‌ام
گفت برگو تا بجان فرمان کنم ‌ ‌ ‌ جان و دیگر هست تا قربان کنم
گفت فرمودت خداوند ودود ‌ ‌ ‌ گر نبودی تو خداوندی نبود
بر خداوندان خداوندی تراست ‌ ‌ ‌ در دو گیتی آنچه هست بندی تراست
ای بموز آموز علم من لدن ‌ ‌ ‌ ای تو مقصود و مراد از امر کن
ای حسین عشق وای ایوب صبر ‌ ‌ ‌ احمد دین حیدر کرّار بدر
تو غریب افتاده ان یاران بسته‌اند ‌ ‌ ‌ ان زنان ان طفلکان باز بسته‌اند
این که عرش از پا در افتد زین ستم ‌ ‌ ‌ رخصتی ده تا بزین اندازم
بر خود انصاف آر ازین جور و ستم ‌ ‌ ‌ گفت من زانصاف خود دلسوزم
گفت با خیل ملک آدم ‌ ‌ ‌ گفت من از بهر آن پاک آدم
گفت بنما تا ببینم لشکرت ‌ ‌ ‌ گفت باید بود چشم دیگرت

نجنبد هم ترا ما در سبق   که به پیغمبر بیاوردی زحق
ان جنبد اندر من ای خوش نجم   که برا اعدا دارم از آتش ان ظفر
چیز ثیلا این نه نار موسی است   چیز ثیلا این نه دار عیسی است
چیز ثیلا حال عشق اندر تو نیست   تا بگویم کشتگان را حال چیست
این حدیث ذبح اسمعیل نیست   قصه پر غصه با هابیل نیست
تو دراو بینی همه جور و جفا   من همی بینم صفا اندر صفا
گفت آب آرم ز دریای کرم   گفت من خود اندران دریا دم
آب او خود میبرد خاک مرا   سیل دو از راه خاشاک مرا
با هوا آتشین در تموز ودی خونیم   ماهی آبیم و مرغ آتشیم
تیغ بر سر انچه بر سر زده ایم   تشنگی چون آب کوثر خورده ایم
گفت من ای تشنگان ز آب جوی   تشنه اویم نه تشنه آب جوی
تشنه عشق از دم دریا بریست   آب او جز از دم شمشیر نیست
تو دلستان مرا طفل توی   گرچه ملک علم را کیخسروی
نفس را آفت شد و کیش عقل   که فزون زان هست ره در کیش عقل
ان فنای آب و باد و آتش است   خاک مسکین ساکن و خاکش است
ان سه در ذهنیت باد نخوت است   آتش خشم است و آب شهوت است

ور بنی

ور بنی بر خوان ز غیظ الکاظمین   هم ز نخوت فی جهنم داخلین
اهل شهوت را بخوان ملعون غوی   منت خاک ارنی اندر کهف وی
نی ز باد و نی ز آتش نی ز آب   گفت ان یا لیتنی کنت تراب
چون فنا افتاد عشق پاک را   گوید اول خاک بر سر خاک را
ان چنین شد کشته در دشت بلا   او فتاده سر جدا از تن جدا
غیر آتش نگذاشت تن را بی کفن   خواست تا اجزای ان گردد هبا
گفت عشاق خاک من بر باد ده   خاک من در کوی او بر باد به
تا نجشند اب تیمم بر جسمشان   جان فدای جسمشان و اسمشان
گفت با امال سترزان شان جسد   با دشان فی جیدها حبل من مسد
خاک او جان شد ندانم جان چه شد   زین فراز عقل را سامان چه شد
ای خوشا انان که تن را جان کنند   جان به از جان آنچه خواهند آن کنند
بی کفن افتاده تنها خاک خاک   فرق ما را هست لایق خاک خاک
عشق میخواهد چنین ای ذوالمحن   کشتگان خویش بی غسل و کفن
زان کفن پوشند مردان دلیر   که زنند از تیغ ده زندشان تیر
این انگه در رزی باز ار هاست   ان سرا او در تن مردار هاست
زر وشان جز رخ صحرائی نکرد   گریه شان جز ابر دریائی نکرد

عقل می گرید زان درد و محن   عشق می‌خندید در آن انجمن

چون ز هجران بگذری خود وصل نیست   وصل را گنجای جنبش و فصل نیست

ذات را بشناس از وصف و صفات   صد چنین از ذات حیران است مات

آب و آتش کی شود این ذات جو   لیک چون آتش شود از فعل او

حق خواهد سیب را از بهر خورد   سیب هم دارد بسوی او نورد

حلق باشد بهر لقمه او فراخ   لیک آن یک در تکامل است این شاخ

چشم باید تا ببیند روی سیب   مغز باید تا شناسد بوی سیب

پای باید تا بسیبستان رود   دست باید تا که از شاخش چیند

چون بحق آمد سخن کوتاه شد   چشم و مغز و دست و پا آگاه شد

اینهمه آلت بخشد در گلو   سیب خود گردد همه آلات او

ورنه سیب از شاخ افتد در نشیب

در خطاب ماه ماتم   یعنی [illegible] ماه محرم

ای دریغ از سیب و حلق بی نصیب

مژده ای عشاق کامد ماه غم   ای دل شیدا برو جو پای الم

خرم و خوش نوبت ماتم رسید   روز شادی رفت و روز غم رسید

ماه ماتم زرد و لاغر بی خبر   چون غریبان باز آمد از سفر

الصلا ای غم لطیفان الصلا   بوی خون آورد با او از کربلا

ماه نو

ماه نو چون دشنهٔ خونین بود   خود نگو دشنه که خون این بود

یا بفرمان قضای ذوالمنون   خط طغرائی نگارید بخون

ماه نو آمد خمیده چون کمند   تا در دل را کشاید قفل و بند

کاروان غم رسید از سلاور   الصلا را ای جان شیرین گوش دار

نور و شیرینی برآمد و بهم   تا مگر زین عیش ناخوش وارهم

غم فراوان گشت و لیک از آن نشد   قیمت آن خود دل و خرجان نشد

این عجب دان هر دلی کو تنگ تر   غم فزون تر کشید با بال و پر

آن غمی کو در زمین و آسمان   می نگنجد جز دل صاحب دلان

رو دل تنگی بجو از جان بری   تا در آن تنگی در آید این پری

ای محرم سخت غمگین آمدی   با بلای تیغ خونین آمدی

نشتر و لبهای ریش است این بلا   خرما آن دل که باشد بر عدل

تا کشاید اکحل و قیفال چشم   روشن آن چشم و خوشا حال چشم

این محرم خون پاکان ریخته   بعد یکسال آمد آن برریخته

تیغ خون آلود او هنگ بلال   خون او ایمه آن ربا کلال

جمع آییم از زن و فرزند و خویش   خون او ریزیم لیک از چشم خویش

ای محرم سخت جان و شاهی   محرم همه ای جان آگهی

جان اگر خواهم و دردی فره / تا کشد از دل اسکین گره
این دل بیدرد را درد آورد / لشکر غم را یکی مرد آورد
دل که دردی در درون خوب نیست / لایق راز نهان دوست نیست
پوست را از سینه برکن دل بجو / تا در او مخزن بماند راز او
دل نداری لاف دلداری مزن / جان نداری بهر جانان جان مکن
رو ولی جو کو شراب غم کشد / کز غم یاری فزون از هم کشد
ای دل من مرد ماتم نیستی / در صف مردان دل تو کیستی
اینک اینک امتحان را مرد باش / در عزای شاه دین همدرد باش
اند آن ماهی که خون بارد ز ابر / کاسمان با درد او ناورده صبر
صبر بر زد جان که از وغم فزا / دل از او خونین چو دشت کربلا
گر دل مردان نداری ای عزیز / در پناه فطرت طفلی گریز
گر نداری آن دل مردانه را / رو بجو آن فطرت طفلانه را
گر دلی داری ز تو بشنو سخن
تا که تو گردد ترا درد کهن

في المصيبة علی سبیل التمثیل

دارم اندر خانه دختی خرد سال / من بر او مفتون چو دارد این بهال
نحیی از من خواست بهر خوابگاه / گه بخنده گه بگریه گه بآه

دی

دی زنجاران خریدم یکسریر / بهر دخت خورد سال خرده گیر
چون شب آمد او بنهاد بر سریر / خفت اندر خاک با ناله و نفیر
زان فغان و ناله دلسوز او / شد شب من تیره تر از روز او
مادرش از مهر اندر بر کشید / گفت ای نوباوه دخت نارسید
این چه افغان وچه شور و شیون است / موی کندن خاک بر سر کردن است
موبرشان سر زنان از چیستی / اشک افشان از جفای کیستی
گر بخوردست این شیر و شکر / ور پی خواب است اینک تخت زر
گفت من بگزیده ام بر جاده خواب / خون بگریانم بجای خواب آب
تخته ام خوشتر بود از تخت من / وای برادر سیاه و بخت من
این تن من زنده اندر گور باد / گوش من کر دیده من کور باد
تا بنشنیدم شنوم آن ماجرا / که بمظلومان رسید از کربلا
مادرا امروز بهر چاشت خورد / دختر همسایه ام در خانه برد
دیدم آنجا جمع بنشسته زنان / یک از ایشان آنجا السیاکه نوحه خوان
یا حسین و یا حسین گویان شده / من تحیی واله و حیران شده
می شنیدم نوحه گر زان جمع گفت / در سکینه است اندر خاک خفت
چون بجا بد دختر کشته پدر / جمله بارانش اسیر و دربدر

کشته شد فرزند پیغمبر حسین / پیشوای و رهنمای عالمین
کشته شد عباس و عون و اکبرش / کشته شد آن قاسم و آن اصغرش
مادرا کس دید طفل شیرخوار / که سرش ببرند تن در کرب و زار
وا زنان و خواهران و دختران / در غل و زنجیر و در بند گران
اینچنین گفتند صد زنها زنان / که مرا زان قصه شد دل پر زخون
تا نگوئی طفل چون مجذوب شد / حضرت او در پی مطلوب شد

مکالمات حضرت با عمر سعد لعنت ازل

حضرت تو خانه زاد عشق بود / عقل آمد رفت و در کور کبود

با عمر گفت آن حسین اندر غزا / که وفا بگذار و بگذر از جفا
این ورا در لشکر حزب اللهی / که نهی نفس شهی یا بی شهی
دین بجو دنیا بجای خود گذار / که نفس را مخربت زنار
یا رهی ده تا که برگردیم باز / یا به یثرب یا به بطحا یا حجاز
ما رویم آنجا که خواهد ذوالجلال / ما رهیم از منت تو از وبال
ساعتی با نفس در تردید شد / گفت ای پور شه بدر و احد
گفت عمر زاده سعد لعین / که من آیم ز ذریات دین
بس بر آرام من از این زیاد / وز یزید نامراد بدنهاد

خانه ام

خانه ام ویران کند ملکم خراب / عقل او فرمود بودش بهر جواب
این و پی عقل جهل انگیز بود / عشق را هنگام رستاخیز بود
نوکر فرمت حضرت شاه عاشقان / عشق بر دوشش لوای کوی آن
ظن مبر کو را ره بردن فنون / نستجیر الله من ملک الظنون
عقل است آنکو در پی نفس خود بود / عشق چون آمد در پی بکرمد
که مرا در کوفه تا باید ار / خانه و باغ و ضیاع است و عقار
خانه و باغ مرا ویران کنند / آتش اندر خانمان من زنند
پس بفرمودش که باشد گر چنین / من ترا باشم بهر خسران ضمین
در مدینه در طی مه در حجاز / بیشه هم چند آنکه رفته است آن تو باز
گفت این نعمت است آن نه چنان / در پذیرند این سخن را قاصدان
با چنان جاه و جلال و دلبری / ملک ری که مرید و بر تری
گندمش در خود رزق تو مباد / گفت جو هم بد باشد بهر زاد
دست بر شمشیر زد آن میر حق / تا حقت بر او بدادن آن شیر حق
آن شنیدی تا مه کرد اندر غزا / واند او چون کرد آن واند غزا

در بیان بر زبان آوردن انگشتر از دست مبارک افزود

که منم دانای آن راز است و بس / راز شه را شاه داند نی عمر

یکی در انگشت سلیمان نبی   دیگری بودی در انگشت علی
در جهان از آدمیزاد و پری   راویان گویند دو انگشتری
کز سلیمان دیو برد اندر نبرد   وان علی اندر رکوع انفاق کرد
من نگویم انگشتری دارم بیاد   که بیاد دست با انگشت داد
تا کدامین زان سه یک افزون بود   آری آری آنکه او پرخون بود
هیچکس انگشتری پرخون ندید   جز در انگشت شهید بن شهید
آنکه ثار الله و ابن ثاره   بود و جار الله و ابن جاره
جور جبار خدائی کرده اند   خون حق چون آب مطلق خورده اند
نی جوار الله جان پاکشان   سر به نیزه تن بخون آغشته شان
داشتند از وی دریغ آنگه ازرا   که بپوشاندی تن صد چاک را
کوفیان چون خون پاکش ریختند   زان سپس رخت جامه اش آویختند
زان میان غارتگری رجم شاه   نی سری دیده نه موزه نی کلاه
دیده در انگشت شه انگشتری   حلقه در گوش هلال مشتری
آفتابی در نشانده بر هلال   اندر انگشت خدای ذوالجلال
زین سخن انگشت بر دندان مکست   کاین سخن را جای انگشتی نیست
دانی او را این سخن دست خدا   کی بود انگشت از دستی جدا
دست قدرت است اندر کن فکان   رو ید الله فوق ایدیهم بخوان

کوفی

کوفی استاده بی انگشتری   قطع می کن که الله اشتری
قصهٔ مرد لعین را باز گو   غصهٔ آن نازنین را باز جو
ظلم را اتمام ده بر آن همام   بر تمامیت ظلم ناتمام
چو به مسجد آن لعین اندر مصاف   چو به انگشته دید اندر مصاف
برد و بر انگشت شه مالید سخت   در نگشتش از برای زر لخت
باز دان طاوس از سیمرغ قاف   تا بدانی مرد دین از مرد لاف
نفس چون از علم طاوسی کند   کی ترا آن علم فردوسی کند
در دبیرستان عشقت این رموز   نفس کم آموز علم نفس سوز
علم نور حق بود در سینه‌ها   چون کند آنجا که با کینه‌ها
رو دل پاکی بجو تا نور حق   بر تو اندازد بر آن صاف ورق
علم در هر جای می‌بخشد شرف   جو درون خم خوار از علف
هر گیا سبز و شکفته خوش وطن   در چمن خوش خسب منشین در دمن
که گیاهی چنج جا زاغذاست   آن علفهای دمن کنده گیاست
آفتاب و آب گشتش آن نیست   گر بدانم کش درین معنی شکیست
گر بود این پاک شرافت آن زبان   او بدان از طین و او بدان ز نان
علم ربانی برای جان بود   علم شیطانی برای نان بود

قوت جان عالمست قوت کلام دین | قوت آن از امام متقین
گر ترا آن قوت اندر جان بدی | کی امام عصر ما پنهان بدی
حضرت نیکو بود از بهر علم | باز پوشان حلها از صبر و حلم
علم جبر و روز اخبار و قران | آیت معروف و منکر را بخوان
از دو بیرون هست علم ای اوستاد | در قرآن هست از معاش و از معاد
زین دو بیرون هرچه هست شیطانیست | جان درو فانی مکن کان فانیست
نفس چون با علم شیطان گشت یار | موی او موریست مور او ست مار
تو که تن را از هوس آوین کنی | کی تو پروانی ز علم دین کنی

با خواص است این سخن با عامه نیست
کر سخن با جان بود با جامه نیست

یا حسابی بخشش سید آورده ام | بر درت روی امید آورده ام
تا که پیوندم بران حبل المتین | رشته از حبل الورید آورده ام
جان افلاکی وران در کف بود | جسم خاکی بر مزید آورده ام
بهر جاروب غبار آستان | بر درت موی سپید آورده ام
آب و آتش را بطبع خویشتن | چرخ ترکش را مرید آورده ام
فتح باب آرزو را از درت | از خمیده قد کلید آورده ام

بازم

باز بودم از آن ابر کرم | میوه ها از شاخ بید آورده ام
دشمنانش را ز پیغام جحیم | آیهٔ هل من مزید آورده ام
دوستانش را ز انعام نعیم | نعمت اتمن ترید آورده ام
تا نهم بر آستان رحمتش | بر کف براین نوید آورده ام
تا بدید ار ازمن اندر روز حشر | آنچه در گیتی پدید آورده ام
جان و دل بپذیر بهر کف سقا | جان و دل بر این امید آورده ام
عذر من بپذیر بر خون جبین | رخ ز خاک آن شهید آورده ام
گر نباشم من سزای بندگیت | بندگانت را عبید آورده ام

در ستایشت دایم اندر خلد شاد
لعن جاویدان بر اعدای تو باد

در شمار مرسل مولیست دل | در جوار رتی الله آیست دل
گر نه بهر مولی بوده | رتی الله علی آراست دل
کعبه یار عشق ما را مروکیست | از در مروا نکه بر حالست دل
از نخستین جنبش دریای جود | گوهر یکتای با همتاست دل
از پراندیشه پران شو در او | تا ببینی لامکان صحراست دل
غوطه زن در روی بحت دریا مکن | تا بدانی بیکران دریاست دل

تا بکی بیگانه دل باشی ز ما | از برای آشنایی راست دل
خوی زیبا روی زیبا دوست است | زیب جان کن زانکه زیبا رست دل
هر کجا کوثر لبی بیند بجنبد | بر لب او تشنهٔ طوبا است دل
هر کجا طوبا قدی بیند بناز | شاخ او را مرغ خوش آواست دل
هر کجا شیرین زبانی در سخن | شکرش را مرغ گویاست دل
هر کجا شاخ گلی در گلستان | گلبنش را بلبل شیداست دل
در طریقت لامکان سیرست جان | در حقیقت لامکان ماواست دل
جان بکجا که جای دل دارم از آنک | خاک پای دلدل شهباست دل

صاحب دلدل حبیب دلدل علی

دلدل دل صیت عقل کل علی

تا بکی بیهوده رنج جان خورم | جز ابد تا غم جانان خورم
درد بیدرمان که ام است ای طبیب | تا نوم ان درد بیدرمان خورم
مشکل فردا شود آسان مرا | مشکل امروز اگر آسان خورم
مرگ حیوانی مرا ناچار هست | گر همه خود چشمهٔ حیوان خورم
سفره کردم آبروی خویش را | تا ز دونان لقمه نان خورم
تا بکی از خوردن سگ‌های او | چوب دربان لطمهٔ سگبان خورم

حاک

خاک ایران بر سر ایران خوران | کی در این پس نعمت ایران خورم
رانده‌ام سلطان شیطان زخویش | نه ز شیطان بیم و نه ز سلطان خورم
جان من قربانت ای مهر علی | تا بکی رزق علی‌هیبان خورم
بسته در در لب چو فندق در زبان | گر بخواهم پسته خندان خورم
چون شب در روان غربت در شوم | خنده در زلف سوی شالروان خورم
تا بیارام ز زخم خویشتن | هر زمان خواهم دو صد عثمان خورم
دل ندارم تا بر دلبر روم | جان ندارم تا غم جانان خورم
قاسم ارزاق از یزدان علیست | از کف او قسمت یزدان خورم

حاکم هنگامه محشر علیست

قاسم ان خلد و آن آذر علیست

دوستان طرح سخن دیگر کنیم | داستان خندق و خیبر کنیم
در مدیح شاه خیبرگیر خویش | بزم جان پر زیب و پر زیور کنیم
کندن در بستن پل نی عجب | از یدالله کشف تا اندر کنیم
ضربت آن روز خندق را که بود | کشف حدیث از قول پیغمبر کنیم
رو مسلمان شو تو اندر قادر شو | خویش را تا که بحق کافر کنیم
خالق و رزاق بود در این سخن | حاضری ورنه بیا محضر کنیم

او خدای خلق باشد از خدا | هرچه گوید از خدا باور کنیم
ما بتوحیدش موحد گشته ایم | سورهٔ توحید از آن از بر کنیم
از خلافت رفته در آزار وی | نامهٔ آن قوم بر آذر کنیم
آن سه بدخفته در یکروی | قصهٔ آن غصه بر داور کنیم
صاحبا زان پیش گشته بر زرنگ | خیز تا خاک نجف بر سر کنیم
تشنگا را می‌بنشاند سر آب | چارهٔ آن چشمه از کوثر کنیم
با تولایش وران تاری مغاک | مهر بالین ماه را بستر کنیم
ما گدایان در شه از نام او | خاک را از غازه را گوهر کنیم

عالم آباد از تقاضای علی
شاد آدم از تولای علی

باز یاد روی دلبر کرده ام | خاطر خود را منور کرده ام
النفس و آفاق را مشکین الفغر | باز از آن زلف معنبر کرده ام
روز من فیروز از آن شد تا صبح | شب همه شب مدح حیدر کرده ام
با قسم امیدوان ظفر بر کائنات | مدحت شاه مظفر کرده ام
دلخوشش کردم ز آتش گاه حشر | لب عطش از حوض کوثر کرده ام
از کرامتهای شاه دین علی | مار سیلاب سمندر کرده ام

در آبدار

آب اندر بهشت گلشن داده ام | حوراب اندر بهشت آزاده ام
مجلس از طیب و حباب آراستم | که منور گه معطر کرده ام
باده از مشک و گلاب آمیخته | شاخ طوبا عود مجمر کرده ام
قدسیان بر من همی دیدند باز | تا چه خدمتها که در خور کرده ام
می شنیدندی ز من مدح علی | هر زمانی می مکرر کرده ام
سجده بردندی ملکها در قدم | تا چه من با ملکها دفتر کرده ام
تا زمینی را مدیح آراستم | ناز از آن بر چرخ و اختر کرده ام
با تولای علی و ز عون او | خویش را فارغ ز محشر کرده ام

عشق حیدر سرگذشت زندگی
حب حیدر سرنوشت بندگی

دارم اندر سینه اشک و آه را | تا برند از دل غم جانکاه را
آن بشوید این بسوزد غم ز دل | این اثر دیدیم اشک و آه را
ما ز او نور است بود و ارث او | از جهان کم خواه این کمخواه را
عشق را با عقل پیوندی نبود | نیست با شیر آشتی روباه را
همرهان رفتند ما گمره شدیم | ای خضر بانگی بزن گمراه را
تو علی را می‌شناسی از اله | ما شناسیم از علی الله را

بندگان را چند خواندی شاه شاه — رو بیاموزان نه که بینی شاه را
والی ملک ولایت گو منم تا که من — مدح میگویم ولی الله را
تا تو در چاهی ندادی جاه جیست — از برون چاه یابی جاه را
ساحت پس بر درخت بگیر بالا — خیمه و خرگاه مهر و ماه را
تا نجز کاهی نشینی روی شاه — بر آن طرف جرح جب خرگاه را
بر بلندی شاه مالک از جحیم — باد بدبد باز با د افراه را
بر ولی شاه خازن بر نعیم — باد بد بد رسم الغمناه را
تا که از چاه طبیعت وارهی — دست بر حبل المتین زن چاه را

گفت نا در حشر که داور بود
آن امیر المؤمنین حیدر بود

با جهانم زین سپس بازار نیست — کاندران بازار جز آزار نیست
وین فروشان را بیازار جهان — وین بدبیازار جنس و بیازار نیست
هیچ بودی در دکان کائنات — به ز مدح حیدر کرار نیست
دیده بر دیدار او بم ایدریغ — دیده من لایق دیدار نیست
خواستم در راز ملاطش جان دهم — رو به من شیر آن نیازار نیست
کیسه‌ها وزم بیاری جهان — هیچ اندر کیسه ام جز نار نیست

درخواب

در خواب ابا وکیسی گشته ام — درد یارش زاد می دیار نیست
وز دگاه انجمن را دیده بان — جمله در خواب وشبی بیدار نیست
کار با کعش ربه رز را بحشر — کار با کار است و با گفتار نیست
کی دوا جویم که درد عشق را — در سرای ما کسی بیمار نیست
رزو از انجا بر که انجا رزو نه — کار انجا کن که انجا کار نیست
وحدت انجا جو که در حشر کده — عیسی و منصور و دیر و دار نیست
هرچه جو یا زین فراز و زین نشیب — جز علی واحد محبت زنیست
یاد کار از آن دو بهر داد و دین — جز قرآن و عترت اطهار نیست

بر درش خواهم رسم با گرد راه
این غزل خوانم اسی در بیگاه

رونق طلبی را اگر شمار — ای دل بستای مصطفی را
از صفوت وی که فیض صافی است — ای صوفی جان بجو صفا را
از خاک رهش که کحل بصر است — ای دیده فزون طلب ضیا را
از تربت پاک آستانش — بپذیر ای قلب کیمیا را
شیرازه بنام او ببستند — اوراق صحایف بنا را
اندازه ز کار او گرفتند — دانسته از جفا وفا را

همه به سایه منت از وی   همسایه شناس اولیا را
در مکتب عشق او سبق خوان   جبریل نشانده انبیا را
جز او که زدی عیان دگر کس   نشناخته از هوا خدا را
از ذاتش که ز شریک خالیست   الله آمد پدید لا را
سرخیل پیمبران محمد   انبیا وجود از او ممهد
ایدیت خدا در آستینت   یعنی که ز صهر راستینت
میکال بچاکری مطیعت   جبریل بخادمی امینت
مهر آینه دار آفتابت   مه پرتوی از مه جبینت
بر خاک بجای پی سپهرت   افلاک بزیر پا زمینت
ان نور که ذره از او خور   بسرشته خدا در آب و طینت
ان شهد شکر و نوش جانها   پیدا آمد در انگبینت
ان زهر که زهره نور عالم   پنهان اندر نجم و کینت
بر جان وی از خدای نفرین   الگونه سزای آفرینت
امر تو نشه و قدر سپاهش   افلاک رهی ملک رهینت
آوازه لدینی بعدی   درگوش جهانیان طنینت
ای ختم رسل بسی رسید
دانای لدین و عقل اول

ای عالم جان و جان عالم   اصل تو و فرع نسبت آدم
عالم بوجود تو مطرا   آدم بسجود تو مکرم
بر پایه سجده ات تعظیم   بر پایه قدر عرش اعظم
در حجره مهد نست عیسی   در حجله عهد تو بت مریم
از حسرت خاک آستانش   بر دیده کعبه اشک زمزم
انجا که نه رحمت تو رحمت   انجا که نه شادی تو ماتم
درد تو بدردهاست درمان   زخم تو بزخمهاست مرهم
در عرصه حشر امتان را   نه جان و نه دل بانبیا هم
وارد شفاعتی نبی بی   آرد بعنایتی دمادم
جان برسر جان از انفس   دل برسر دل از انکم

برقد تو قبایست چالاک
لولاک لما خلقت الافلاک

امر تو روان آفرینش   زنده بتو جان آفرینش
تو اصلی و بوالبشر طفیلت   اندر سر خوان آفرینش
اسرار خدا ز تو است پیدا   ای سر نهان آفرینش
انوار هدی ز تو است روشن   ای نور عیان آفرینش

پیدا نشدی اگر نشانت   کم بودنشان آفرینش
یکتا گهری چو ذات پاکت   ناورده ز کان آفرینش
چون نعت تو گفتنی سزاوار   نامد به بیان آفرینش
انگشت نهد ترا بگوشه   بر فرق بنان آفرینش
بر فرق تو افسر تبارک   بوگشته و بین حق تبارک

ای   ای توده بشر گران سپرده
آهنگ لقای حق نموده

بر مهف خفیفه باره رانده   نه قشقه آسمان کشوده
بر دیده مه قدم نهاده   مهرش بر پای رنج بوده
از چهره آن کلف بپرده   زآیینه این کلف زدوده
کیوانش پاسبان ستاده   هم مشتریش چو من ستوده
خود زهره به بی حفاظی چنگ   مجمر بدریده رخ شخوده
از کلک قضا بلوح تقدیر   خواند آنچه که در خفاش بوده
با دوست بقرب قاب قوسین   خود گفته آن بوده یا نبوده
نشنیده شنیده ناگفته   بر فاسته گفتها شنوده
از رحمت کاملان آنکه خود خواست   بر رحمت امتان فزوده

از رفتن او نظاره در شرم
باز آمده بستر اینچنان گرم

ای گوهر دین ترا مسخر   ای ملک یقین تو را مقرر
تو آخر و ذات تو مقدم   تو اول و انبیا مؤخر
با عدل تو ظلم آب و آتش   با عفو تو جرم خار و آذر
از نام تو سرفراز طوبی   از جان تو جان نواز کوثر
جنت ز نسیمت آنچنان ماند   این زعفران مصون ز صرصر
ارزا که ز طاعت تو کفران   بر جان برد از جحیم کیفر
آنجا که ترا قلم ملک طوع   آنجا که ترا قدم ملک سر
هر خامه که جز بکامت اقطع   هر نامه که جز بنامت ابتر
تاجی که نه از تو بر سر افسار   خاکی که ز پای توست افسر
از جرم چو ما همه امتان را   آری چو تو ای شفیع محشر

ای محرم راز وحی یوحی
ای منعم نعمت فرضی

با خاک درت جهان نخواهم   کوثر نخورم جنان نخواهم
جان بهر نثار توست در تن   ورنه بهشت که جان نخواهم

سر در ره تیغت خوش است ورنه   برگردن سر گران نخواهم
هم بهر ثنای توست در کام   ورنه به دهن زبان نخواهم
در بستگی آستانش میرم   من رفعت آسمان نخواهم
دل تا اجل آستینم گیرد   کز آن ره آستان نخواهم
جز روی تو گلستان نجویم   جز کوی تو بوستان نخواهم
در کوی تو گوشه‌ای مرا بس   روی گل و گلستان نخواهم
هر بنده که داستان نوشته   جز یاد تو داستان نخواهم
از محنت بی‌امان هجران   اندر زورت امان نخواهم

روی من و آستانت اندر
دست من و دامنت بمحشر

این روضه کز برای طوافش افلاک و شام   سرگشته آفتاب در این چرخ اخضر است
این بقعه کز برای سجودش ملایک ام   خم گشته پشت ماه و در این چرخ چنبر است
این مضجع محمد باقر که از شرف   گویا بهشت خلد شده در جهان منظر است
باقر که از نتیجه محمود و احمد است   باقر که از سلاله مسعود و جعفر است
سروش بکوهسار طور و در طوبی است   آتش بکوه سیار پدیدار کوثر است
در طور را که از طور تجلی بتابش نور   شمسش ز نور شمسه ایوان منور است

یکبار

یکبار رخش طور سخن گفت و از حریر   با زایران درش همه از ره بخور است
از امر پادشاه مر این روضه شد بنا   در عهد پادشاه چنین روضه در خور است
محقق شد آنکه سپهرش بر آستان   سی سال پیش رفت که دربان بدر است
شاهنشهی که تیغ شرر بار جوع فتنه را   در راه دین و دولت سد سکندر است
چون پشت بر سریر نهد او ثابت است   چون روی در مصاف کند ثابت اژدر است
آنجا که بزم اوست همه نور خسروی است   آنجا که رزم اوست همه شور محشر است
بر چرخ و اختر است سپه اندر زمانه حکم   بر قول من گواه همین چرخ و اختر است
خصم ار سبک سر است گران جانی مدار اوست   گر زشت کرد آن تن پست فتنه انگیز کیفر است
یکجاست آنکه مرضی ذات و اوست در جهان   گو تو به پنج رزن که شه هفت کشور است
یکذره از فروغ رخش بر فلک رسید   گه ماه انور است و گهی مهر خاور است
یکقطره از سحاب کفش بر زمین رسید   گه بحر قلزم است و گهی بحر اخضر است
در عهد او شعایر اسلام برقرار   از عدل او مناظم ملت مقرر است
ما نار فناه خسرو و قدر عدوی اوست   بنیاد گنبدش که چو چرخ مدور است
زان مایه شیر چو ما بی‌قرار دون فرود گار   زان تمه اشتر زفیه گردون فراز است
هر کس به سعی خویش برادر بهشت جوی   این گفته ز من است به قول پیمبر است
گر کوشش از صفه نکوتر تعبد منت است   انعام خسروان ز گدایان نکوتر است

از حکم شاه یافت چو اتمام کش بجهید — غلمان مهندس آمد و رضوان مصور است

تاریخ این عمارت مسجتم از خرد — آری خرد بود که به هر کار یاور است

امن از بلا بجوید تاریخ این بنا

داند خرد بر قد ما و مون باور است

دلی که زنده بجانان بود نه بیند جان را — نگر نثار کند خاک پای جانان را

ز هجر و وصل تو سان مرا وقعه مجنون را — که مست شوق نداند ز وصل هجران را

چو گوی در خم چوگان تو سری داریم — گر امتحان کنی آماده ایم چوگان را

برده رالب چشمه لعبت غلط — نشان دهند لطافات آب حیوان را

بهای بوسه بجان لب تو بنهند خلق — نمی خرند چرا این متاع ارزان را

ولی بدست کسی ار جواهر بدار آن نیست — که دردمند شناسد بهای درمان را

به تیر هجر تو دلم خستی و را نکنی — نگر بهر تو خوانیم شعر خاقان را

طبیب زخم خدنگ تو روزگار به است — کشد بناز ز هجران نشینه سیلان را

ستوده محتشمانه که پیش دست و دلش — مثل زنند گهی ابر و گاه عمان را

ز شعر شاه بیارست صاحب دیوان

بدین غزل بشکو ماه دیوان را

میدانم چه پیش آرم نثار راه جانان را — گهی دل را بر کرم گهی آرم لب جان را

زمن آزاده

ز من زهد و صلاح ای شیخ مگر جوی از این بگذر — به چشمه سر خوش تا دیده ام آن چشم فتان را

چو هجران نالم از رشک و عشقش را بناچاری — بیابد ساختن با هجران تا بگذرد هجران را

همیشه عالم نه با او امید وصل نکوییه — محالی هست امید رشته ده مهتاب کتان را

بعمر خویشتن اگر یکبار طوفان دیدست هر کس — بچشم خویشتن می بینم بعمر نوح طوفان را

ز پا افتاده ام از تجربه خم تراب ساقی — بجام می ای ساقی دستگیری کن سلمان را

بسوی کعبه وصلش بسودای حبیب دیوان

بسی رفتند و پایانی ندیدند این بیابان را

بهر تاری ز زلفش دارم امید بیداد را — مجید است که روز بجز ز دلداران شب یلدا را

رموز عشق از یعقوب اگر آموختی هرگز — نبودستی بعمر ای ما نهفته محبت لیلی را

نبودی گستی از هستی چه در یابد در مستی — اگر از دست ساقی گیر بودی جام صهبا را

چه شکر آرم ندانم یا جنایی را که از صنعت — چرا مانی کرد اندر مصحف قد طوبی را

ز دنیا و ز دین من چیا نگذر نوای زاهد — که با دنیا و دین تو نخواهم دین و دنیا را

چه سازم گر ببندم چشم از زیبای نگار زیبا — دل زیبا پرست من نگه دارد یا زیبا را

نه از درد و دست بپرهیزم نه از خار تو بگریزم — که هم درد است درمان را و هم خار است خرما را

ز صاحب یغدرو ام که شگفت است این سکین

چه دلداری ندانستی چرا بردی دل ما را

از حاصل دهرم بجز از تنگ نفسی نیست   این طرفه در آن تنگ نفسم هم نفسی نیست
وصل ار چه جدال آمده در مذهب عشاق   چون در نگری جنگ برون از هوسی نیست
تا قیس نشد در ره منزل لیلی   این قافله را جز دل مجنون جرسی نیست
از من طلبد ناله و بر وی ننهد گوش   فریاد که در شهر بتان دادرسی نیست
جز جان نشد همدم عشق ار دل خون باش   مردن بی آسایش جاوید بسی نیست
زان باغ چه حاصل که در او مرغ دلی را   دامی ننهد دند و امید قفسی نیست
نالیدن بلبل نشد در غم آن گل   بر گلبن او مشغله خار و خسی نیست
غیر از غم جانان بوفا داری جانب   اندر همه آفاق بجستیم کسی نیست

بر شکر شیرین تو مرغان سخن گو
چندانکه در آن حلقه مجال مگسی نیست

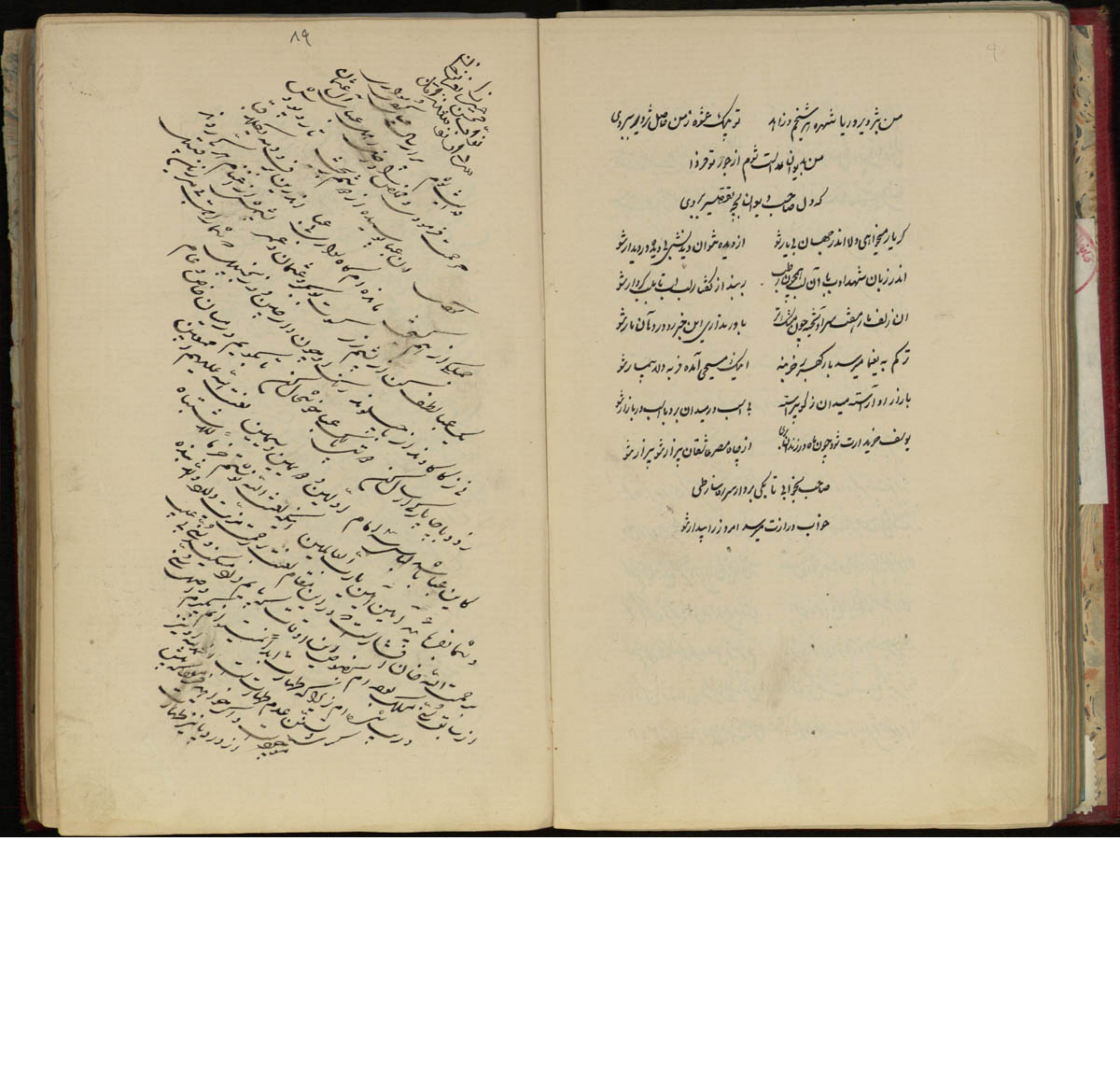
عقل را پیوند با دل کرده اند   تا نتیجه عشق حاصل کرده اند
شاهدان شوری عیان انگیخته اند   زاهدان اندیشه باطل کرده اند
از نگاهی خون مردم ریخته اند   این نگهبانان چه با دل کرده اند
غم ز حد بیشم ز یاران گذشت   زاب حسرت جان کنان گل کرده اند

عشق از آن ما و ما زان وییم
عاشقان تحصیل حاصل کرده اند

کی ز تو میرسد بمن مژده آرزوی دل   تا سر و جان فدا کنم در ره مژده گوی دل
نیست بغیر عشق تو اینهمه اشتیاق جان   نیست بغیر وصل تو اینهمه آرزوی دل
نیست دراز و سیتم همچو نسیم صبحدم   تا برم از زلف تو از پی جستجوی دل
چشم همه سرشک چون لب همه آه آتشین   دوش چهار روی تو بوده ای بگوی دل
سوی سبوی گشتی وز همه سو که گشتمی   روی دل است سوی تو من بروم بسوی دل
جام بجم گذاشتم تا که بیاد لعل تو   باده شوق میکشم و میدهم از سبوی دل

آب حیات و قلم داری چه باید غم
کاین همه آب حسرت از دیده رود ز جوی دل

تو به تدبیر جوانا دل از این پیر بردی   وان تازه جوان را به چه تدبیر بردی
غمزه گر چه زبان کرد از آن ترک کمانکش   هر دو شستت کرد و بخنجر نه به تیر بردی
دل ربودن ز حریفان بسی آسان بود اما   سنگ آن است که چون دل ز کف پیر بردی
گفتم یمنی از رخ بنمودی دران نیمی از آن زلف   من دل آسان ببردم تو بزنجیر بردی
بر کم کن که بود دل موری بربودی   این نه خود تاج سلیمان که بشمشیر بردی
گفتم از ناله شبگیر بکر وصل تو جویم   تو بافسون اثر از ناله شبگیر بردی
ناز کن باز تو ای نامه گر خط کشتن   رونق بتکده آب رخ کشمیر بردی
از پی معجزه حیرت گر چین داشت کمانی   اگر از صورت زیبای تو تصویر بردی



[illegible]

من بتر وير و ريا شهره بر شيخ و زاهد   تو بيک غمزه زمن حاصل زهد بردی

من به بوی نه هدايت شوم از جور تو فردا

که دل صاحب ديوان بچه تقصير بردی

گر يار ميخواهی دلا اندر جهان بی يار شو   از ديده شو ان ديده بی ديده در ديدار شو

اندر زبان شهد او بين آن لب انگبين طلب   بربند از کف زلف لب تا طلب گردار شو

ان زلف ما هی عشق سر او تخته چون مرکز است   باور بدار اين خبر رو در دهان مار شو

ترکم به يغما ميرسد بار گهر بر خوبنه   اينک مسيحی آمده فربه دلا بيمار شو

بازار او آراسته ميدان زلف پيراسته   يا اسب در ميدان بر و يا اسب در بازار شو

يوسف خريدار تو شو چون ماه در زندان ما   از چاه مصر عاشقان بيزار شو بيزار شو

صاحب بخواند تا بکی بر دار سر ارباب طلب

خواب در ارزش ميرسد امروز را بيدار شو

[illegible]

و فرق ... و دال ... و ذال معجمه ...

وقتیکه از دال ... و دال معجمه ...

زیرا که ... ظاهر ...

چون محمد در هر زمان یاور علیست   اینجهان و آنجهان رهبر علیست
دستگیر اکبر و اصغر علیست   میر میدان شافع محشر علیست

وقت مردن جان بجانان میدهم
یا علی میگویم و جان میدهم

شکر لله کهدام اقراردی   وانگهی میگویم از انکاردی
مادحم بر عترت اطهاردی   نیستم منکر کنم انکاردی

وقت مردن جان بجانان میدهم
یا علی میگویم و جان میدهم

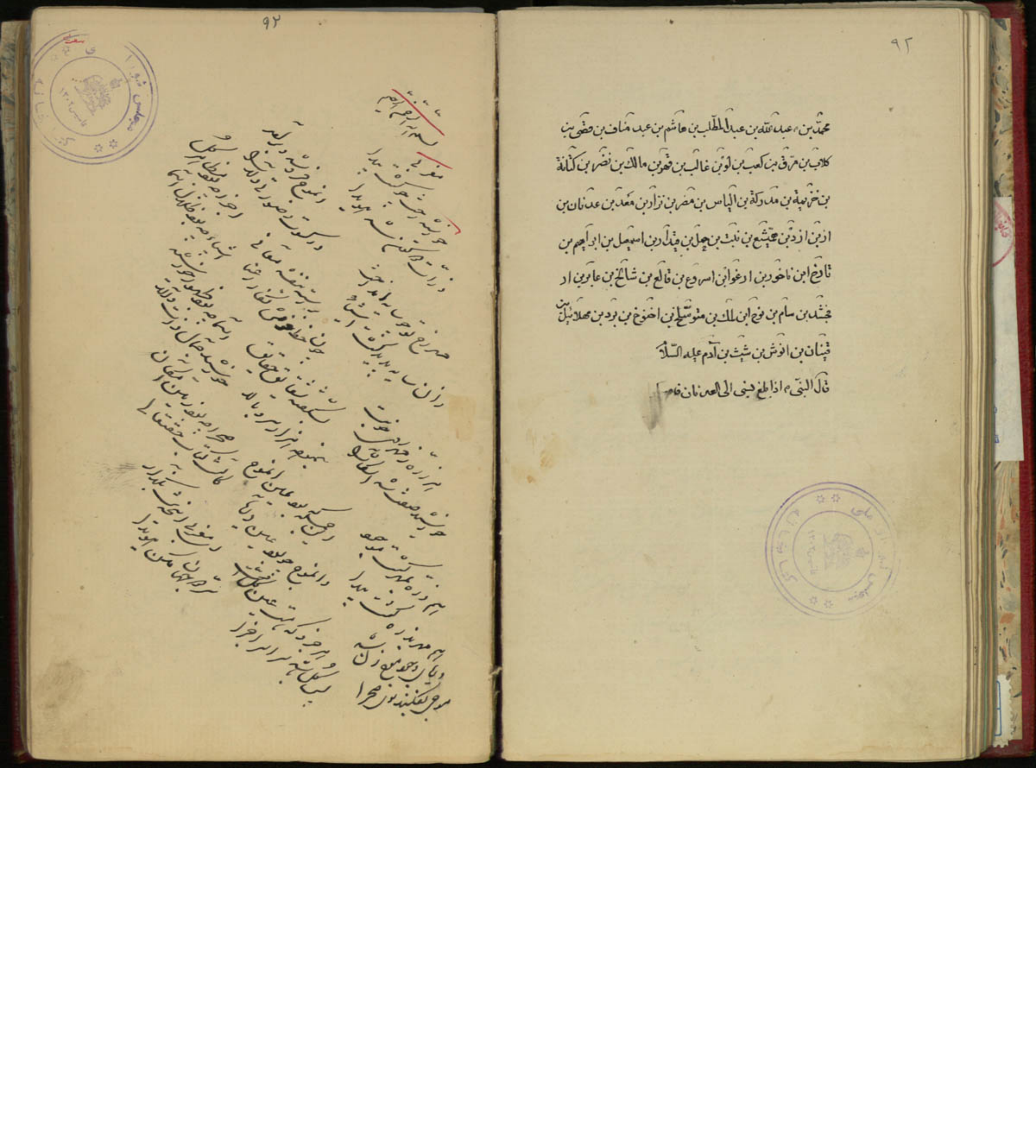
لعنت حق بر عدوان علی   رحمت حق بر محبان علی
جان من بادا بقربان علی   هست کس شیم چون بفرمان علی

وقت مردن جان بجانان میدهم
یا علی میگویم و جان میدهم

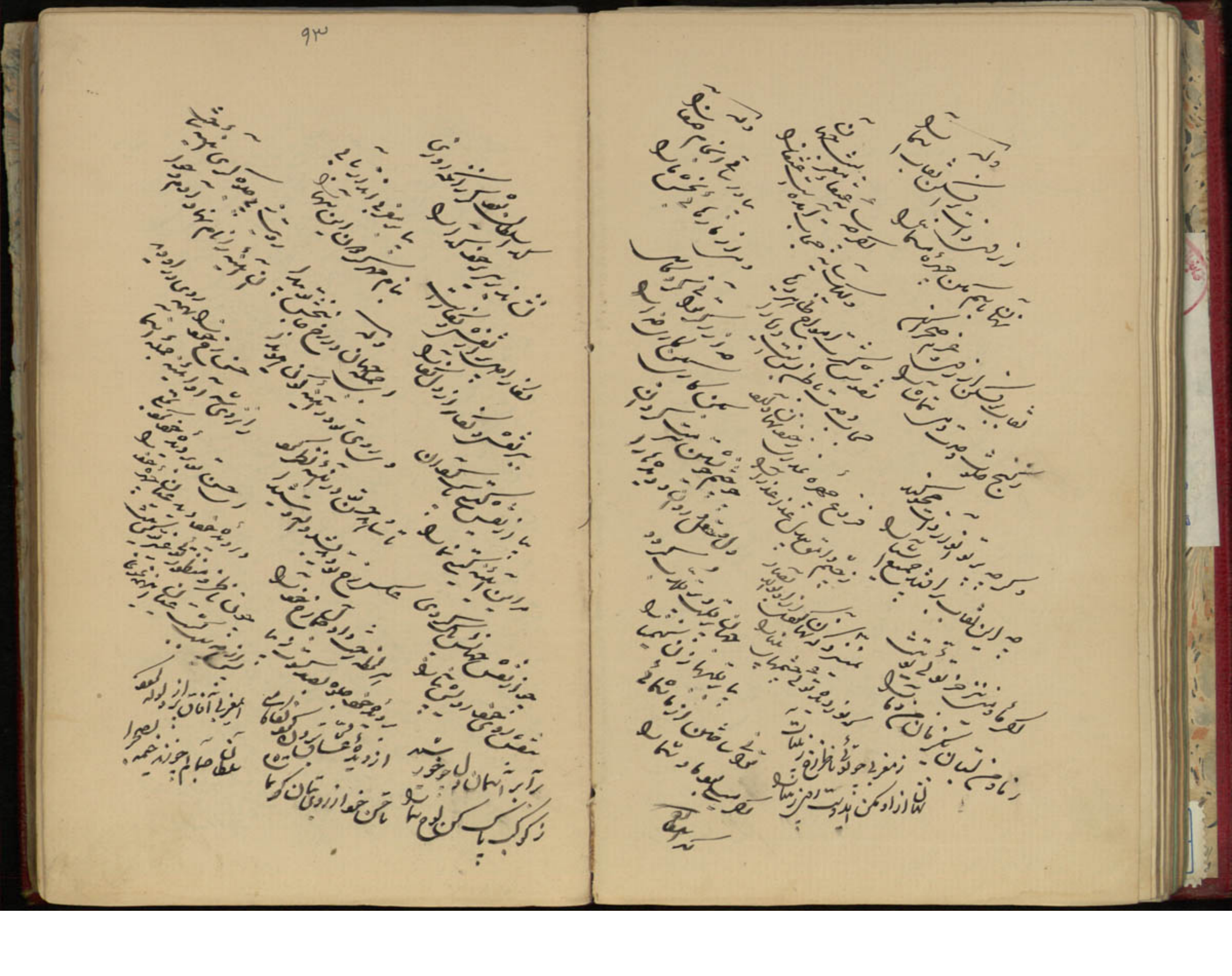
چشم از نور ولایت روشن است   میکنم وصفش که با جان در تن است
حب مولا در میان جوشن است   در بلای شیطان رهزن است

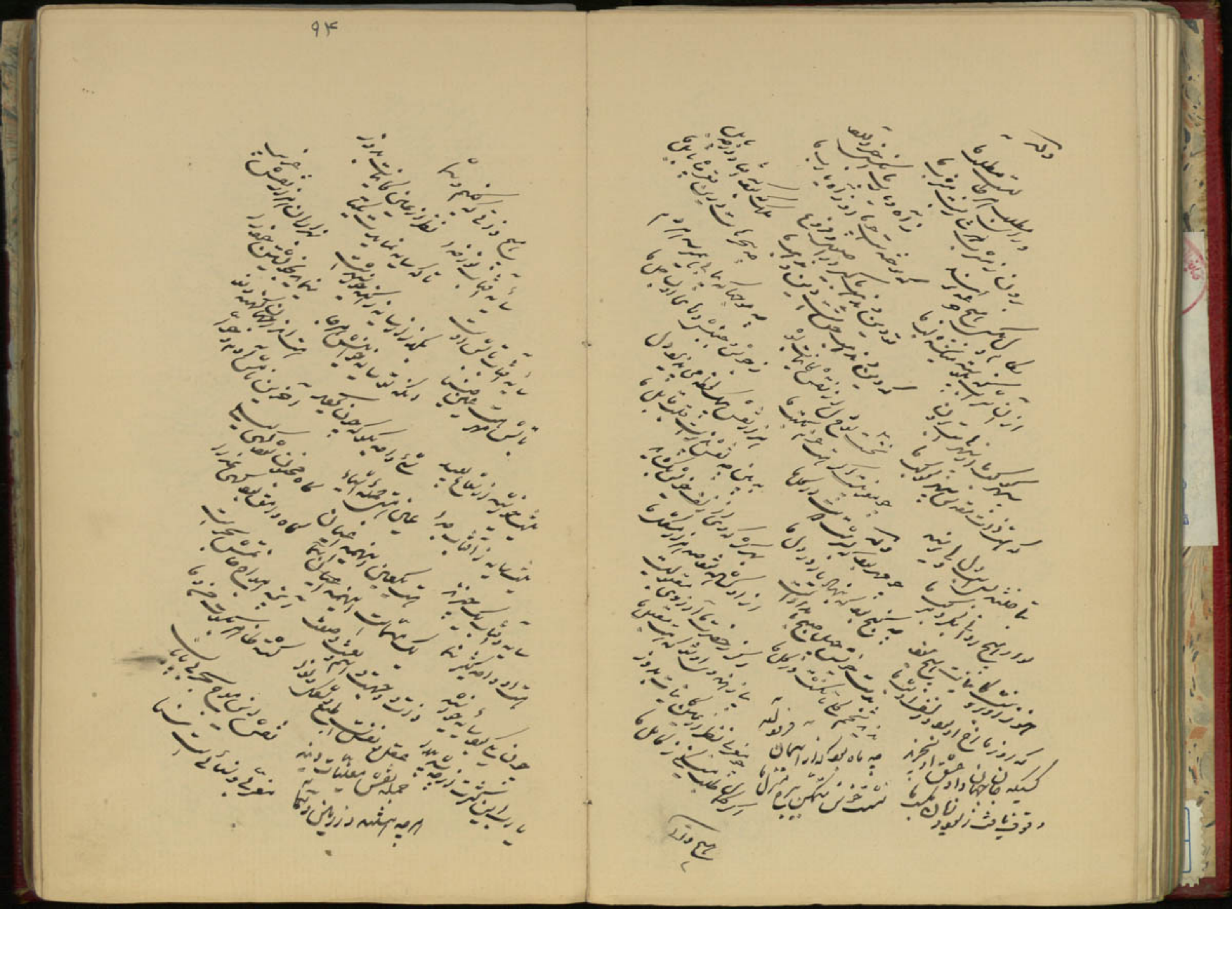
وقت مردن جان بجانان میدهم
یا علی میگویم و جان میدهم

درد من ای شه صوت جلا　　یا ولی الله اعظم یا ولا
بر سرم دایم بود عشق علا　　که ندارم خوف از مردن بلا
وقت مردن جان بجانان میدهم
یا علی میگویم جان میدهم
تا زده بشکر بچشم خارجی　　میزند اخگر بچشم خارجی
تا زده حیدر بچشم خارجی　　میزنم خنجر بچشم خارجی
وقت مردن جان بجانان میدهم
یا علی میگویم و جان میدهم
میتوانم از برای کلمات را　　مدح وصف چارده آیات را
ماتش میسازم چنین ثابت را　　شاعری خوش گفته این ابیات را
وقت مردن جان بجانان میدهم
یا علی میگویم و جان میدهم
میکشم هر لحظه آه سرد را　　دایما میجویم اهل درد را
عفو فرماید خدا آن مرد را　　کرده نظم از طبع خود این فرد را
وقت مردن جان بجانان میدهم
یا علی میگویم و جان میدهم



محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن
کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالك بن نضر بن کنانة
بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن
اد بن ازد بن هميشع بن نبت بن حمل بن قیدار بن اسمعیل بن ابراهیم بن
تارخ ابن ناخور بن ارغو ابن اسروع بن فالغ بن شالخ بن عابر بن ار
فخشد بن سام بن نوح ابن لملك بن متوشلخ بن اخنوخ بن برد بن مهلائیل بن
قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام
قال النبی ع اذا بلغ نسبی الی العدنان فامسکوا





[illegible]

نظر با طوطیان [illegible]

چو [illegible] ندانم که [illegible]

[illegible] نخته [illegible]

الهی یوسف مصر ملاحت تا یکی دارد

بدین یعقوب بیدل را غمین تا کی پسندی

[illegible]

که صحرا [illegible] نمیداند [illegible]

[illegible]

لطف حق [illegible]

حلقه [illegible]

اگر [illegible] دریا [illegible]

نقش [illegible] دانم که [illegible]

لکه از [illegible]

چو دیدم کعبه [illegible]

چو فرهاد [illegible] یک [illegible]

[illegible]

الهی [illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

یا لطف اللطیف بلطف [illegible] ای [illegible]
یا جمیل الجمال ای بدیع البدائع [illegible]
یا بدیع البدائع بحر البحار [illegible]
یا نعم الطف [illegible] یا حمیل الطیف
[illegible] ای درد [illegible]
[illegible] این [illegible] بیا [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
ای یاد [illegible] [illegible]

[illegible]

دایکش

[illegible] ای [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

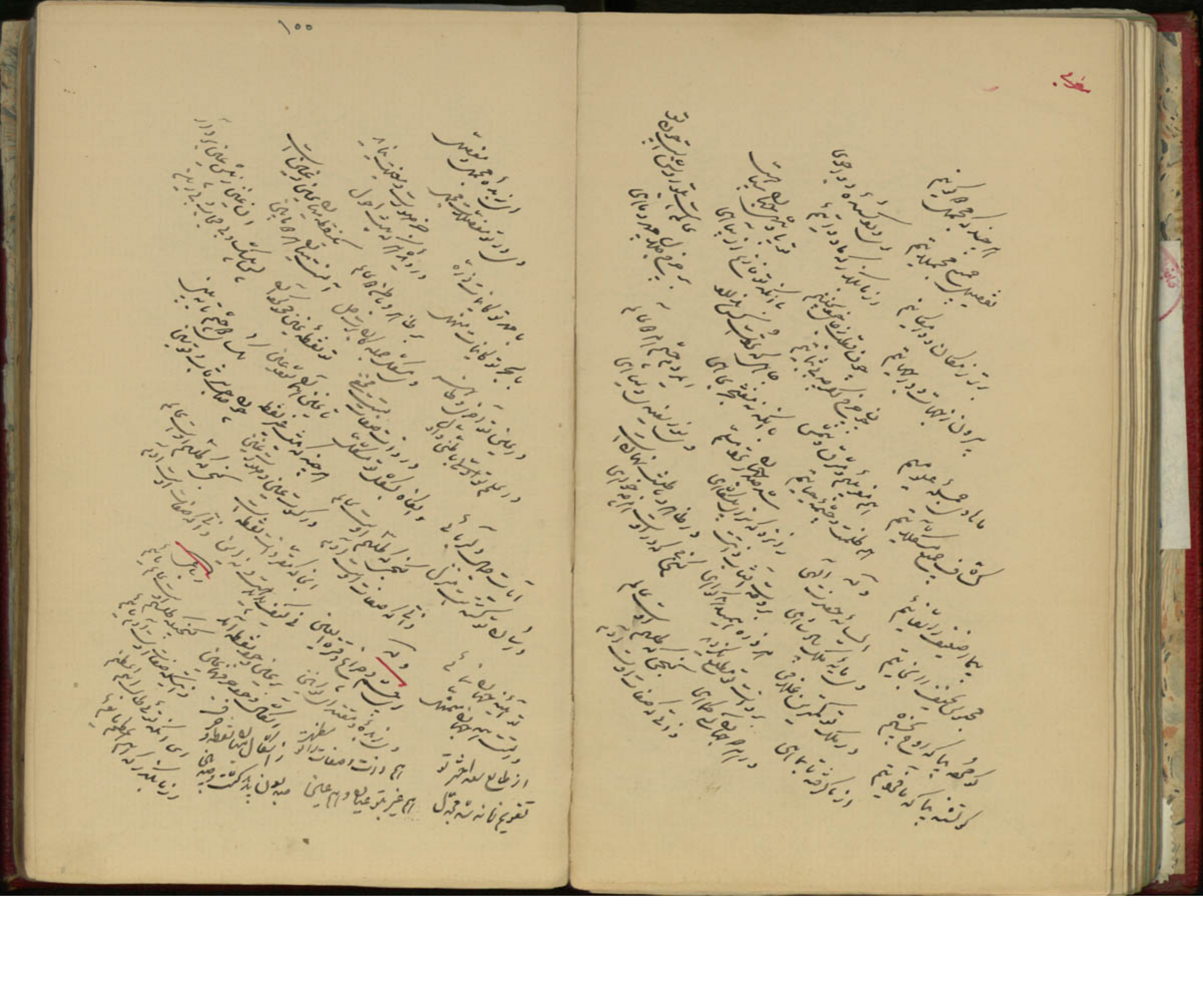
[illegible]

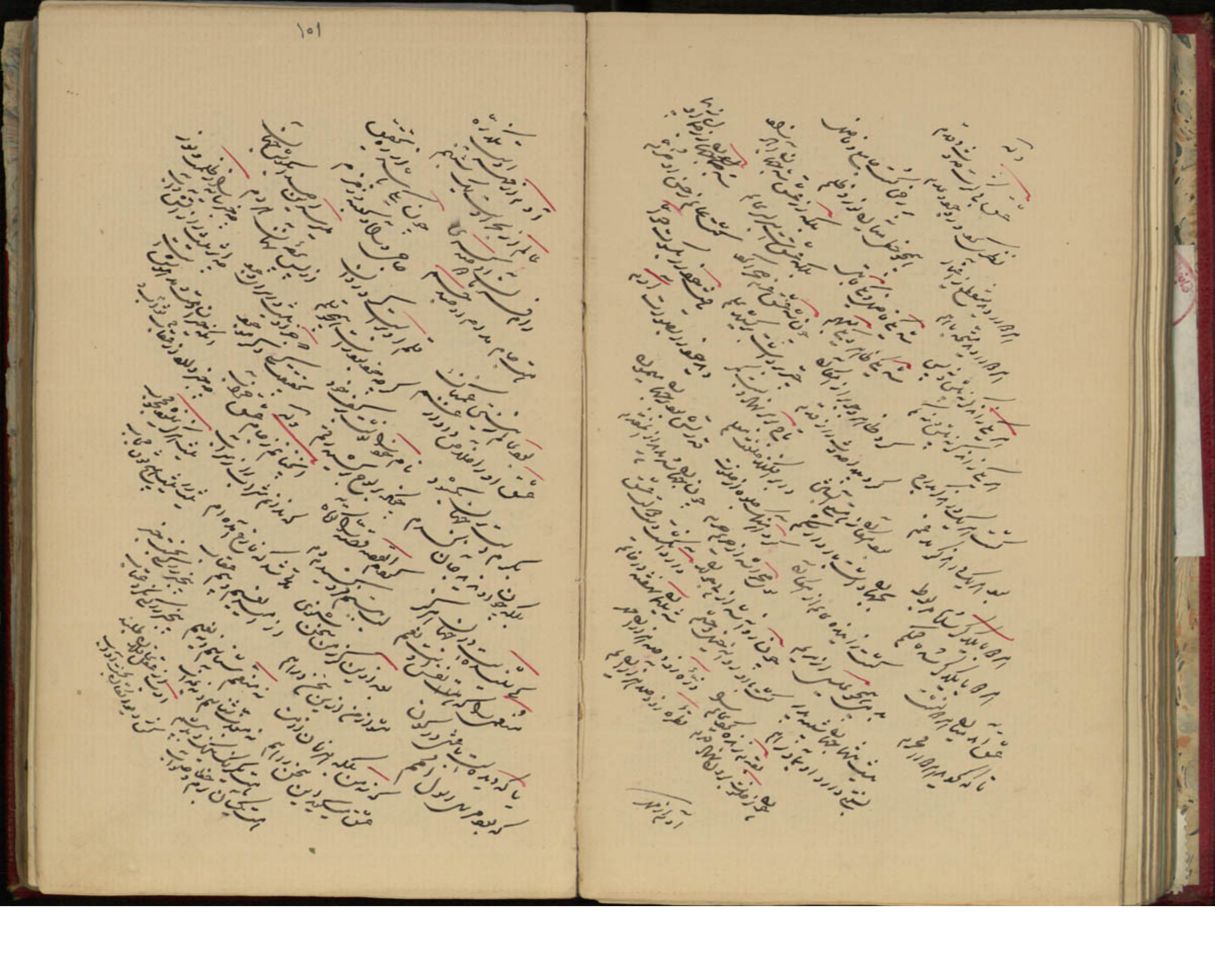
فی صورت اعیان فی کسوت امکان [illegible]

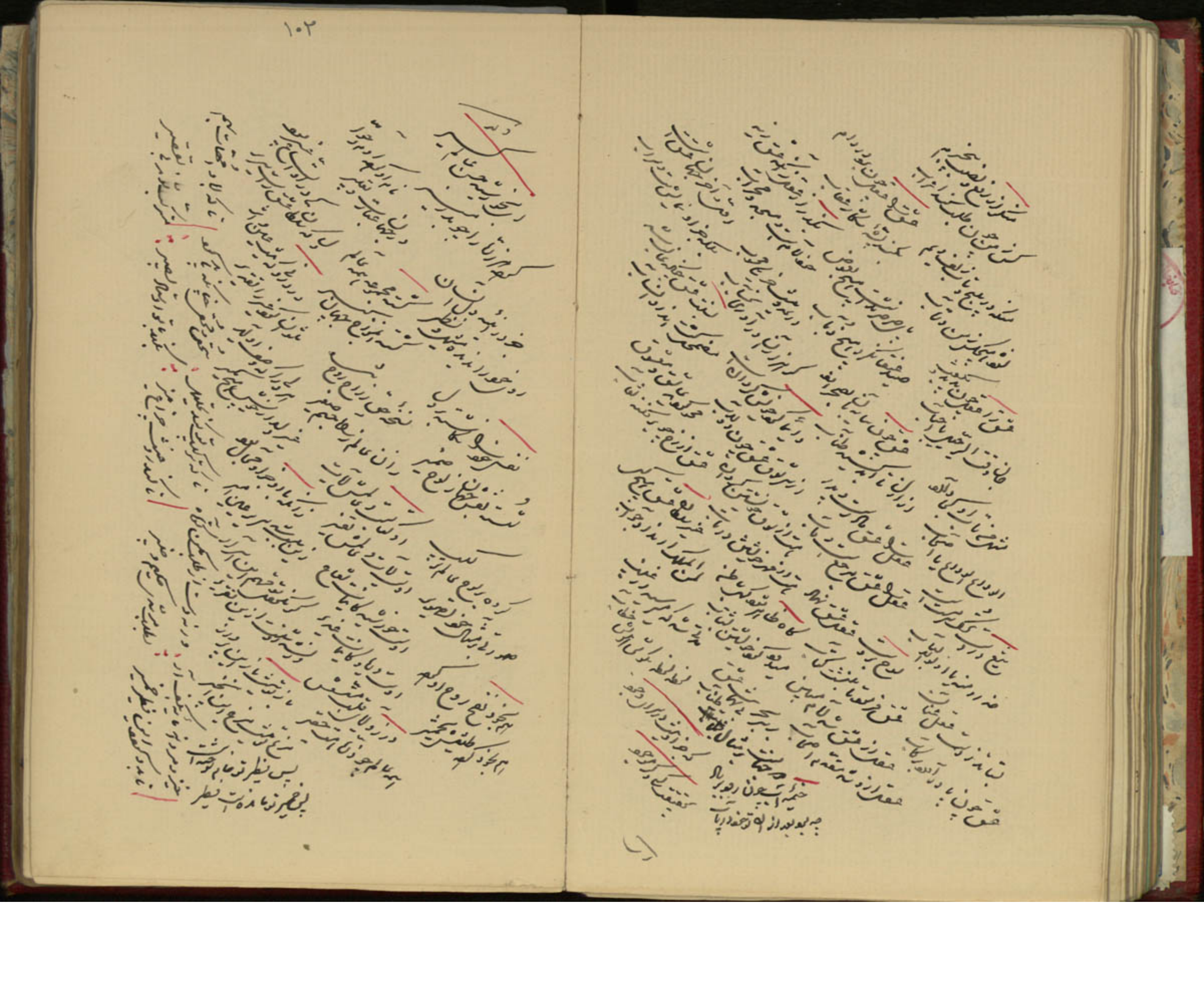
فی سیرت انسان فی نهان صور [illegible]

ردی [illegible]

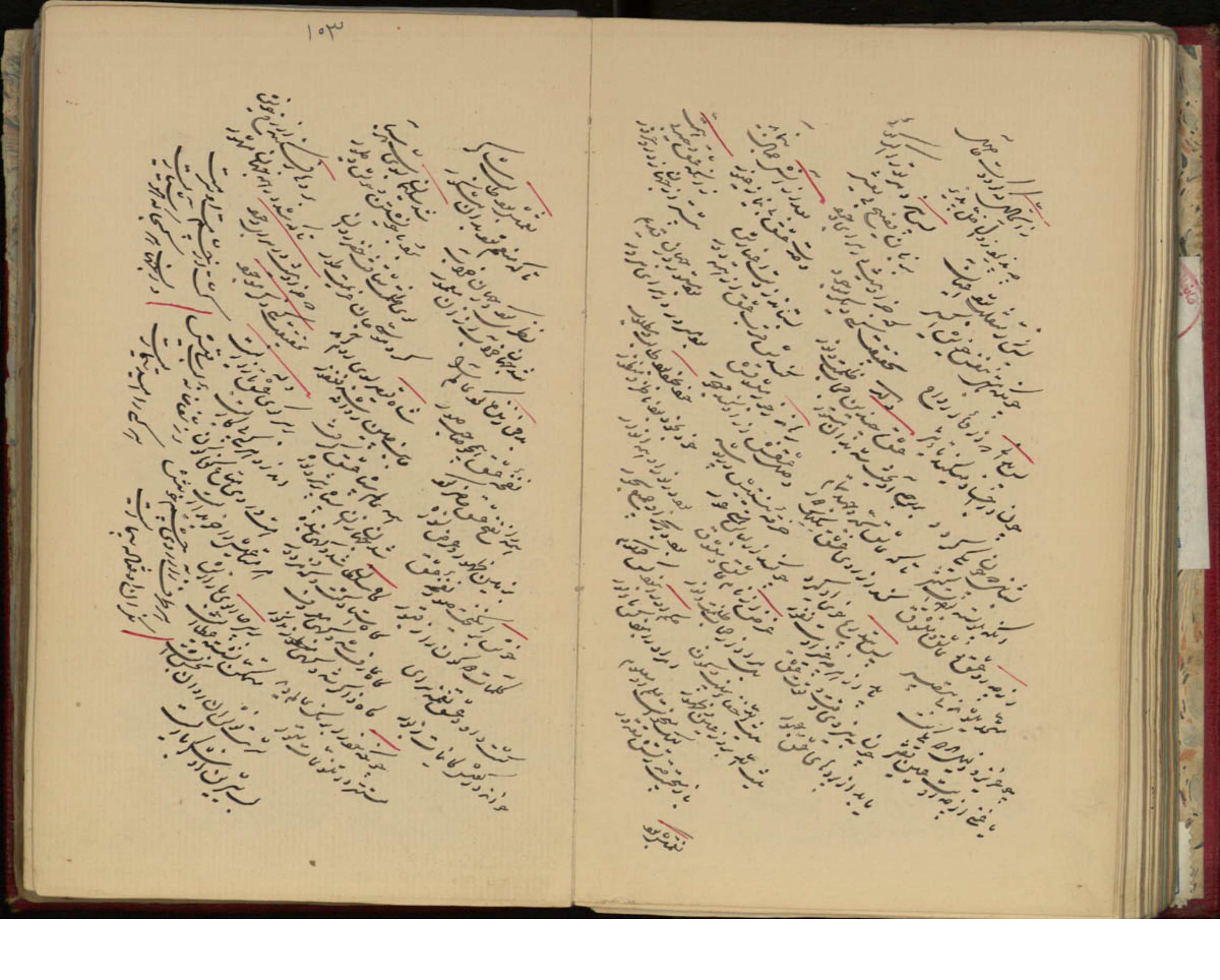
[illegible]







١٠٢



[illegible]

ای آنکه عیان روی تو از جام جهان　　پیدای از نام خویش تا نام جهان

پیدای جهان تویی و پنهان جهان

آغاز جهان تویی و انجام جهان

ای مهر رخت مظهر ذرات کون　　ذات لطفت محقق ذات کون

وی دل که نه بسته جمالت است

وی که ز نقش غیر اثبات کون

ای لاله طریق عشق تا می سپری　　باید که بکل ز خویشتن در گذری

تا با خبری ز خویشتن بیخبری

تا بیخبری ز خویشتن با خبری

در خانقه از بهر جهت می پوئی　　در وی همه دیگر از همه جهت میگوئی

در هر جهتی ز هیچ جهت بیخبری

بگذر ز جهت چو بیجهت میجوئی

خیز که طرب سلطنت عیش آغازم　　حمد از جگر مغان اندازم

زانی نعره رخانه راهی سازم

تا بر همه مذهب بکل در بازم

[illegible]

بر چهرهٔ یار ما نقابست نهان   از تجربه جمله او حجابست نهان

در دیدهٔ تشنگان ز آب است نهان

در بادیهٔ طلب سراب است نهان

ای مهر رخ تو مهر گنجینهٔ دل   گنجیست نهان عشق تو در سینهٔ دل

جز ذوق تو نیست یار دیرینهٔ دل

جز درد تو نیست دوای پارینهٔ دل

هادی طریق اهل تحقیق منم   عارف بفنون جمع و تفریق منم

چون علم و حیا و حلم و صدقست مرا

عثمان و عمر علی صدیق منم

من مست و خراب خمر الست آمده‌ام   مدهوش ز باده الست آمده‌ام

تا ظن نبری که باز گشتم هشیار

هم مست بروم از آنکه مست آمده‌ام

تا چند بروز ذکر افسرده کنم   تا کی بشتاب دل ز حجره کنم

تا کی گویم ز دور قضا گاه الملک

کز عمر بجز خمار این کهنه منم

با آنکه درون کون برتر سر اوست   آن نیز چو مغز گشت عالم زو پوست

زین است که آدم و ملک چشم وی است

باز آنکه بود آینهٔ چهرهٔ اوست

در جملهٔ صور ظهور معبود توئی   وز روی که آن همه مسجود توئی

وز روی که هر که هست معبود است

موجود حقیقی بدانکه موجود توئی

چون دانستی که از کجا آمده‌ای   با گیتی چرا زمانه چرا آمده

برخیز قدم درنه و در دانه بکوشی

گر زانکه تو از بهر صفا آمده

در نفس جز انجو خبه آمده   نی از پی بازی و هوا آمده

در معرفت و عبادت آنجا بکوشی

گر زانکه همین در این سرا آمده

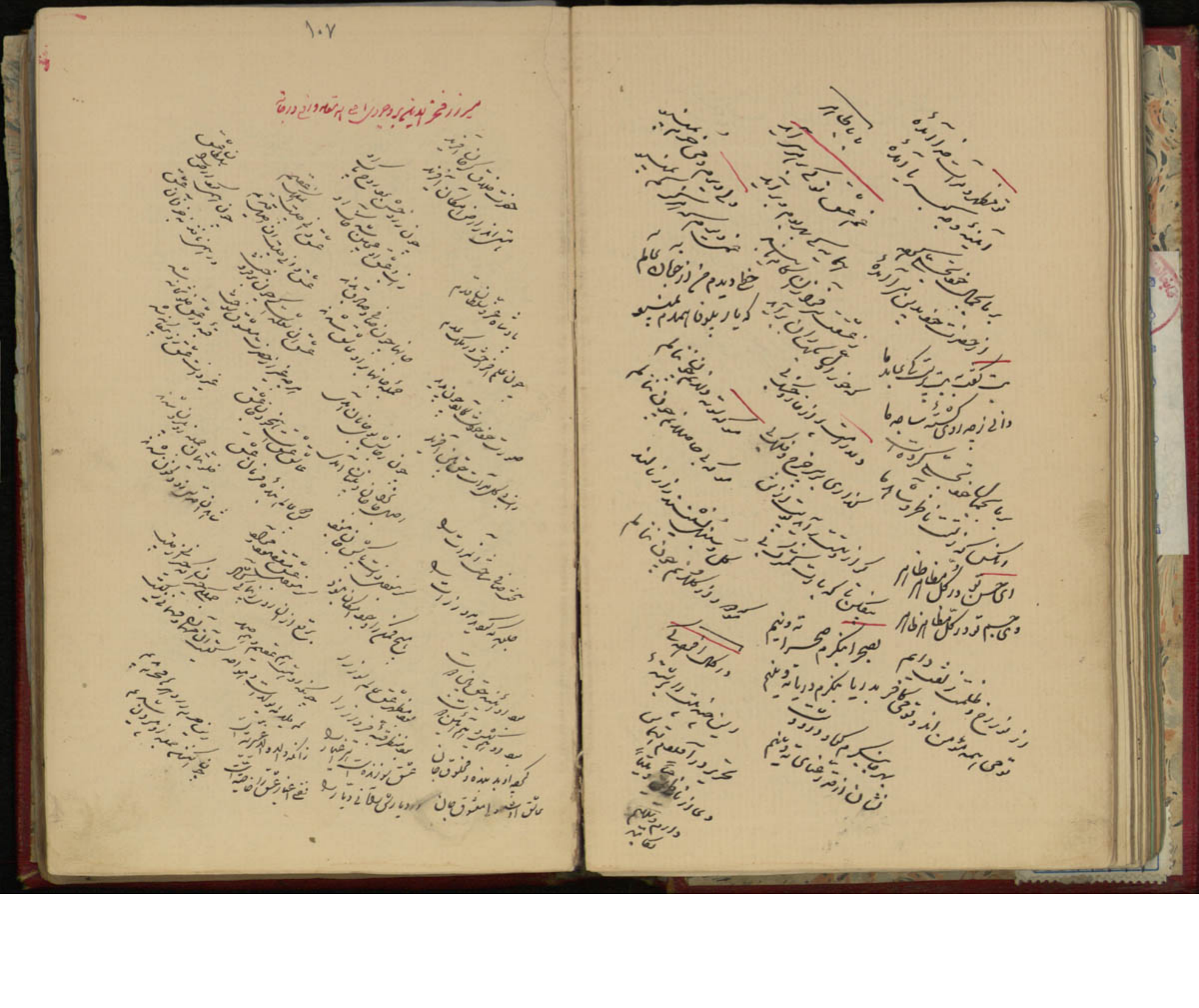
با ما بتر و لعبت چرا آمده   یا چیستی تو که از کجا آمده

از آنکه ببازی و هوا مشغولی

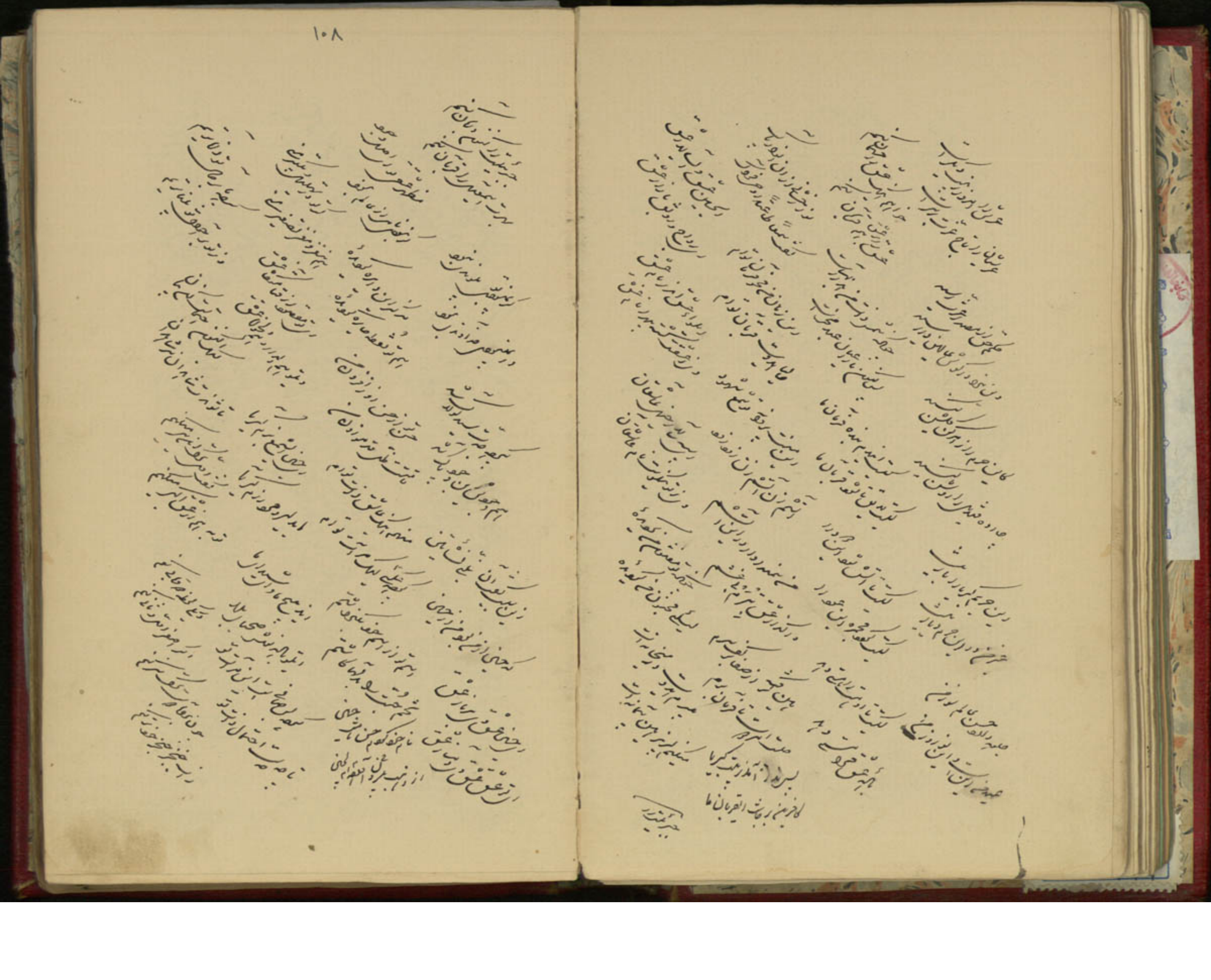
گوئی که ببازی و هوا آمده

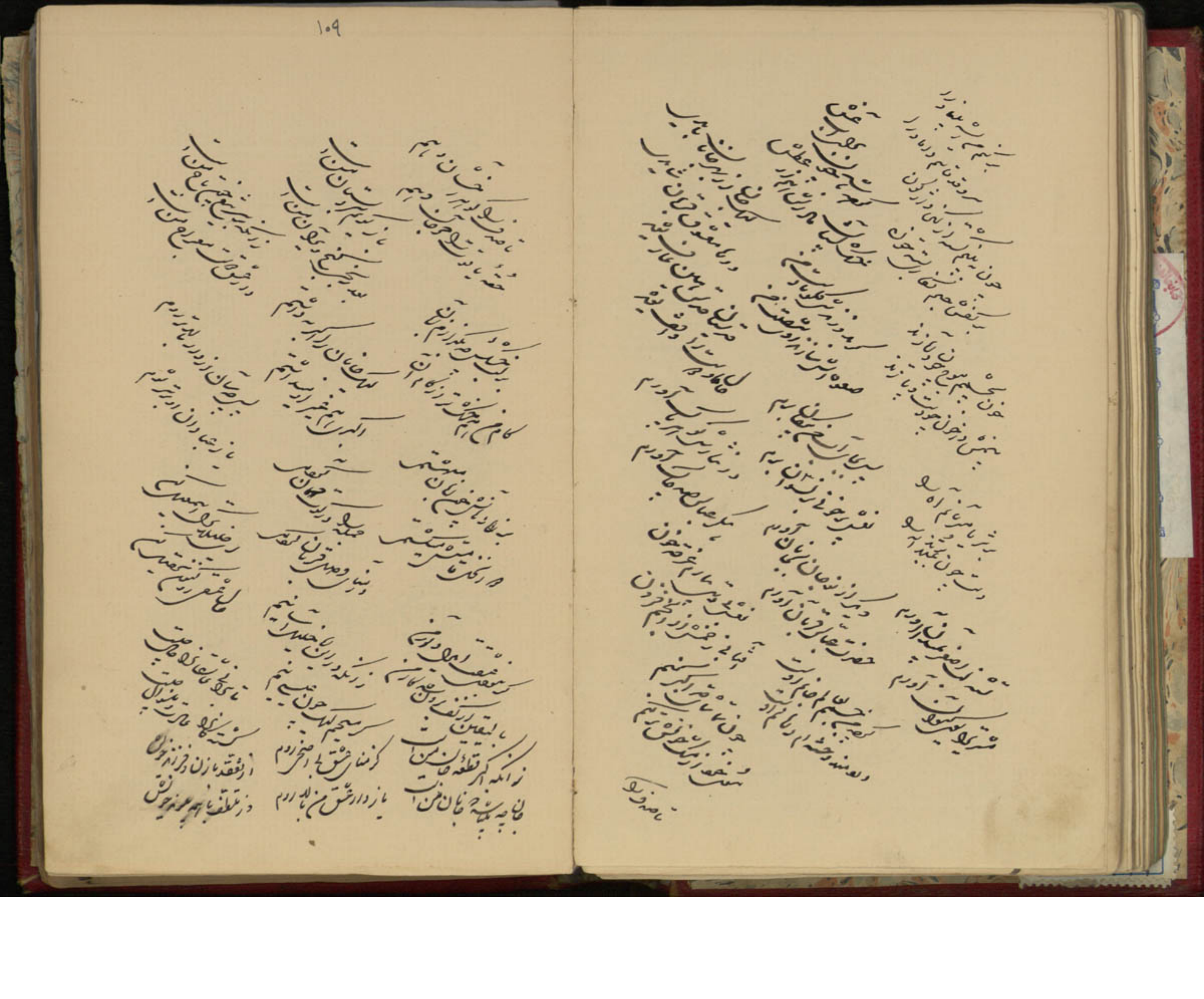
هر چیز که در ملک فنا آمده   در ملک فنا بی بقا آمده

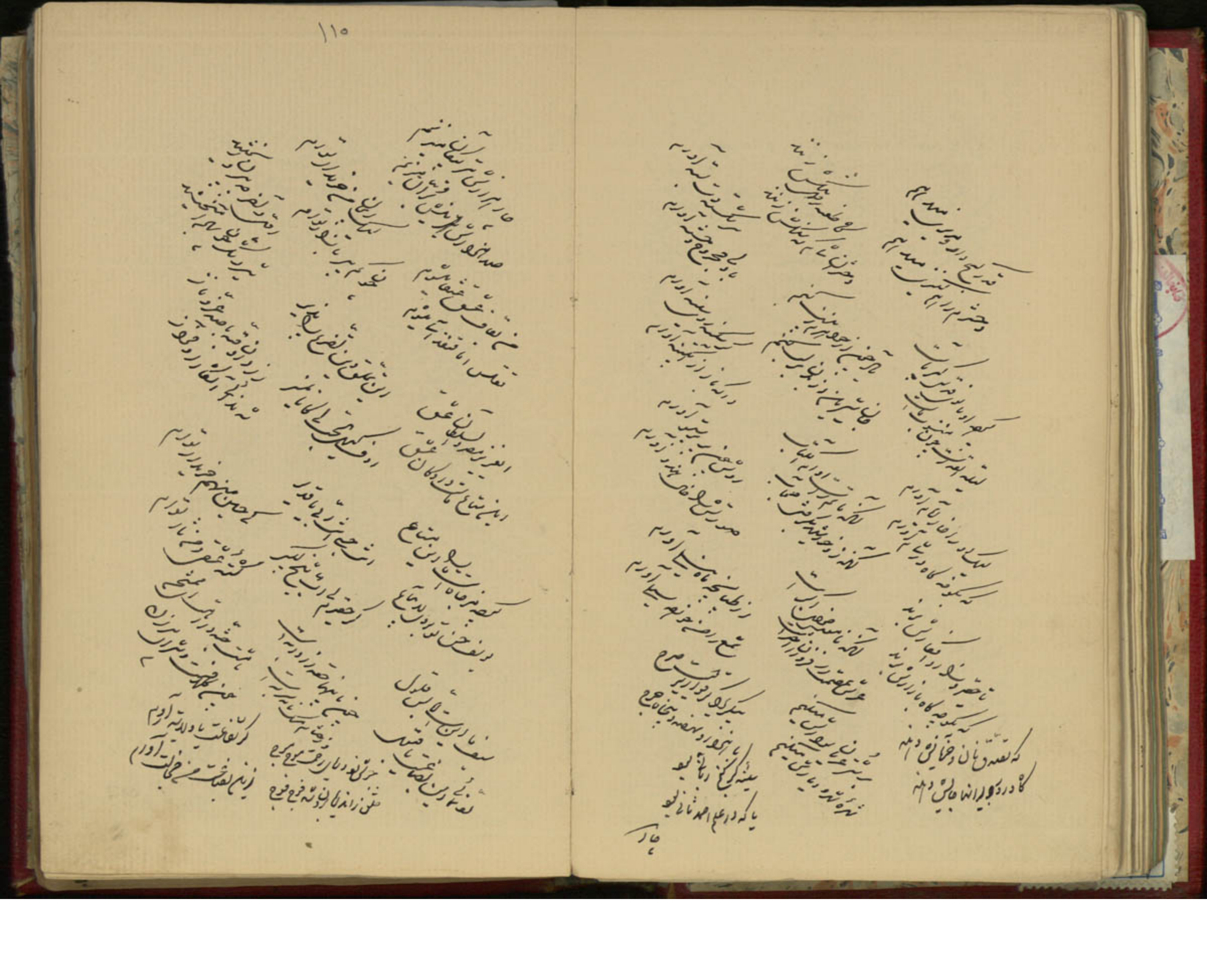
اندر پی تحصیل بقا باید بود   چون از پی تحصیل بقا آمده

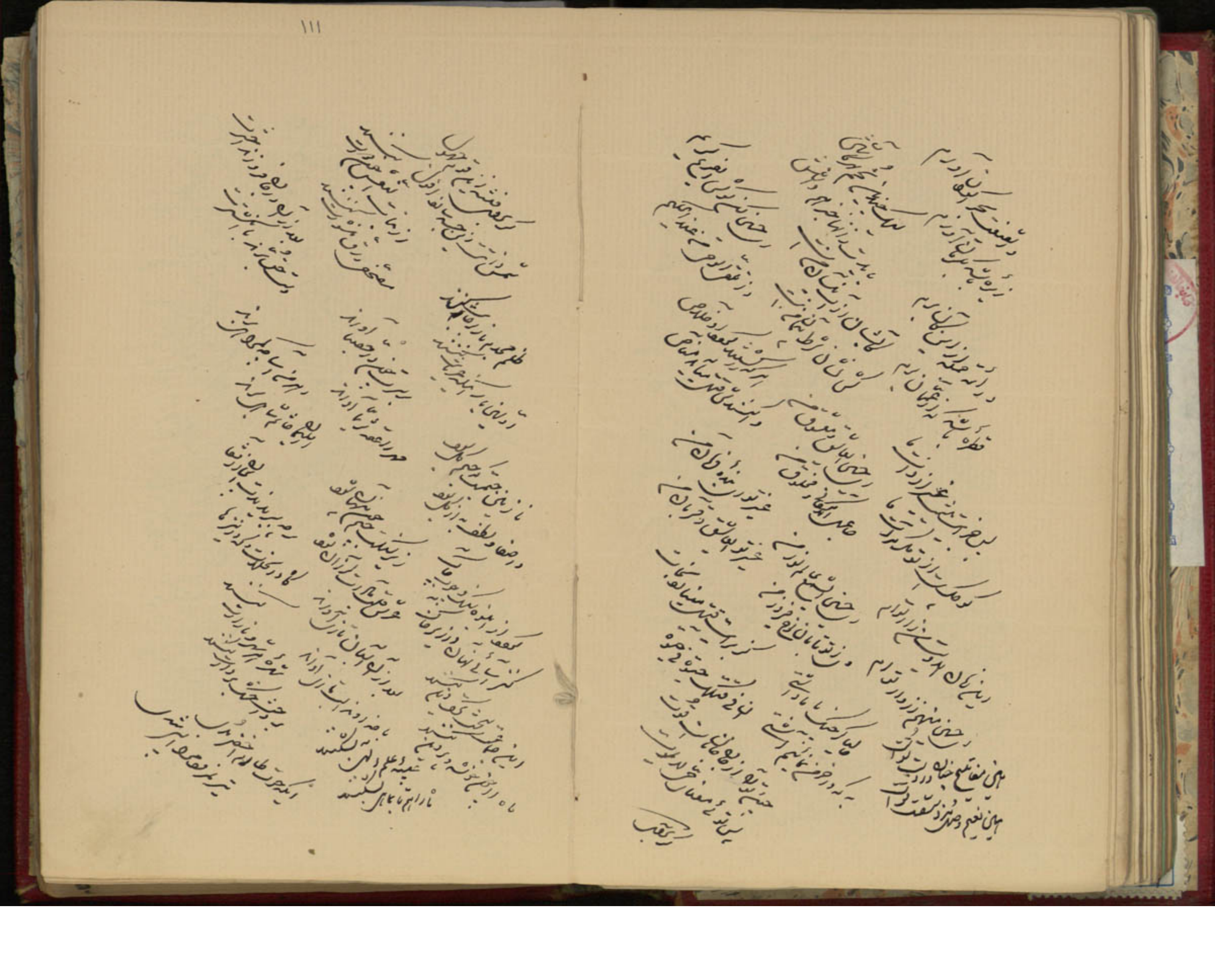


۱۰۷









[illegible]

ای رخ لعل که در کار توام

ایکه مشتاق گفتار توام

[illegible]

عشق و روح دیده میدهد جان [illegible]

[illegible]

[illegible] جمله [illegible] از جان [illegible]

[illegible]

[illegible]

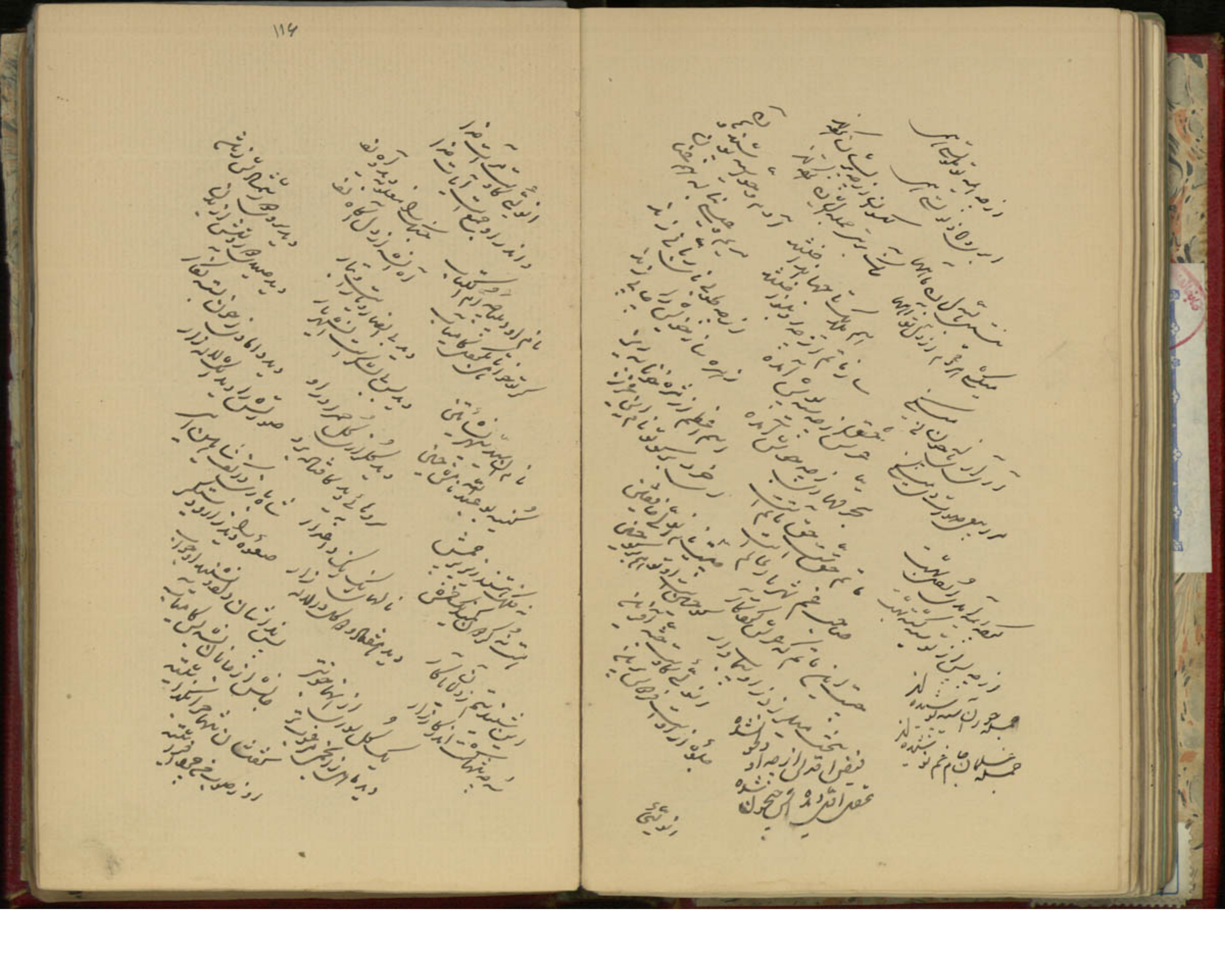
[illegible]

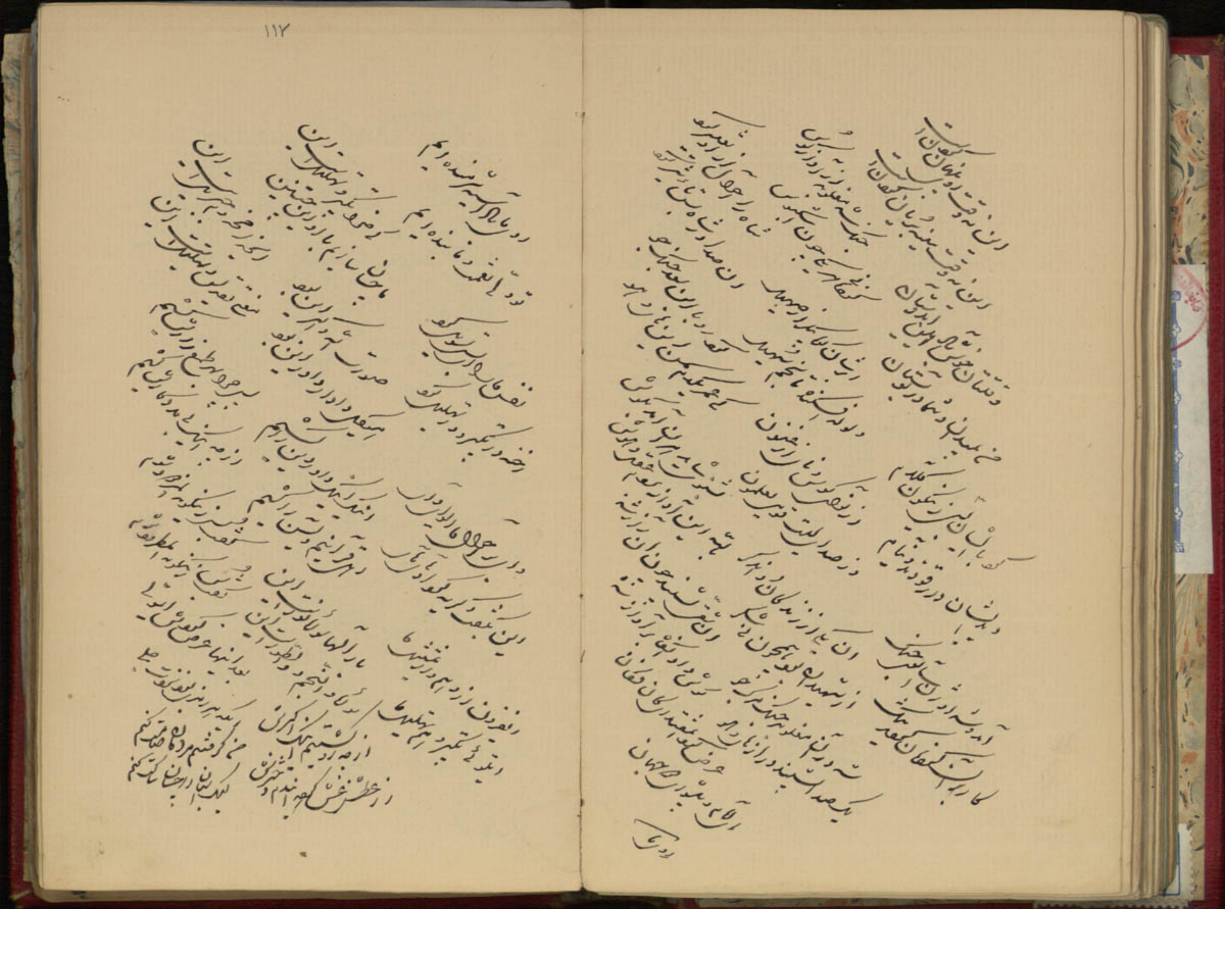
[illegible]

[illegible]

[illegible]

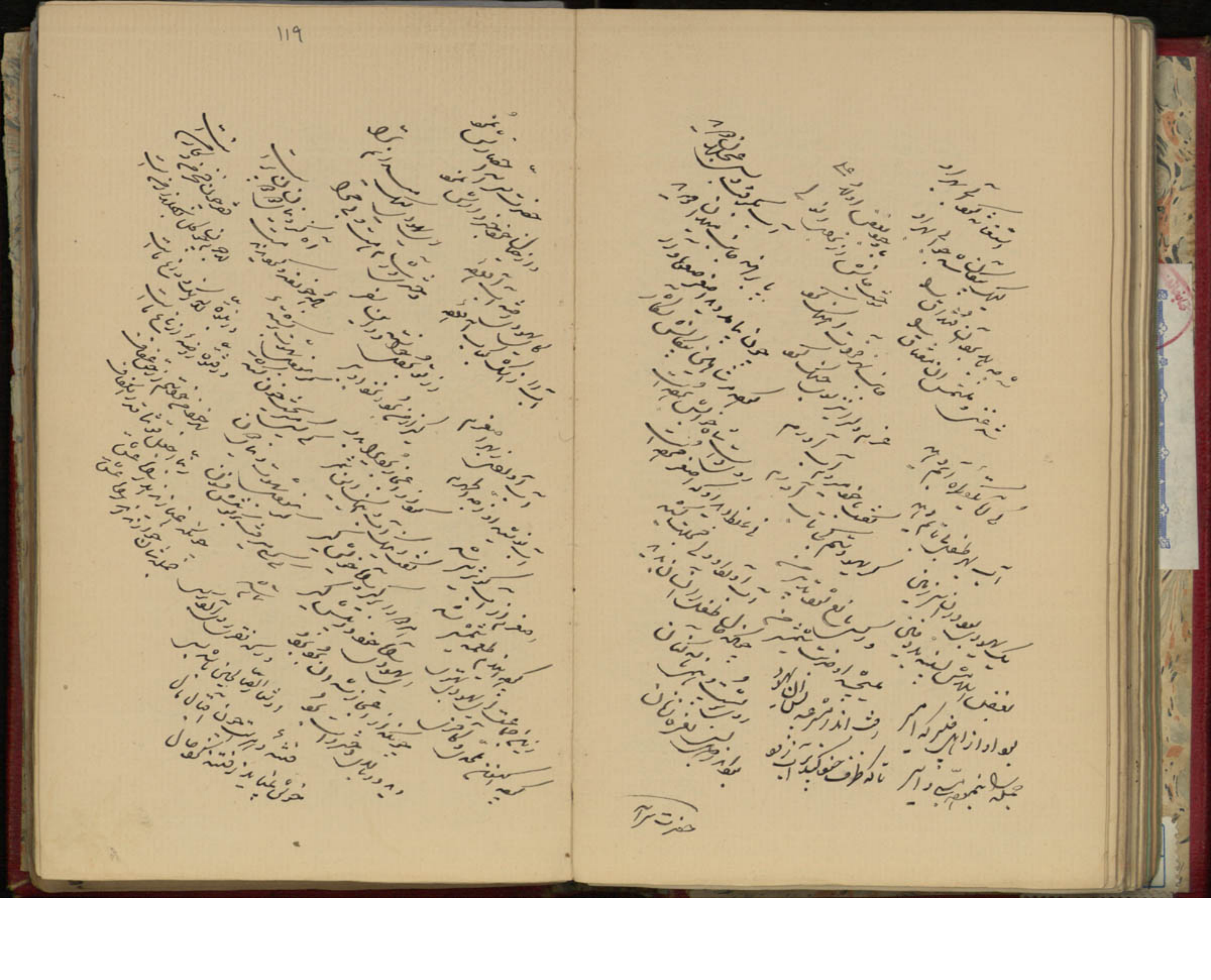
[illegible]

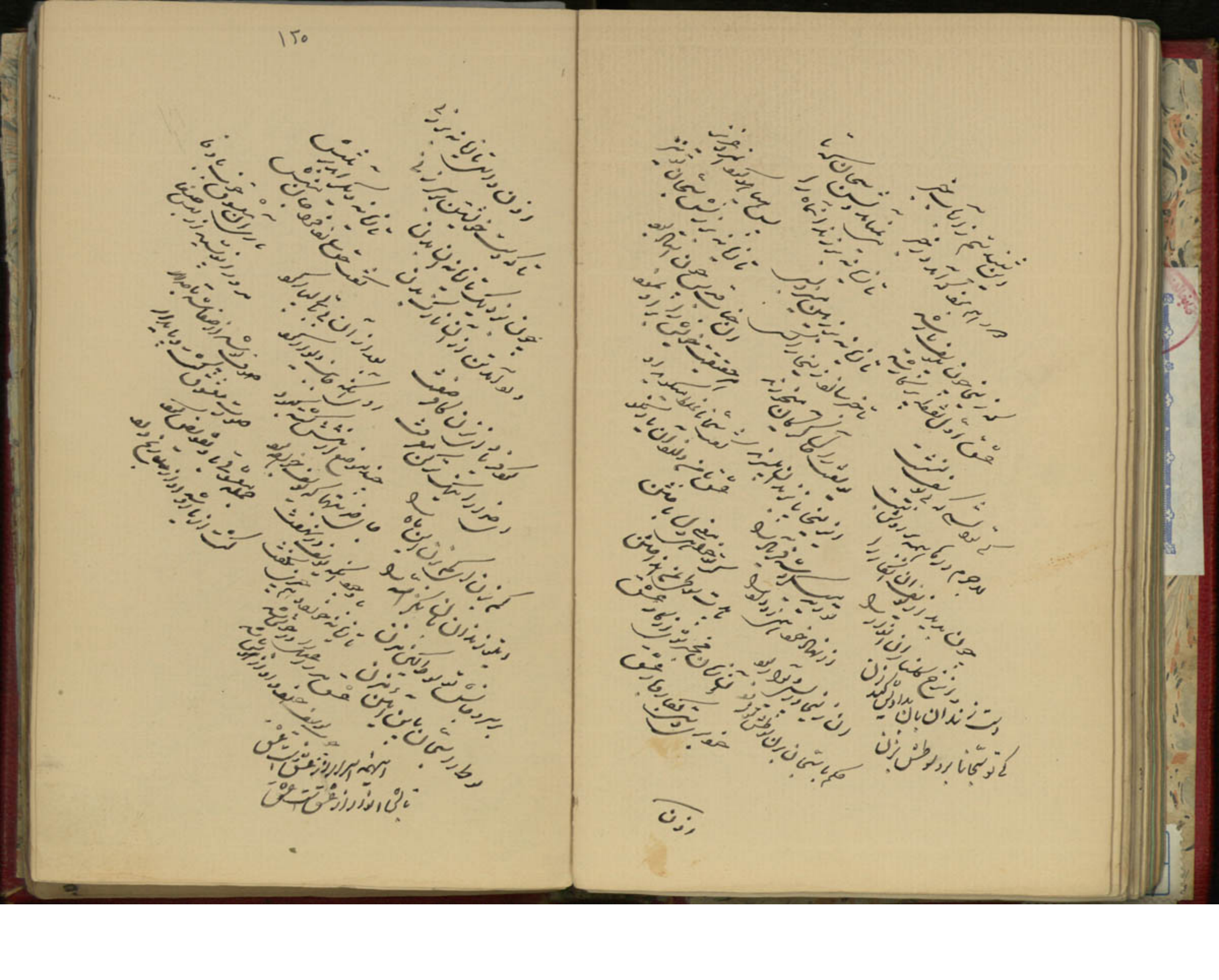


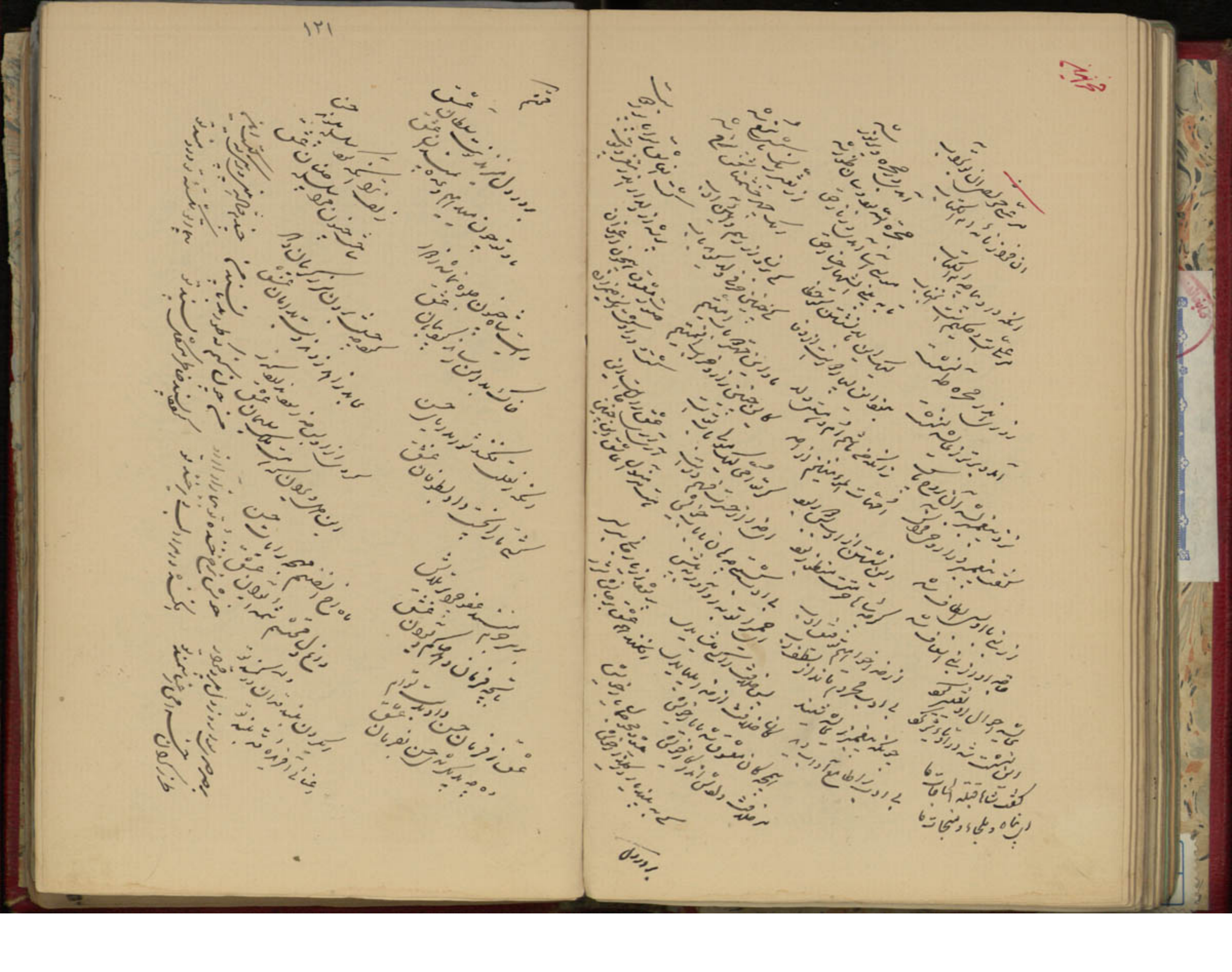


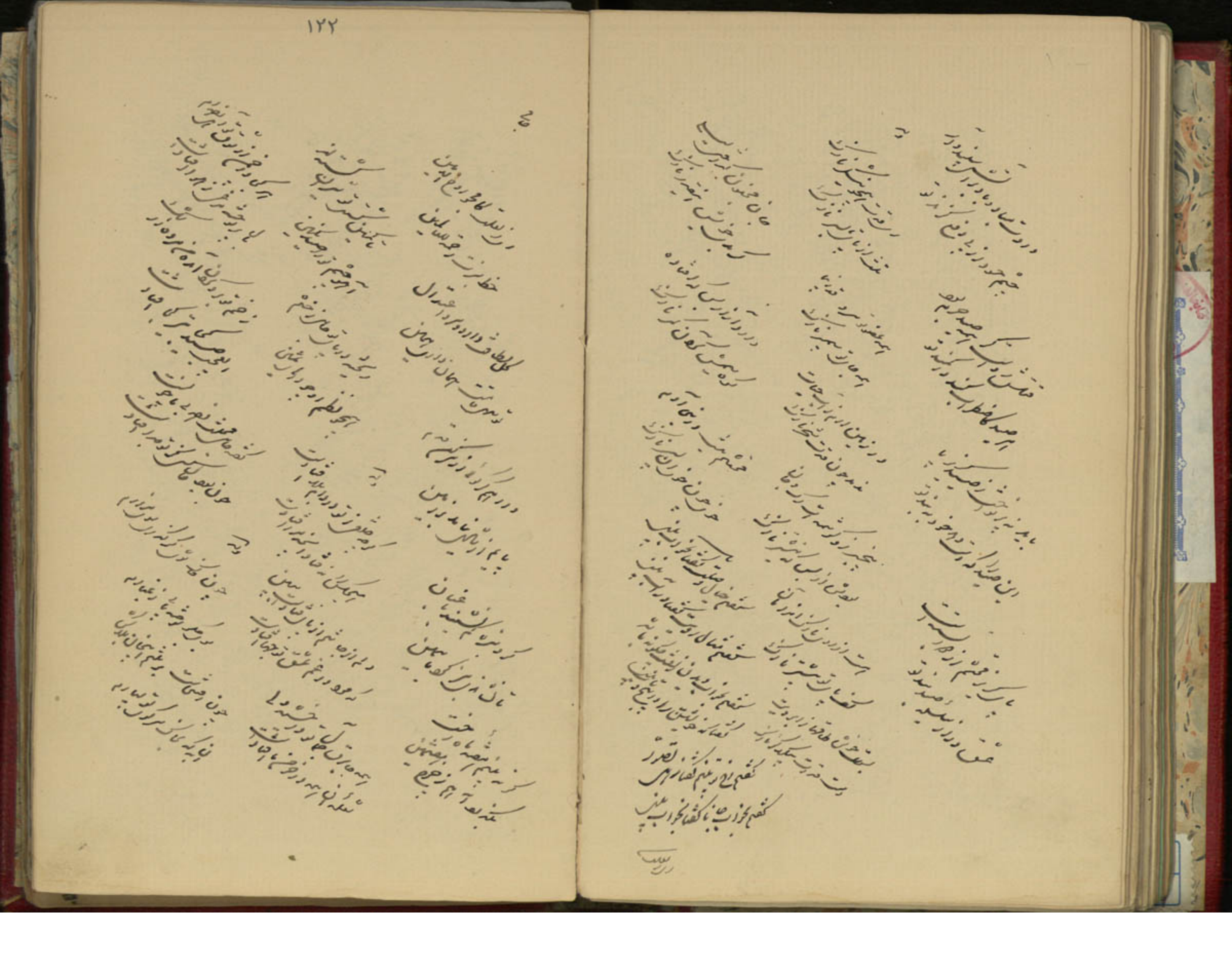
[illegible]

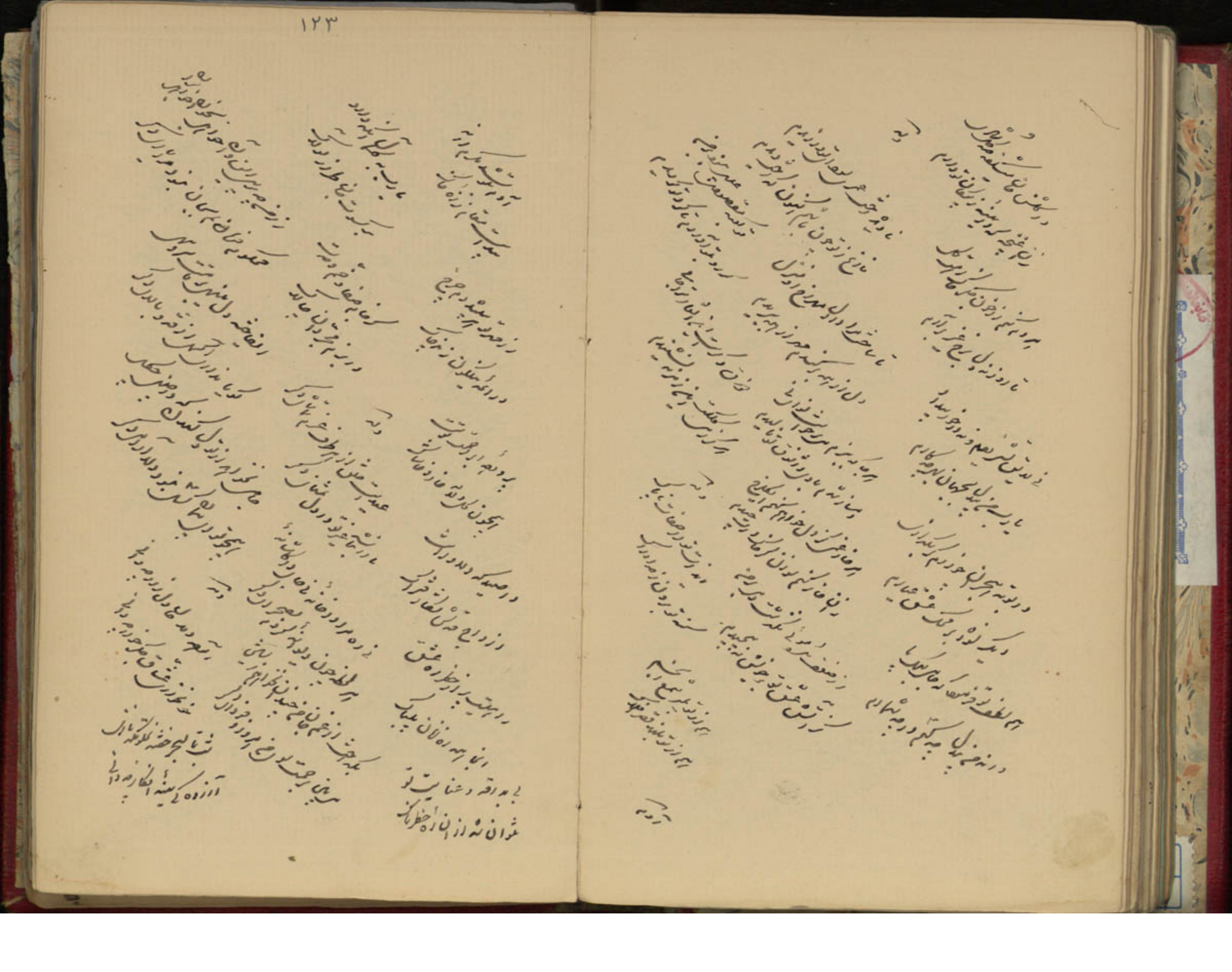
[illegible]

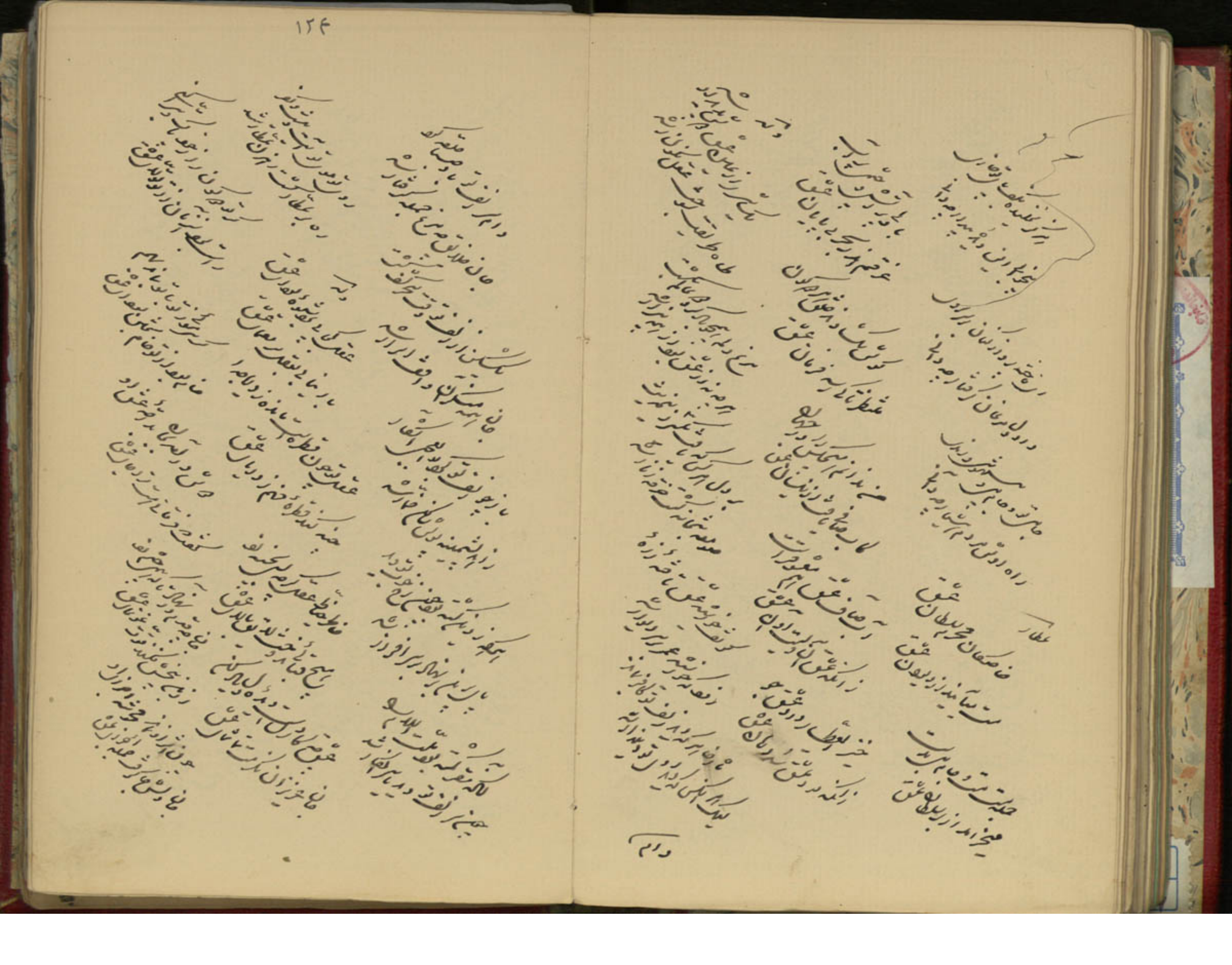












تا دل عطار ... [illegible] ... عشق

[illegible] ... در ره عشق ... [illegible]

در دل ... [illegible] ... عشق

[illegible] ... نگنجد

صبر ... عشق ... در ... نگنجد

... عشق در ... نگنجد

[illegible] ... آتش عشق

عجب ... [illegible] ... نگنجد

دعوی عشق در ... نگنجد

[illegible]

هر که ... [illegible] ... عشق

چون ... [illegible]

[illegible] ... نگنجد

[illegible]

[illegible]

حسن چو شمع از سر بزم خوبان [illegible] کرده
بیش جمع عاشقان خود را تماشا کرده

زلف کمند عاشق جان خویش بنموده
شمع رخ [illegible] در ماه سرو بالا کرده

جرعه‌ای از جام عشق خود بجانی افکنده
روز فنون عقل را مجنون شیدا کرده

یوسف [illegible] لباس عاشقان بدریده
آنکه از خود جلوه رخ خود تماشا کرده

[illegible] سینه [illegible] سر بسته
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده

[illegible] در زیان [illegible]
در درون سینه [illegible] که چون جا کرده

اگر دل از غم دنیا جدا توان کرد
نشاط و عیش بباغ بقا توان کرد

بجز صاحب جم آنکه نظر توان کرد
که خاک میکده کحل بصر توان کرد

دگر آب ریاضت برآوری غسل
همه کدورت دل را صفا توان کرد

ز منزلات هوس گر برون نهی قدمی
نزول در حرم کبریا توان کرد

بیمن همت عشقت [illegible]
که [illegible] توان کرد

دگر [illegible] میدان
[illegible] توان کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توان کرد

[illegible] توان کرد
[illegible] جهان [illegible] توان کرد

۲۵.

[illegible]

[illegible]

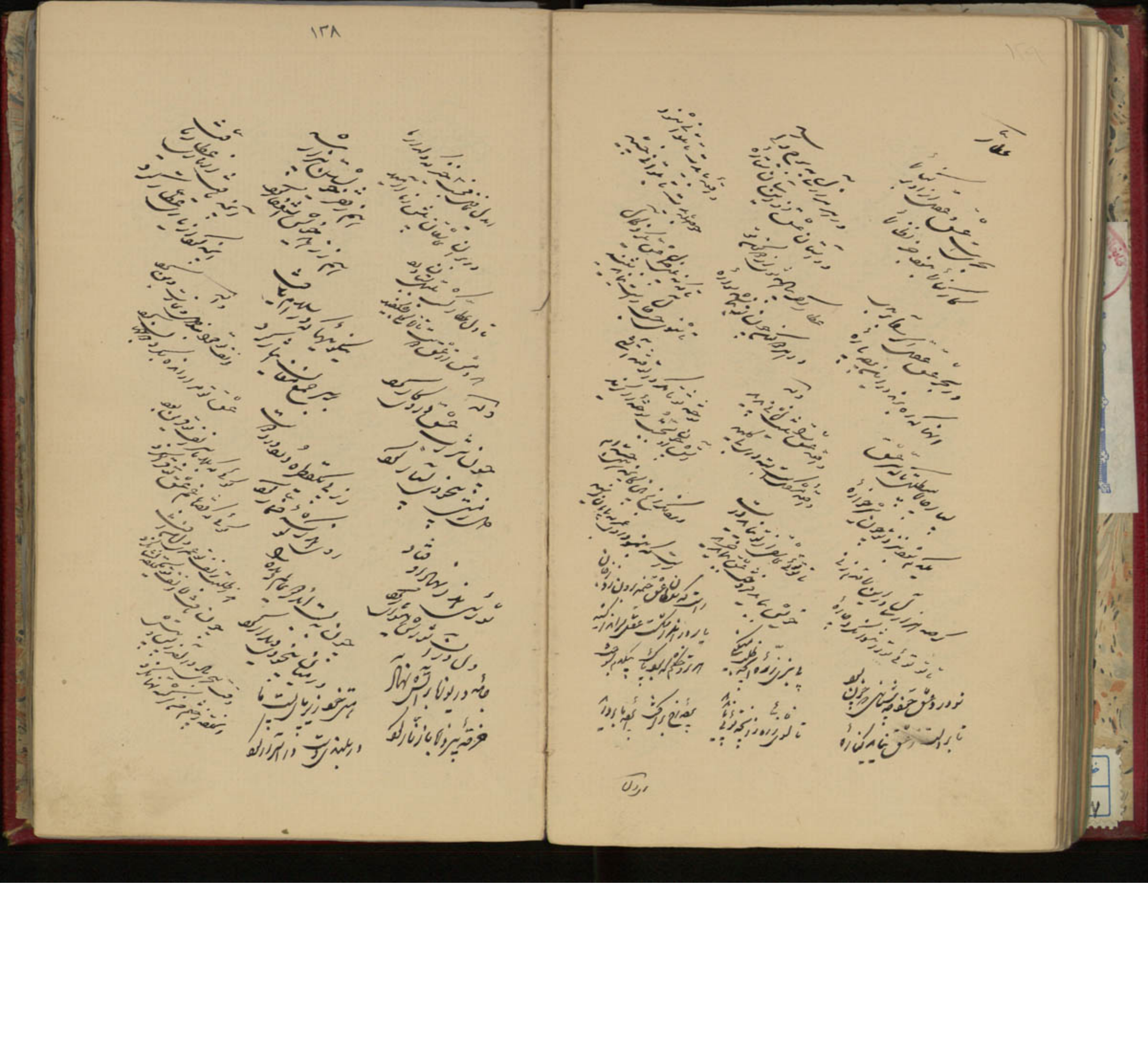
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



[illegible]

دیگر

[illegible]

دیگر

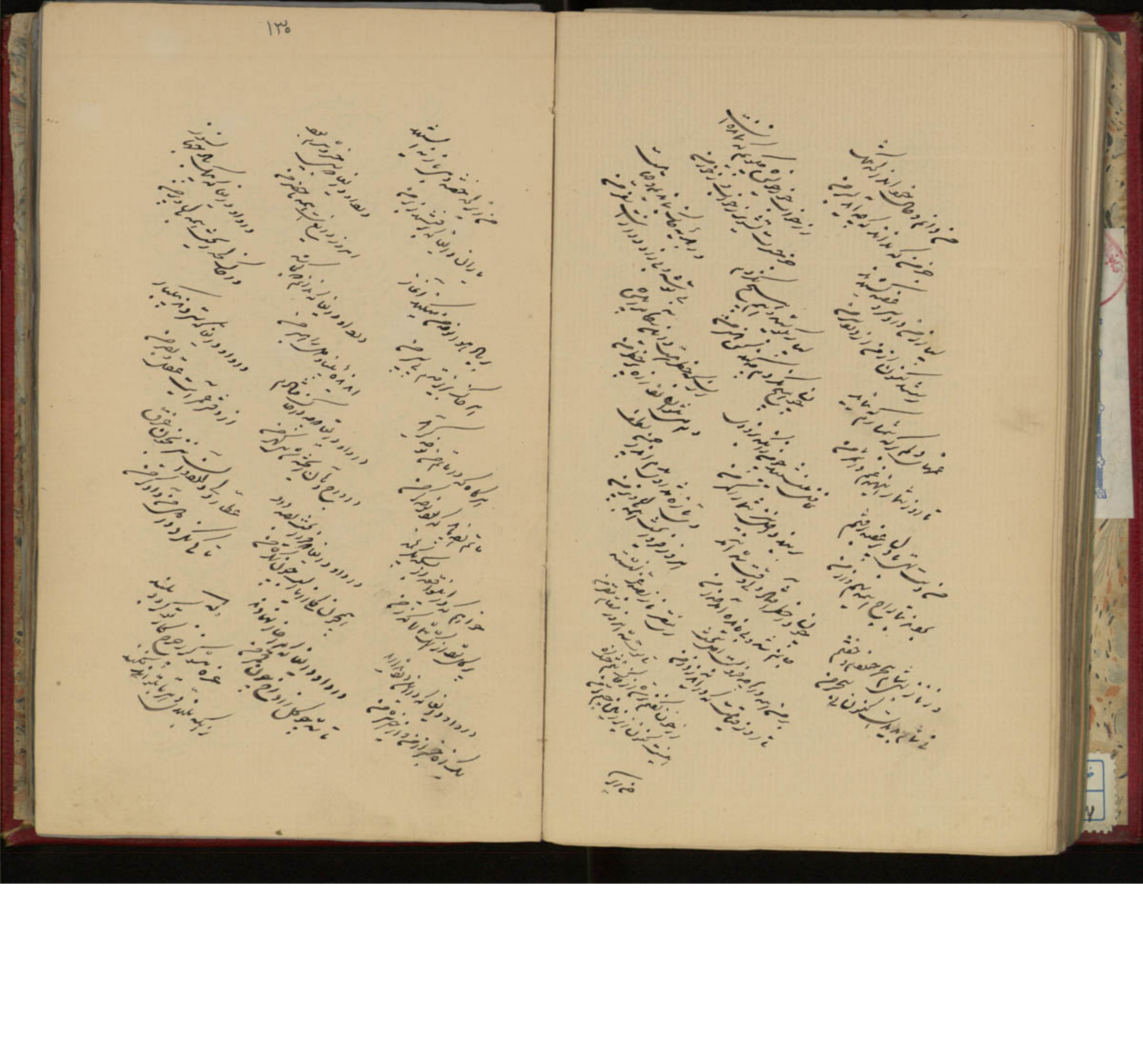
[illegible]

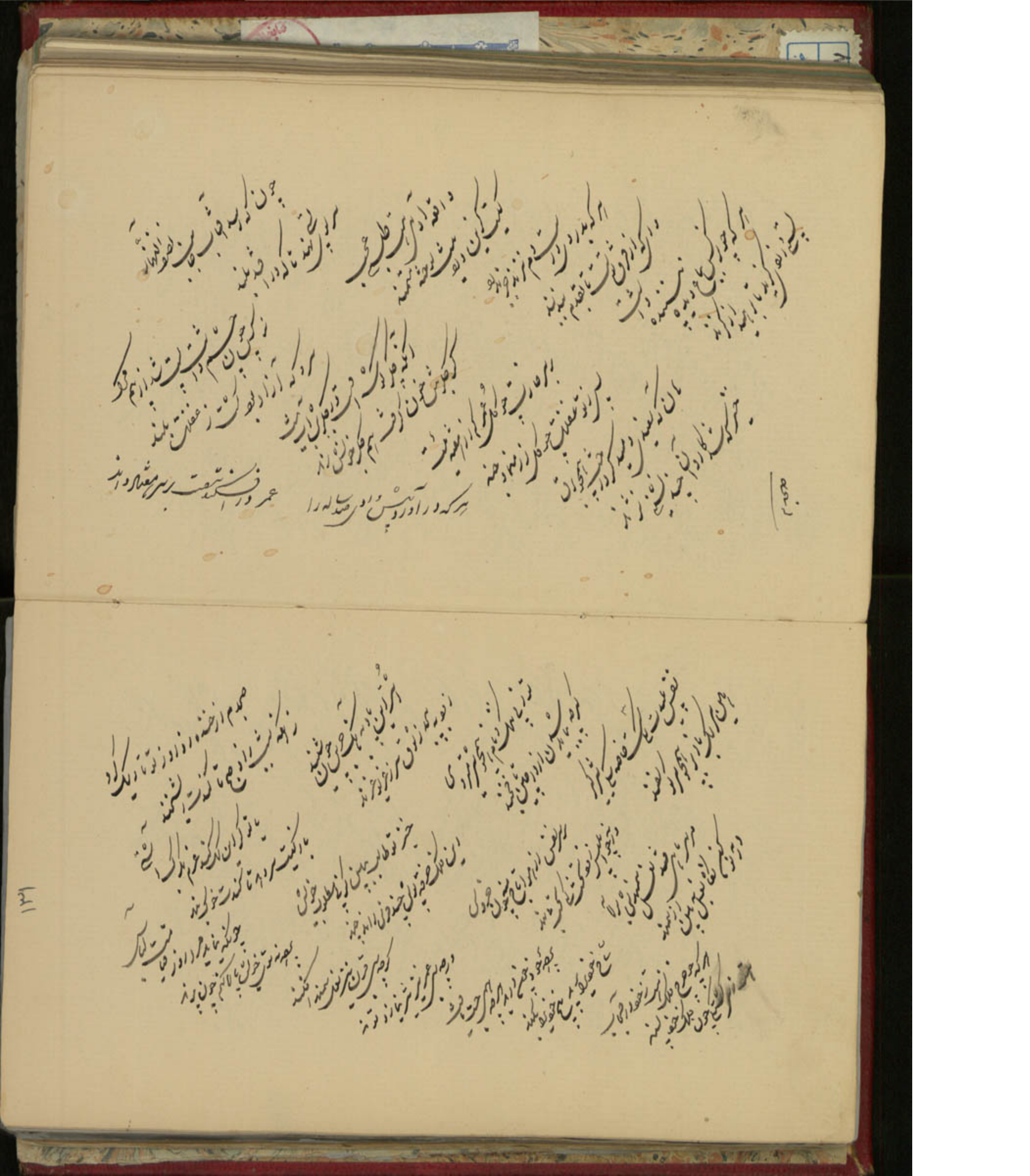
دیگر

[illegible]

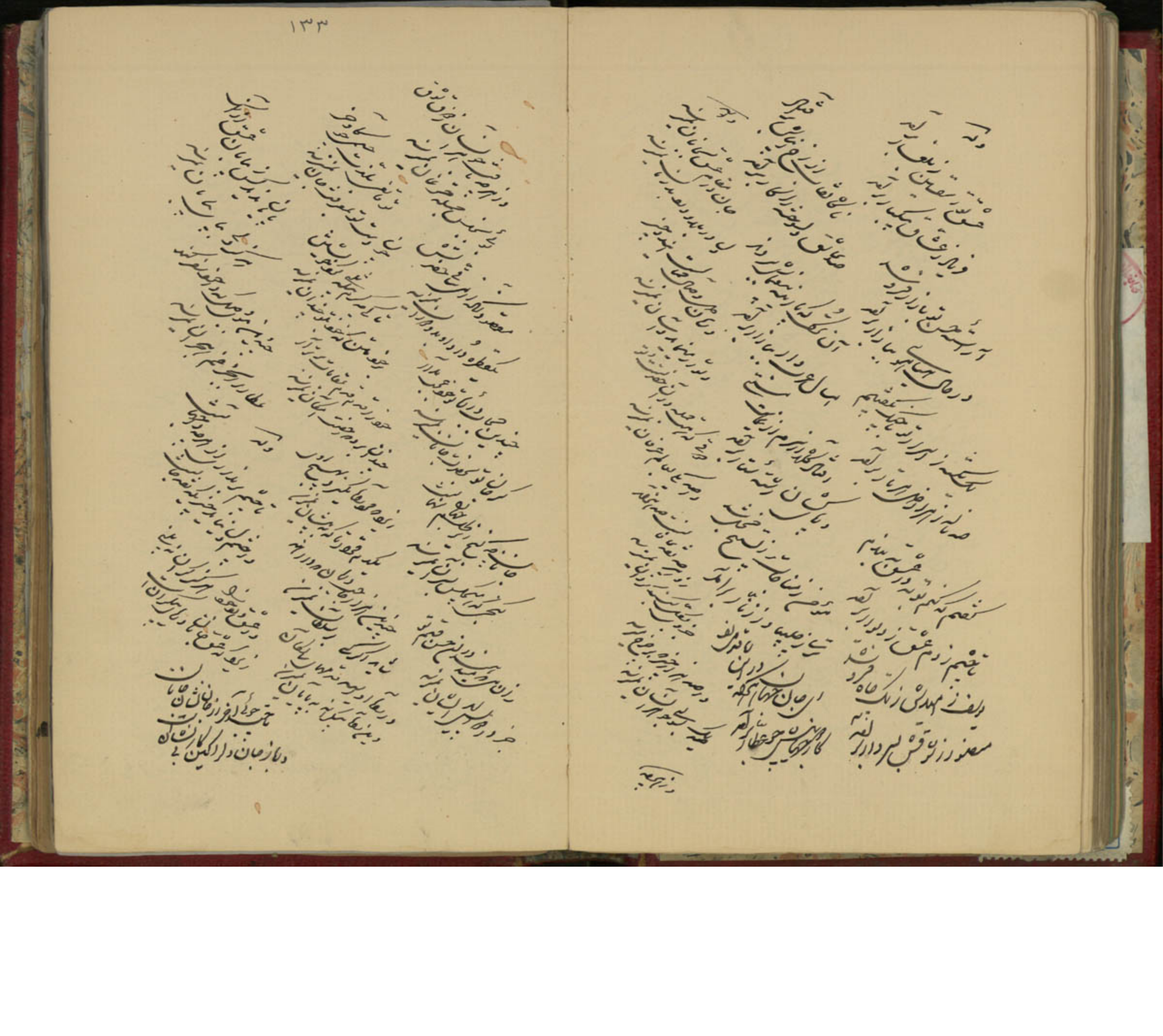
دیگر

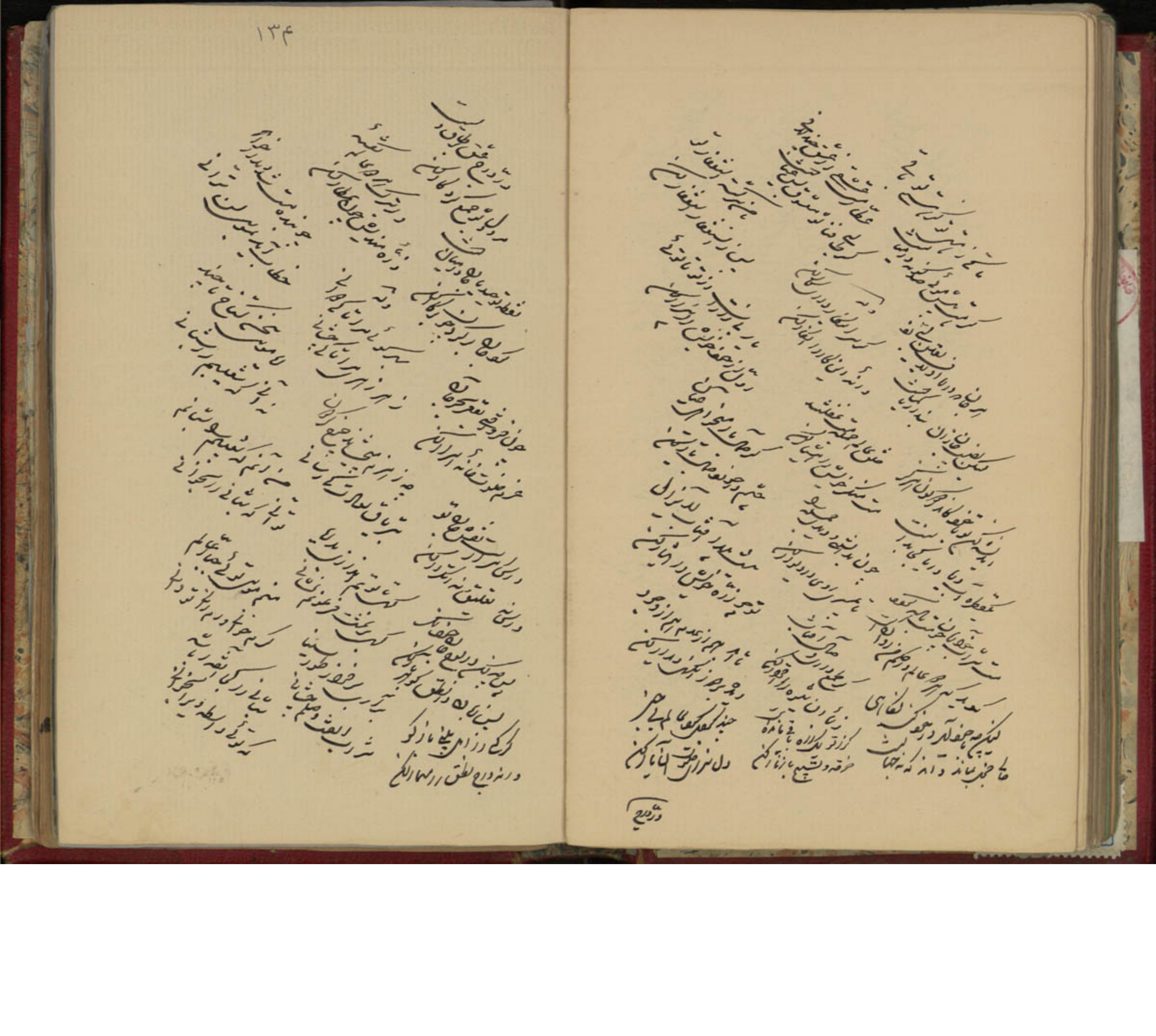
[illegible]




١٣٦

[illegible]





[illegible]

زهی عطار در بحر معانی [illegible]

[illegible] سخن در [illegible]

[illegible]

چندان [illegible] نهان [illegible]

چون [illegible] جهان حقیقت [illegible]

چندان [illegible] جهان حیرت

[illegible]

۱۱۰ عشق

عطار

راه عشق [illegible]

[illegible]

[illegible] عطار

[illegible]

۱۳۵

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بلند دلبران را دارد ... خوش لوائی

... [illegible]

[illegible]

وله

گر کیاید در اینگونه ...

ازدش ... [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]



دیگر

در ... [illegible] ... تا ... [illegible]

سوز دیگر ... [illegible] ... هر که ... [illegible]

[illegible]

سخن ... هیچ نمی‌دانم از حال و احوال تو [illegible]

هر که را در عشق

هر که را در عشق جانان [illegible]

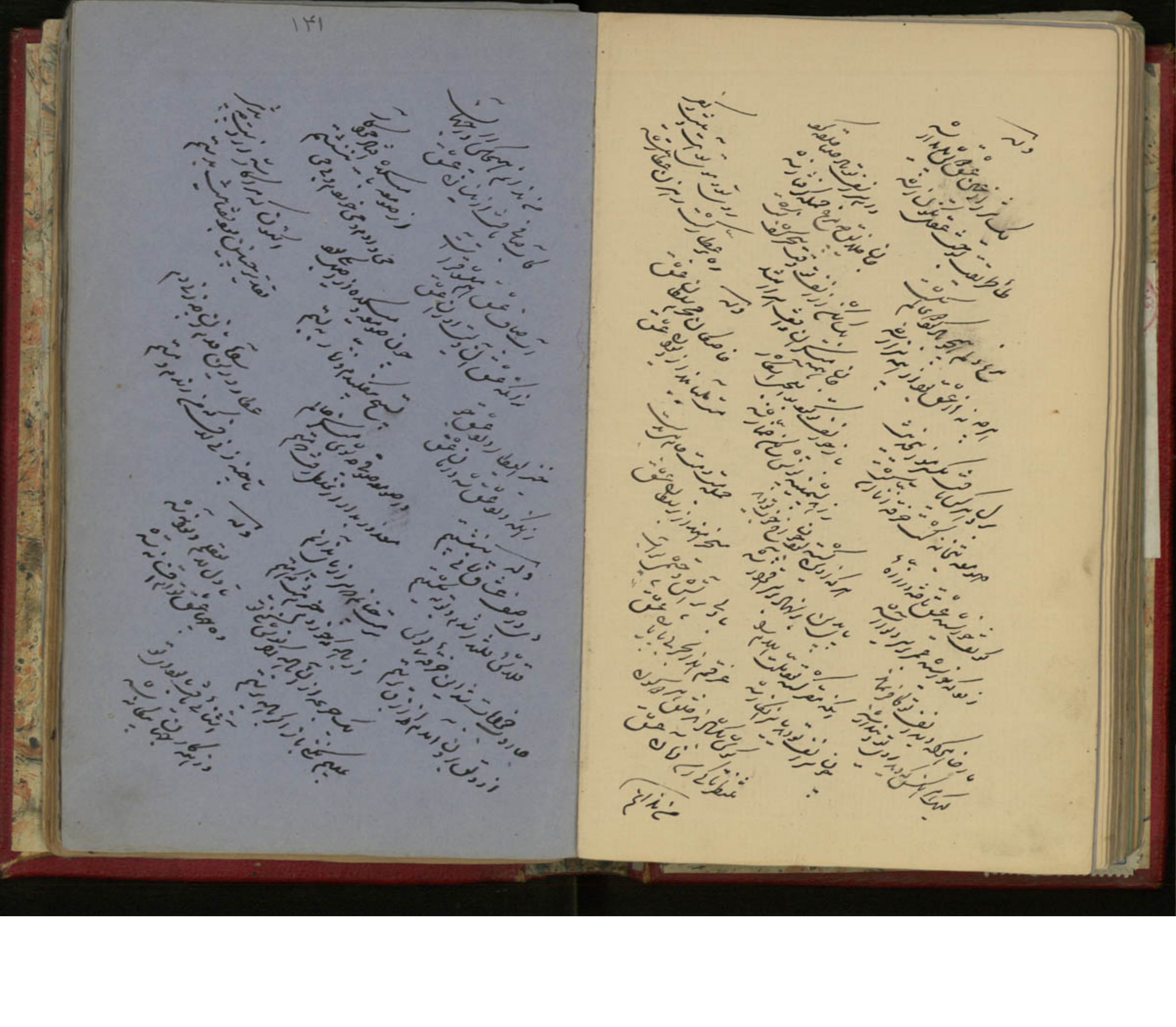
تا ابد [illegible] بند بند دل [illegible]

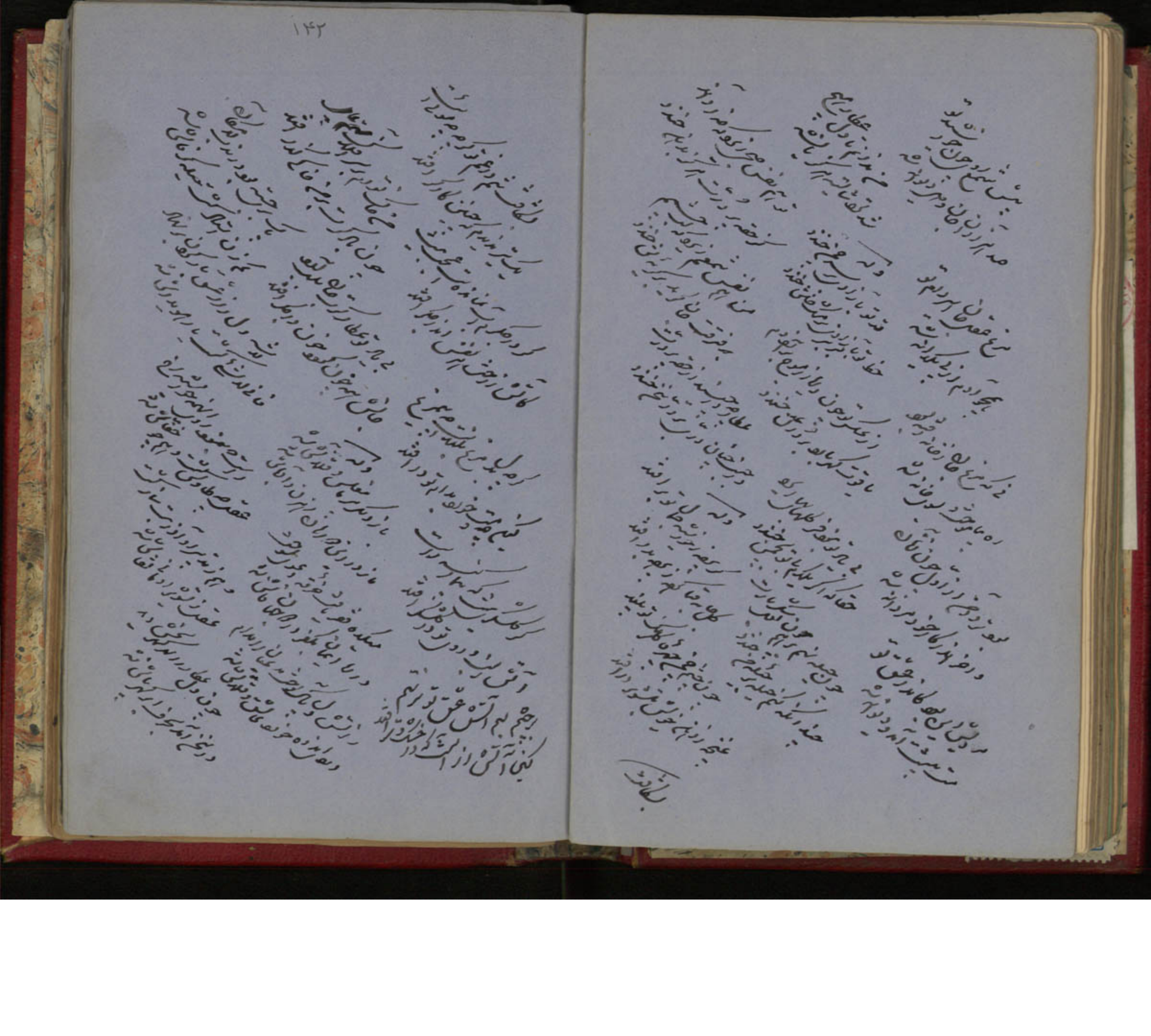
[illegible] ندارم

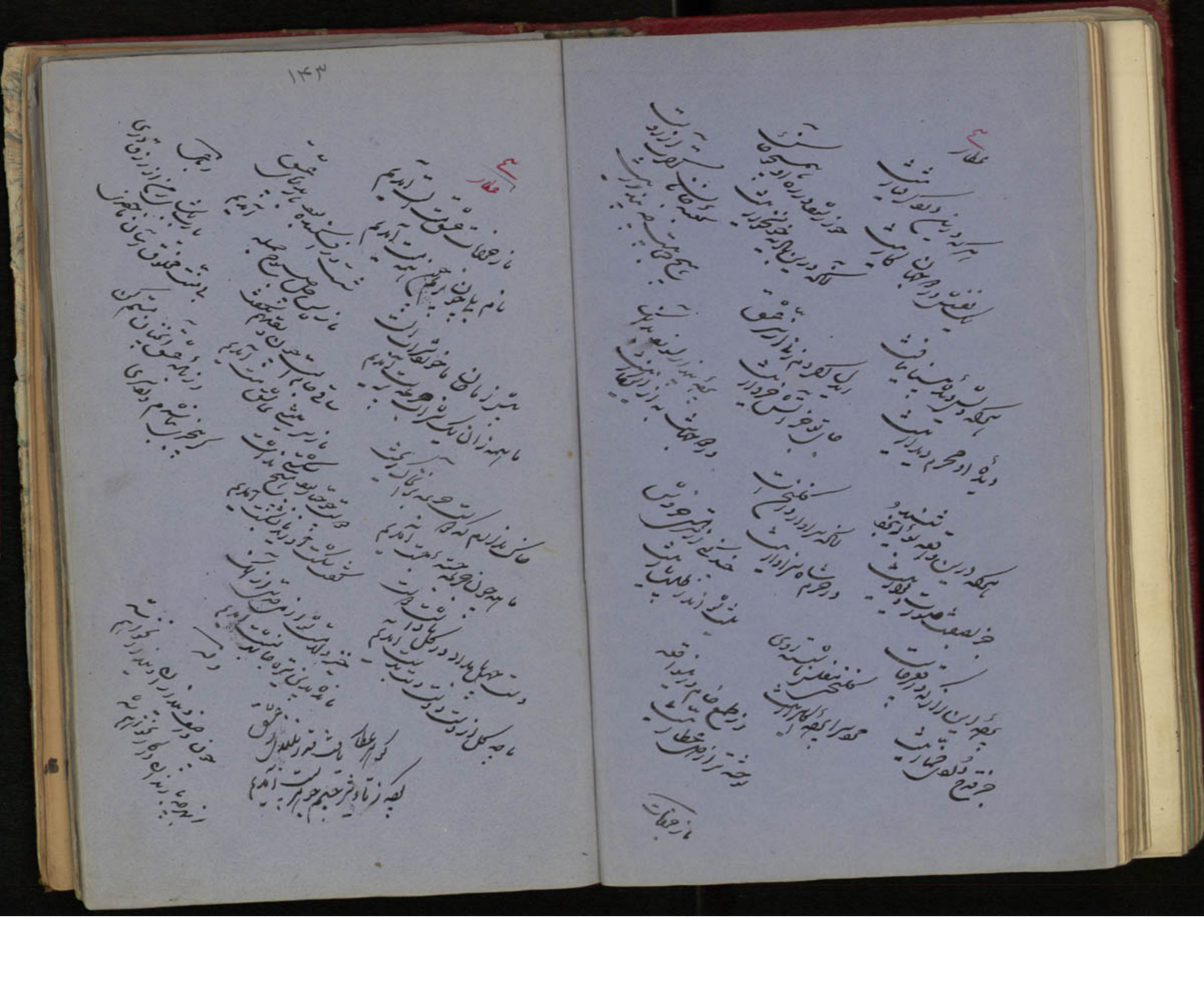
[illegible] ندارم

[illegible] ندارم

در همه آفاق [illegible] ندارم

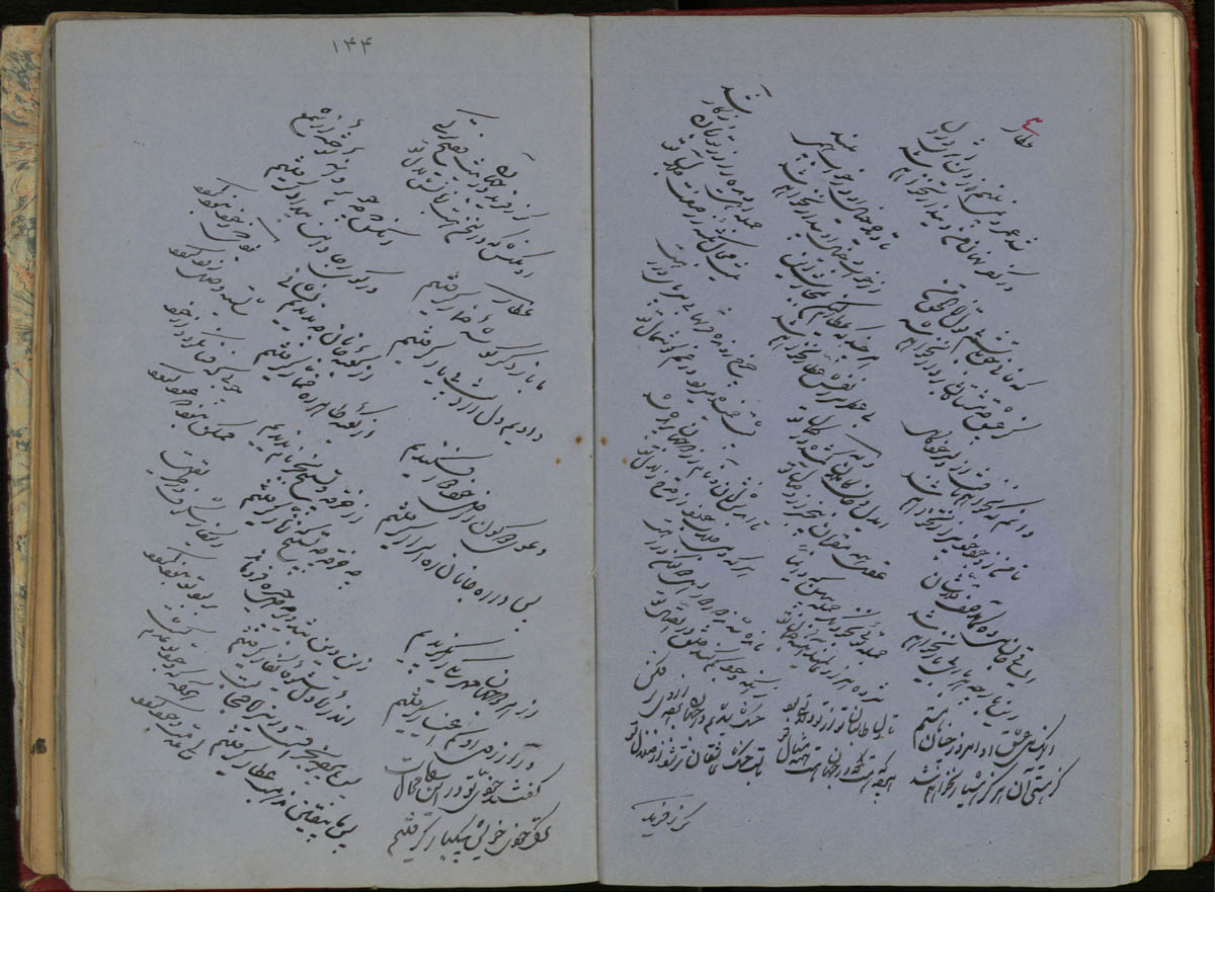





۱۴۳

عطار

عطار


۱۴۴

[illegible] دیدم

[illegible] دیدم

[illegible] دیدم

[illegible] دیدم

[illegible]

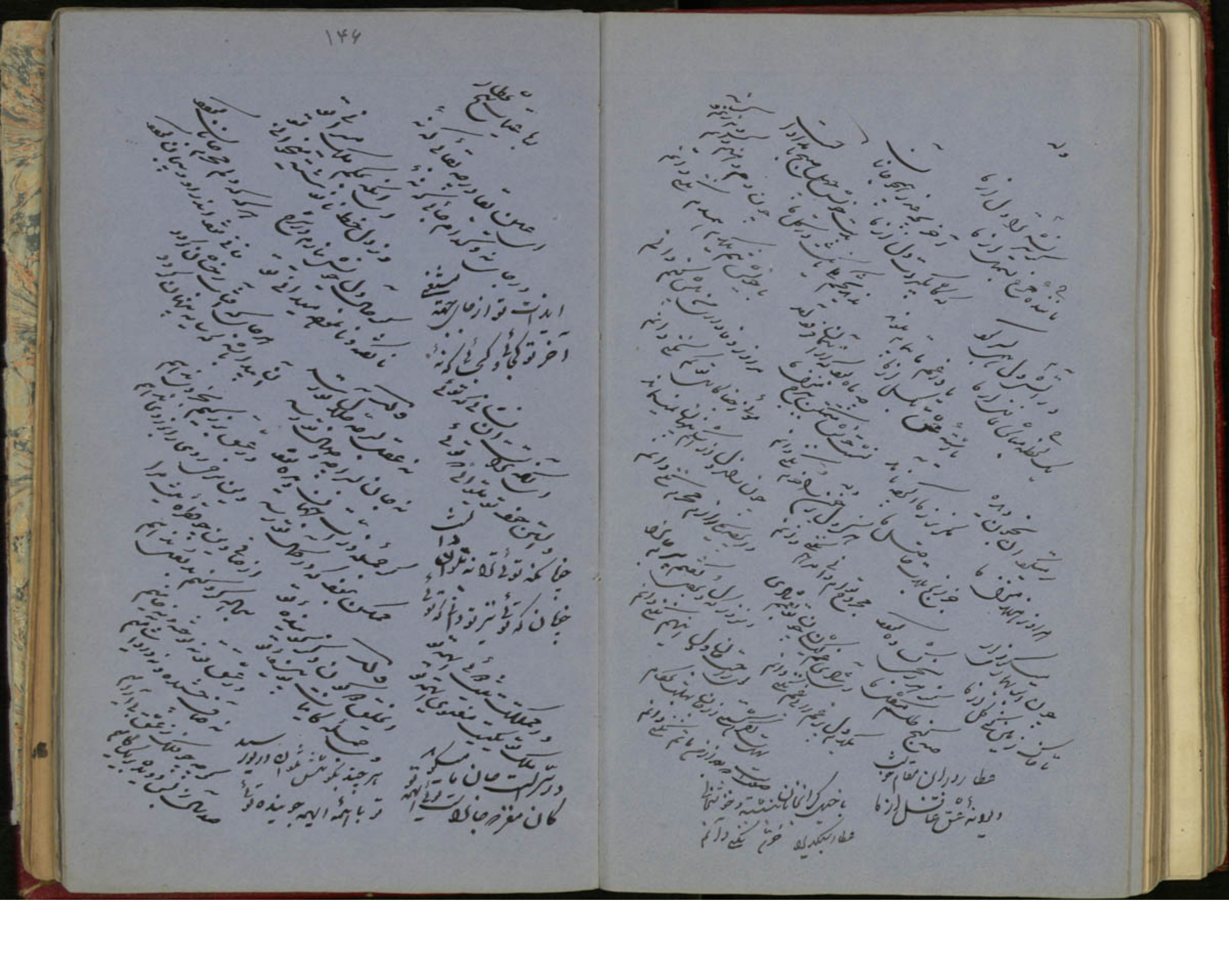
[illegible] دیدم

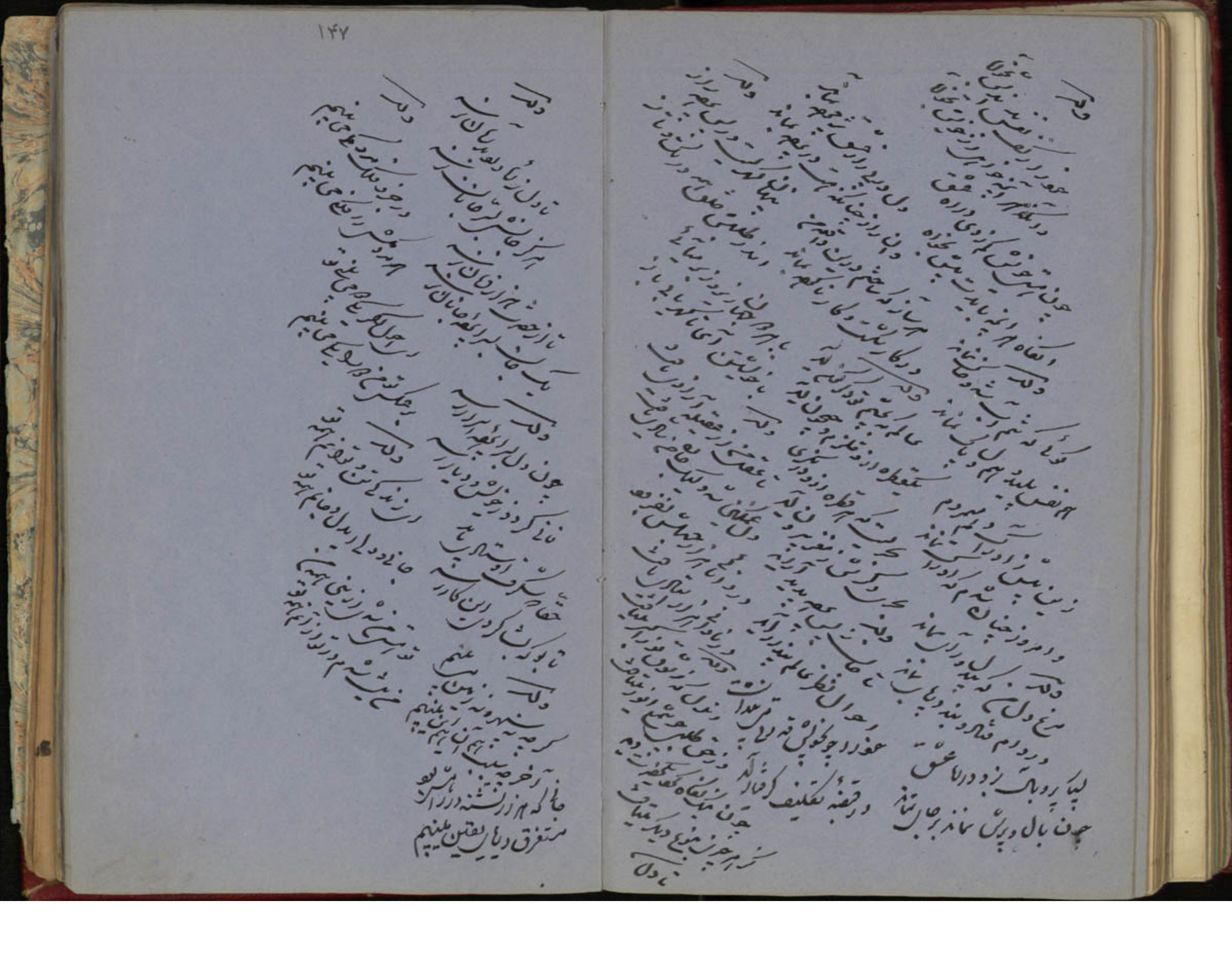
[illegible] دیدم

[illegible] دیدم

[illegible] دیدم

[illegible] دیدم





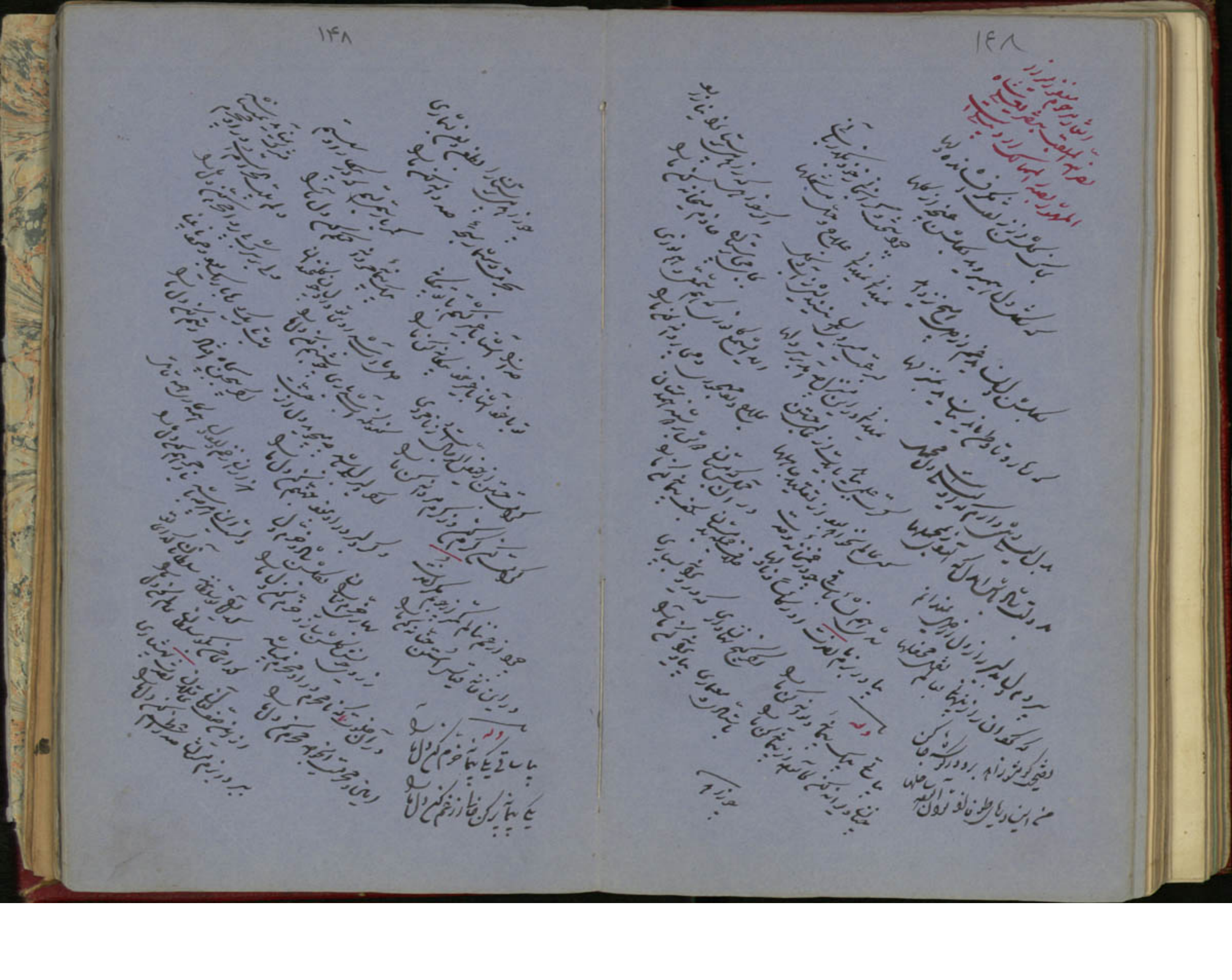
دیگر

...

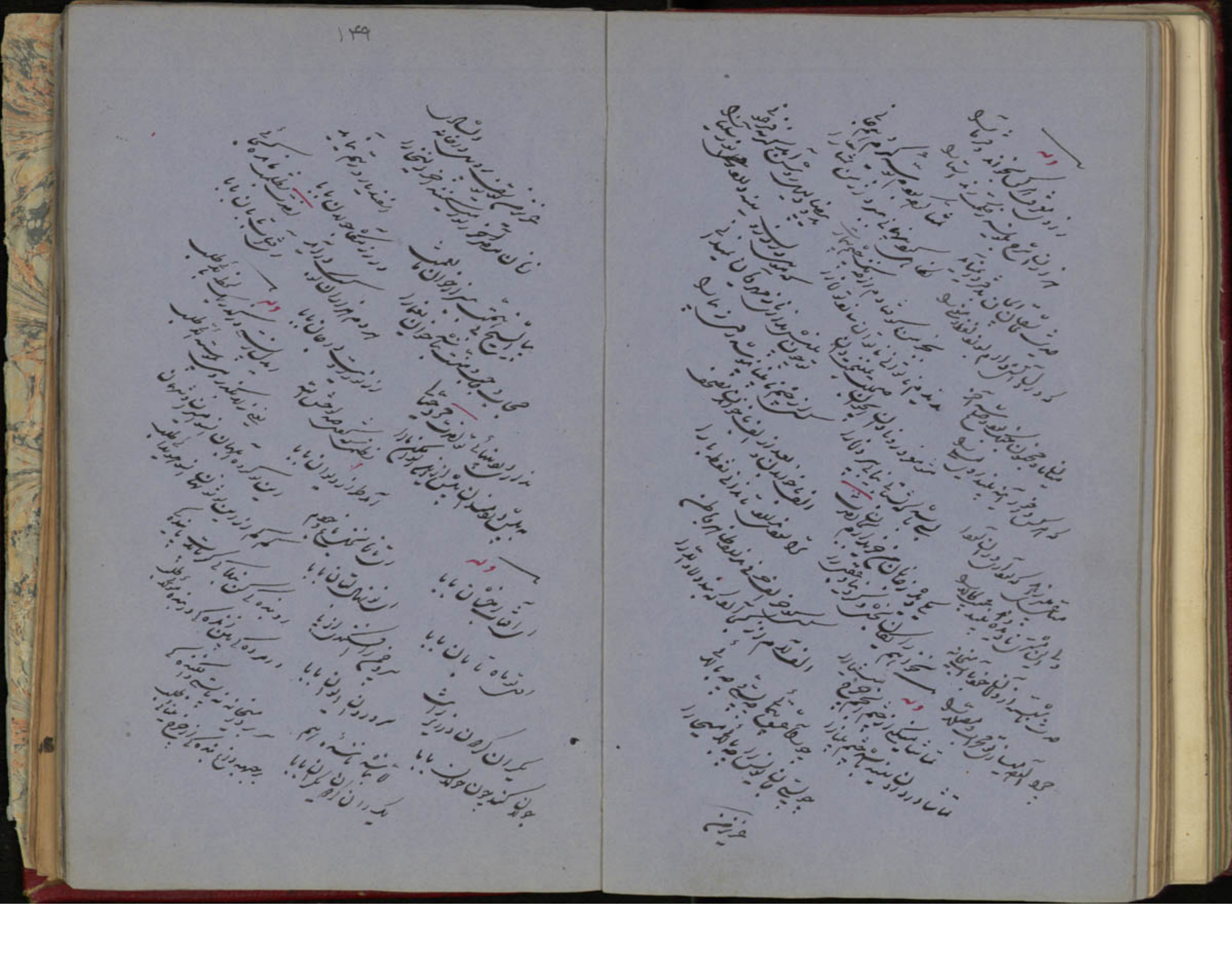
چون بال و پرش نماند از جا نتاند

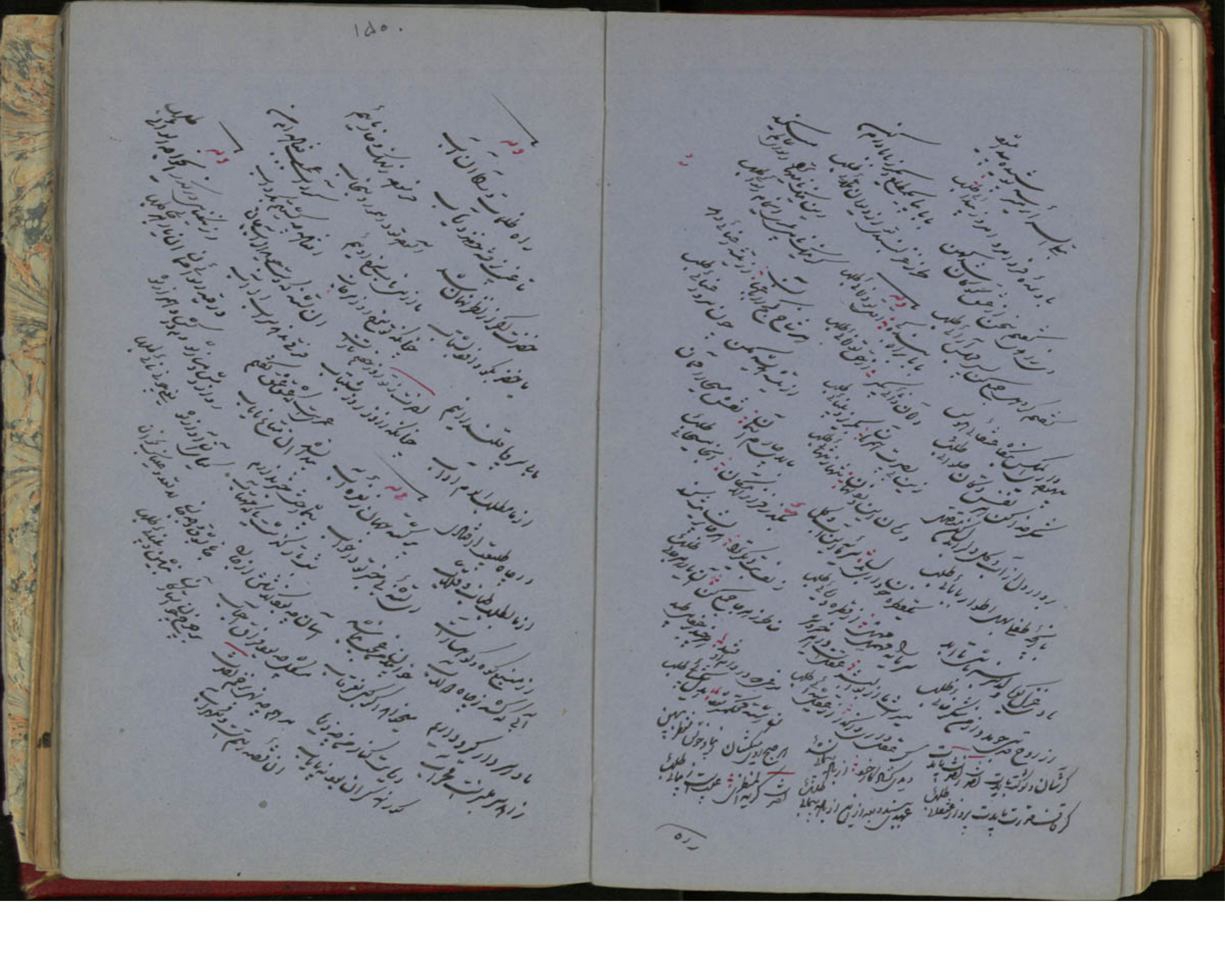
...

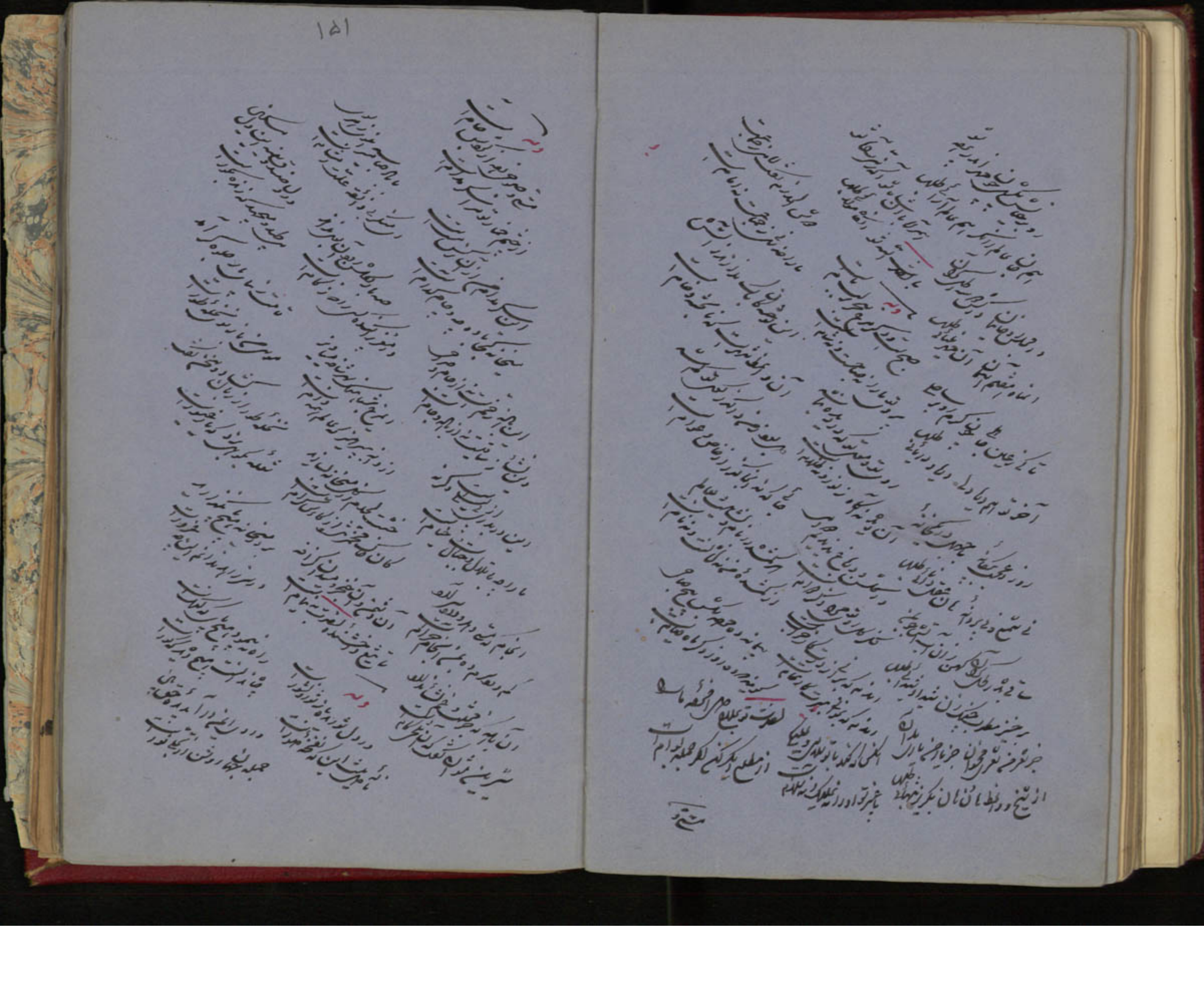
مستغرق دریای الیقین ببینیم

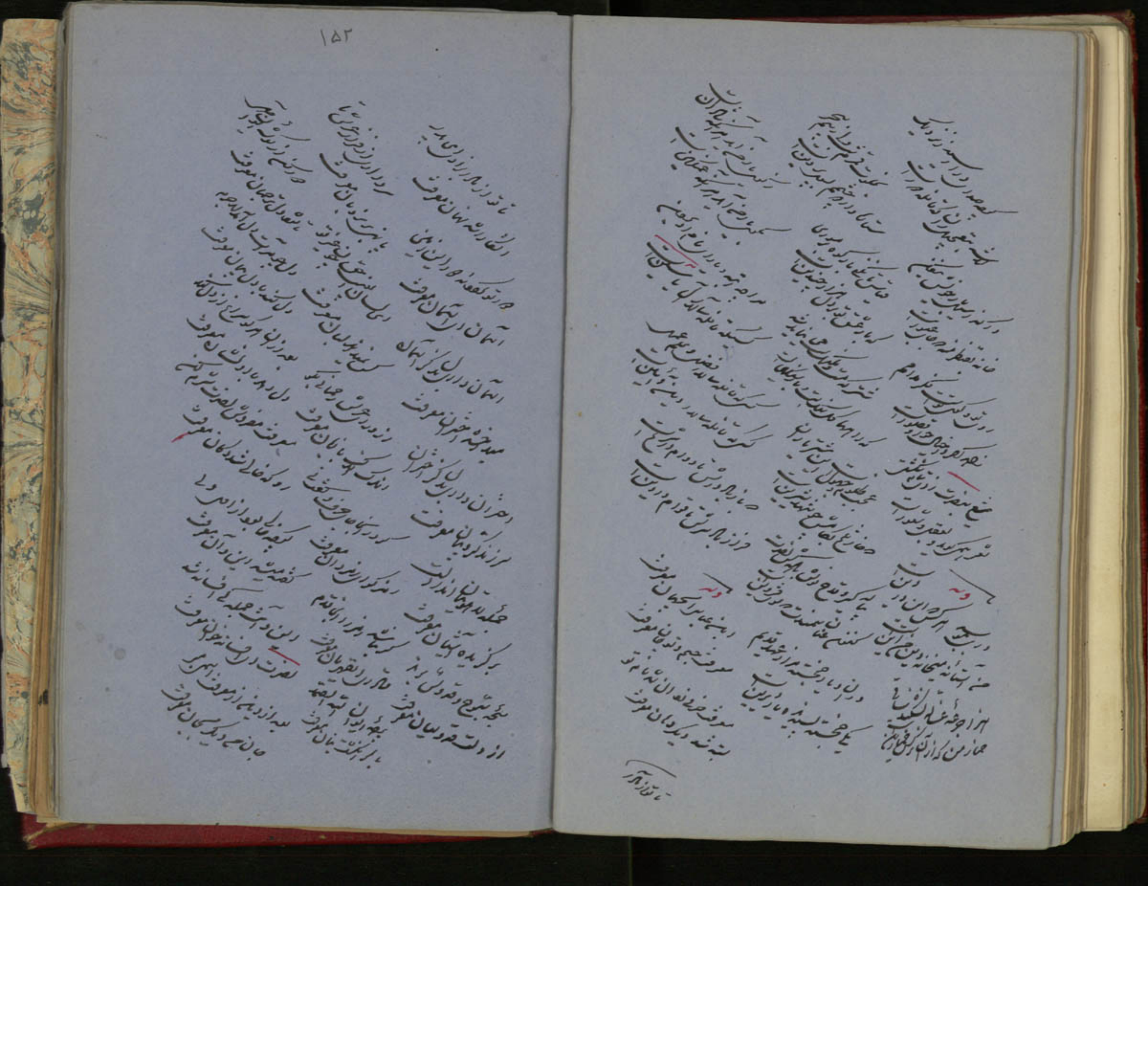


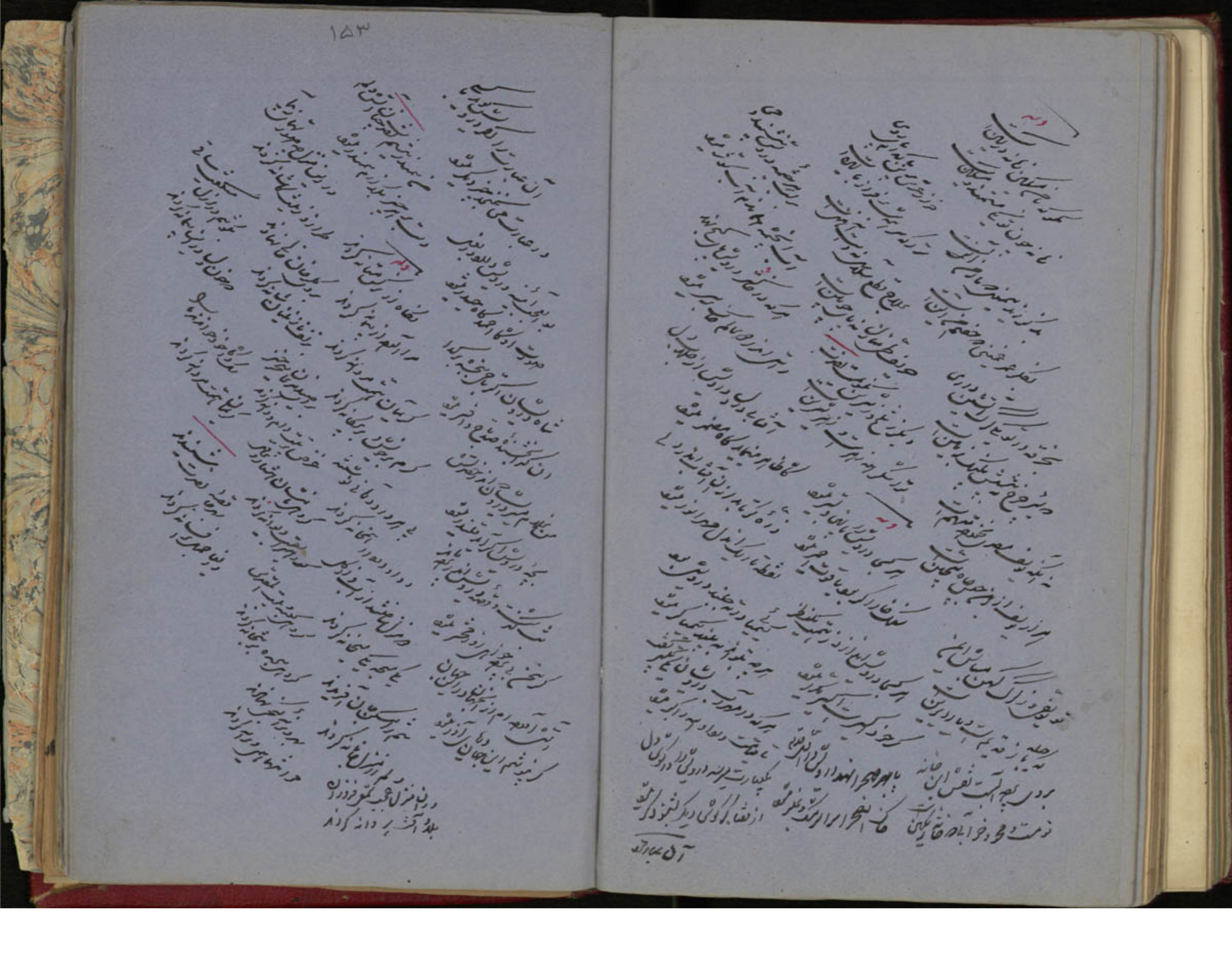
١٤٨
١٤٨

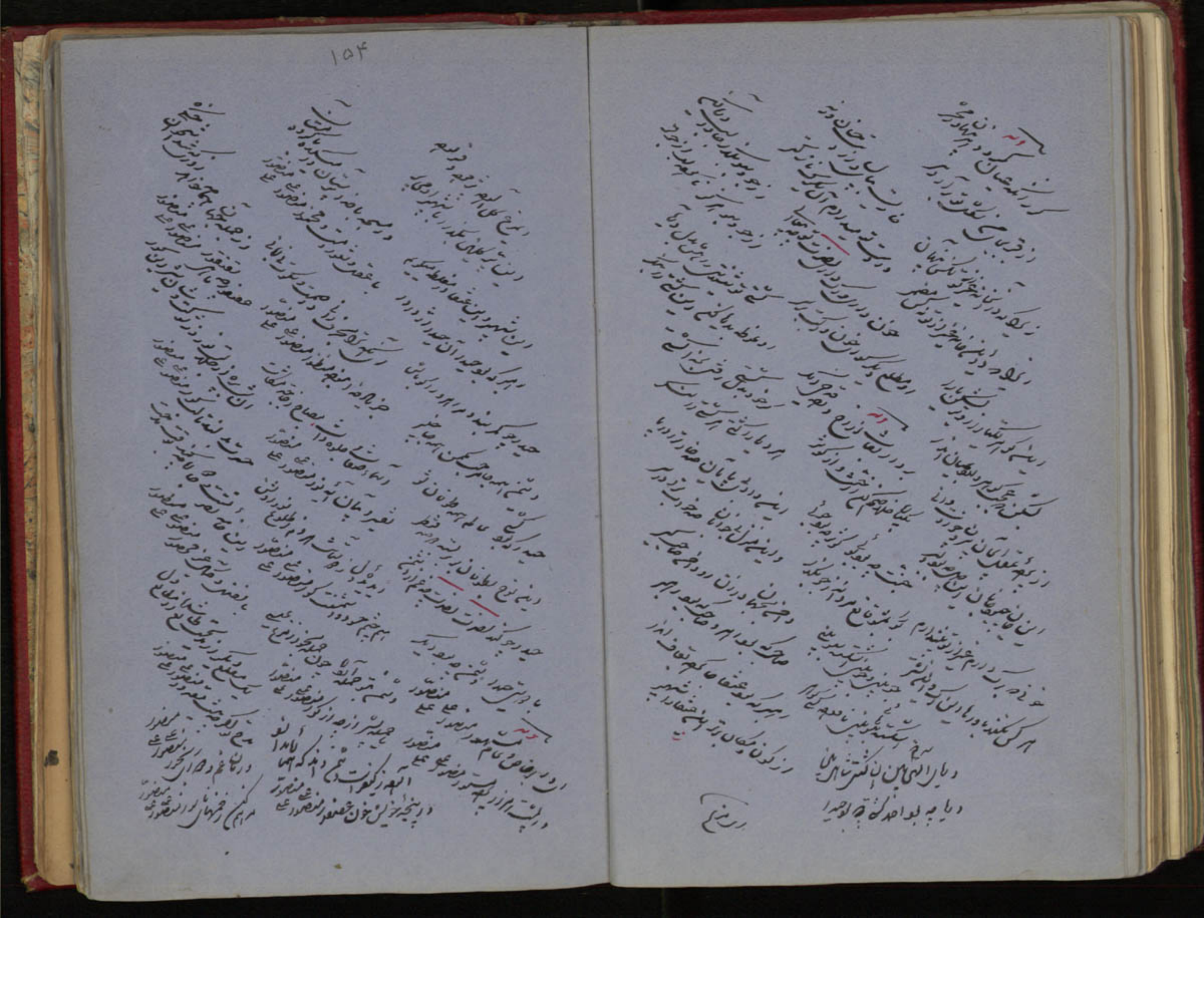




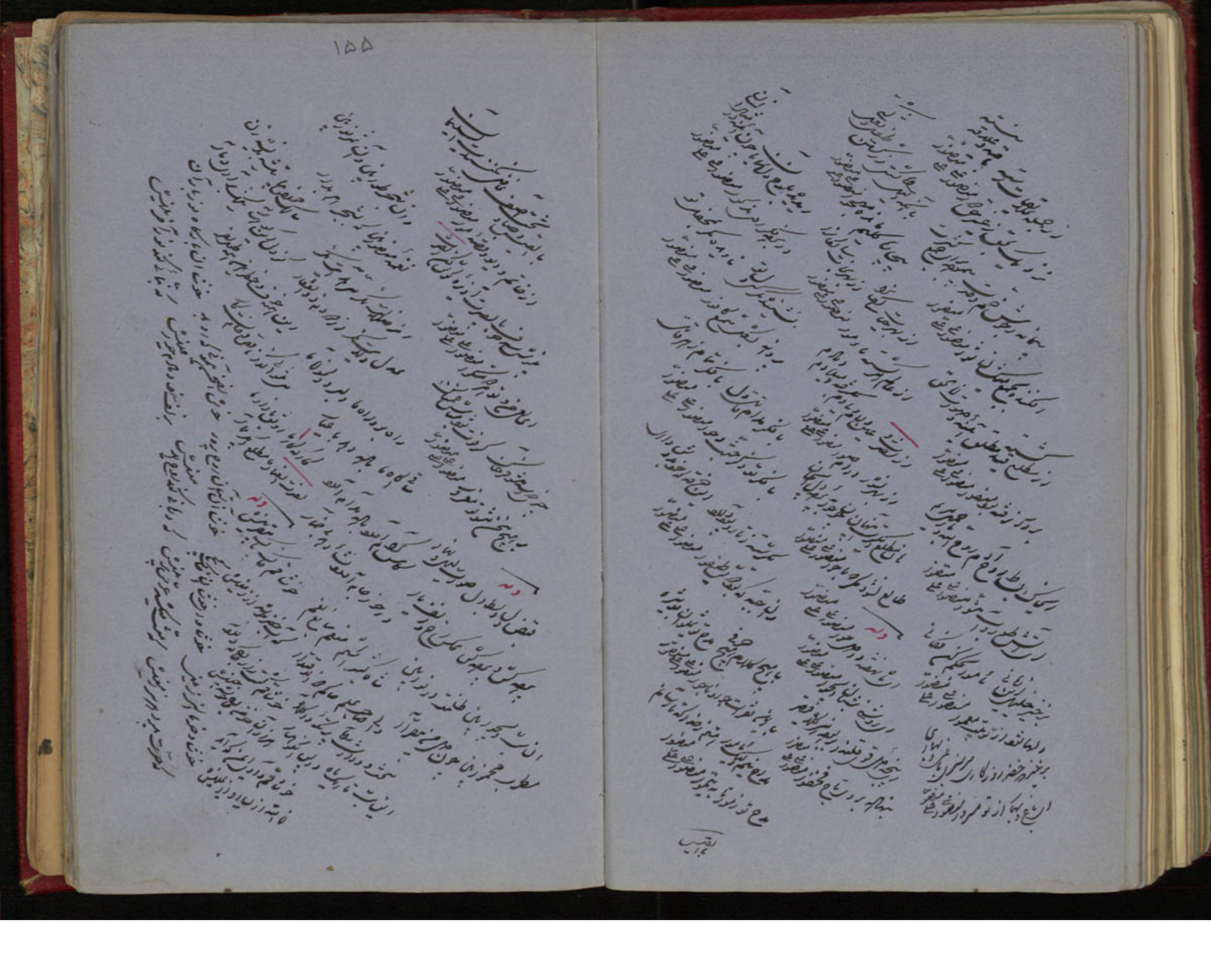


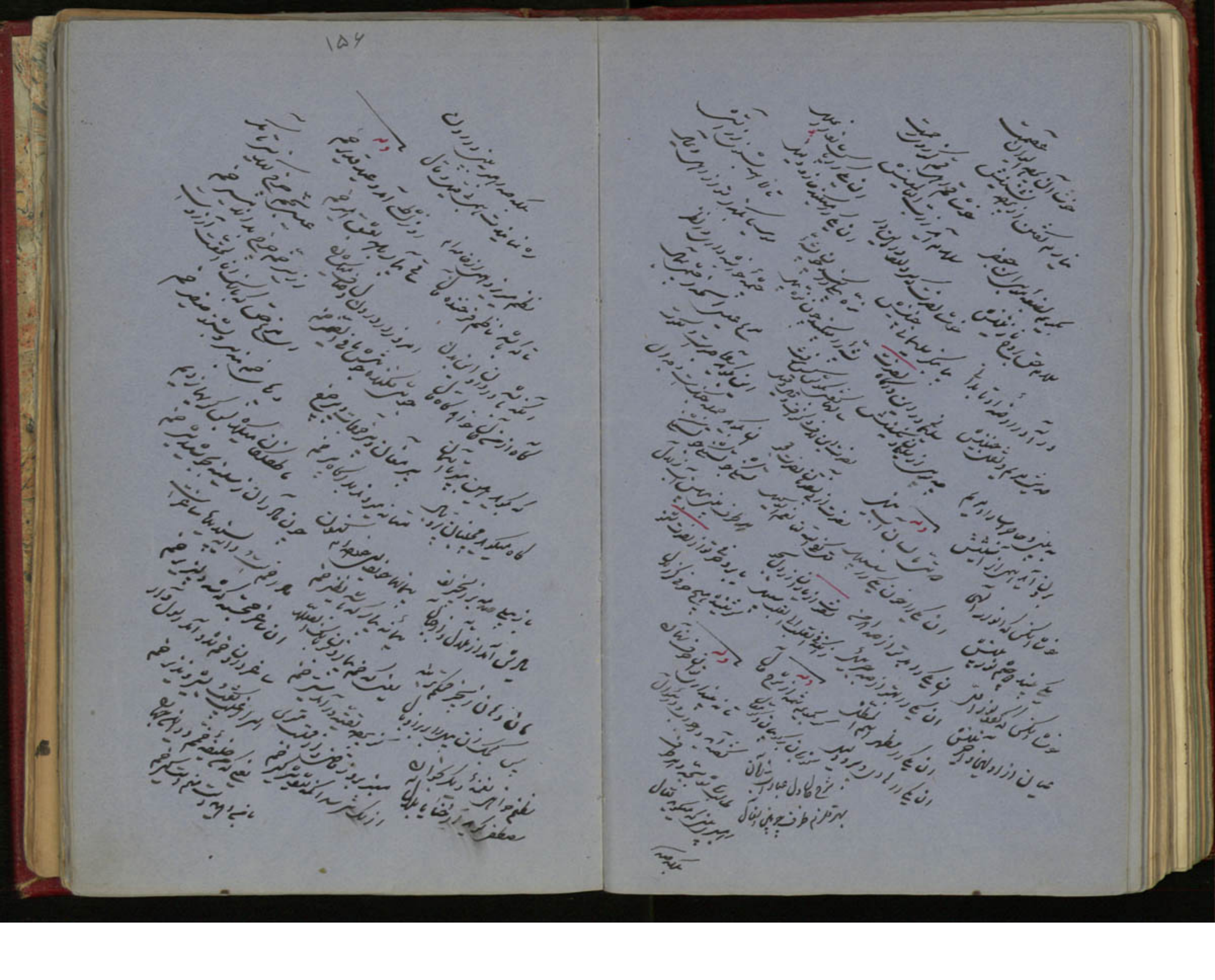




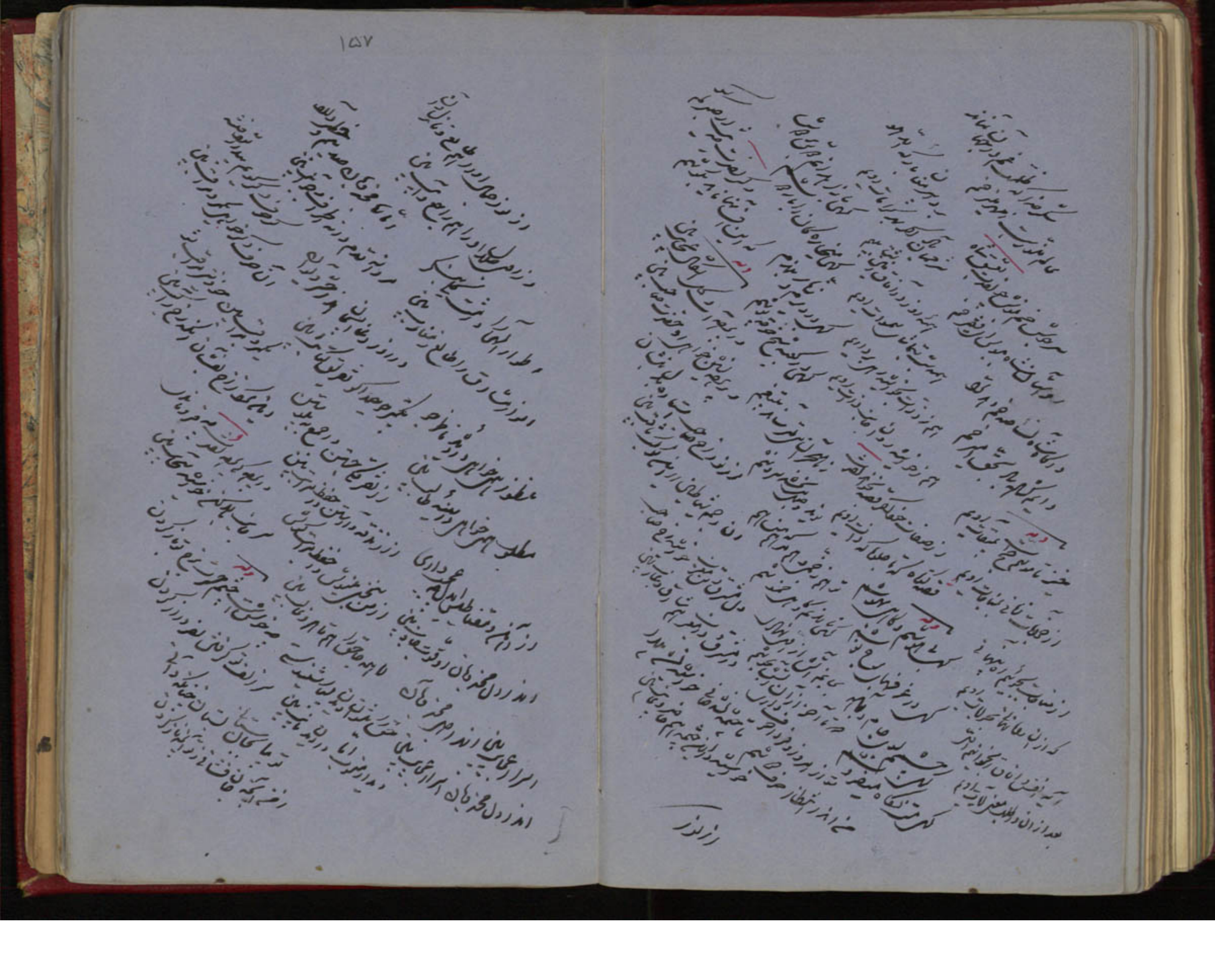


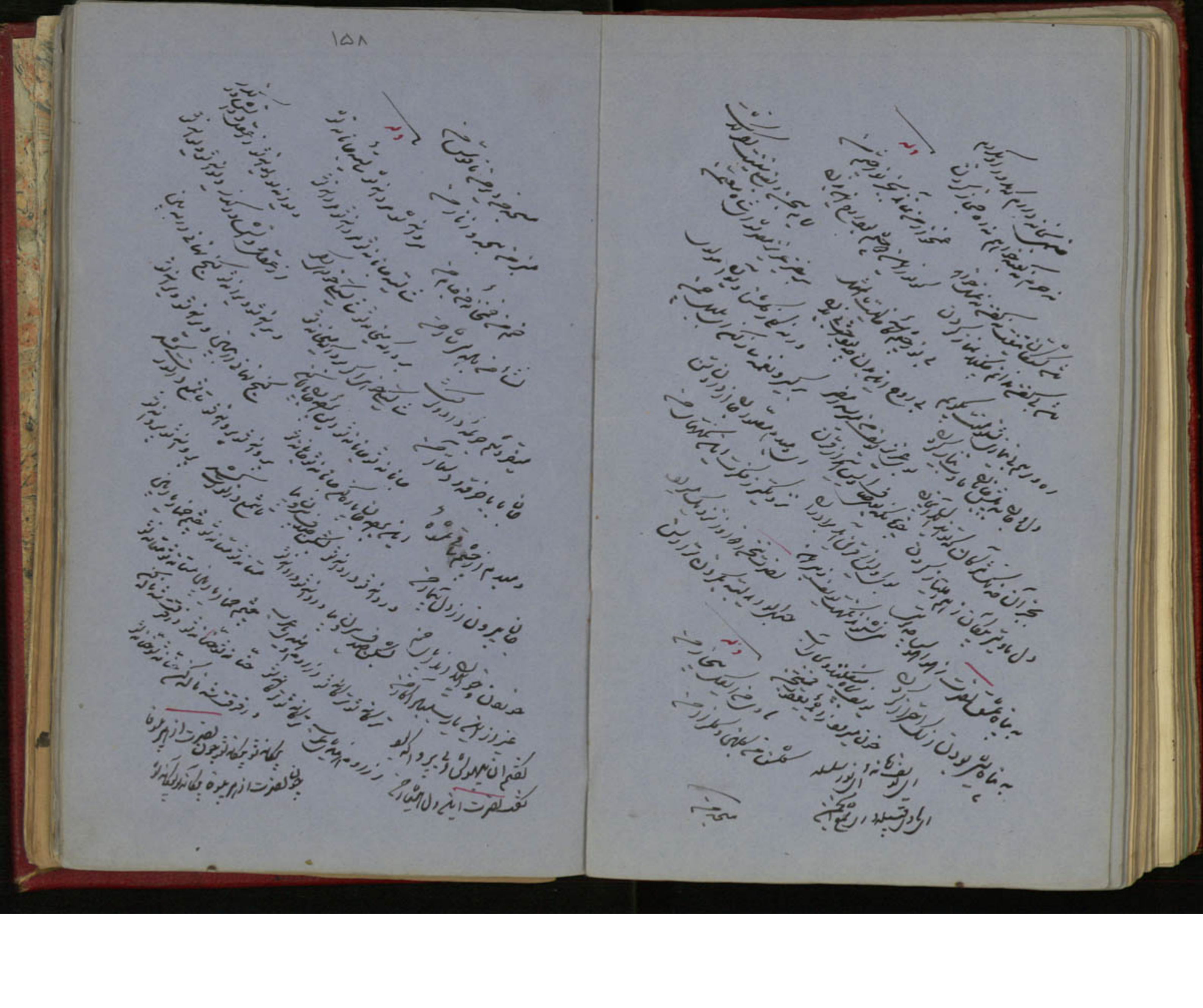
۱۵۴

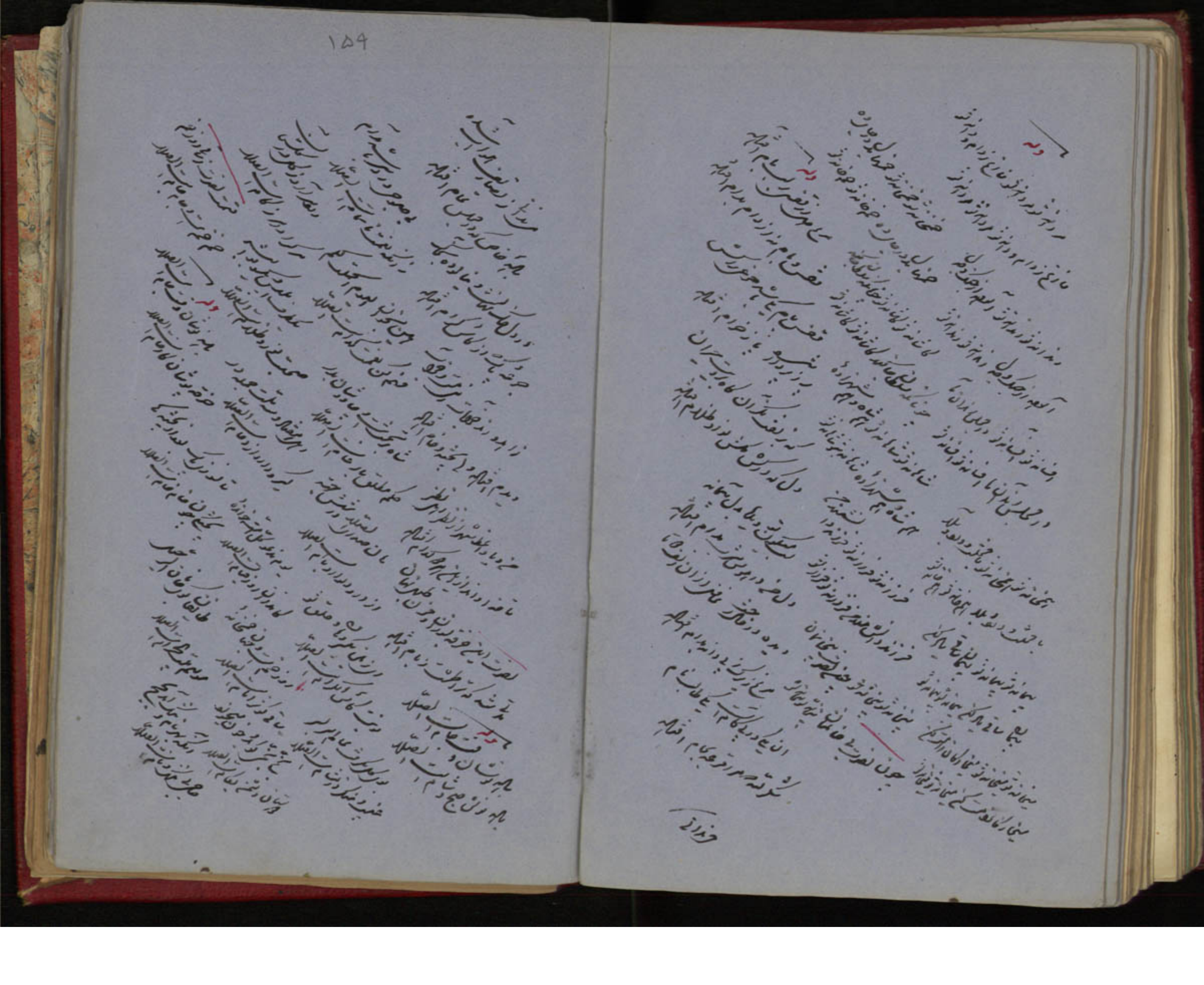

١٥٥

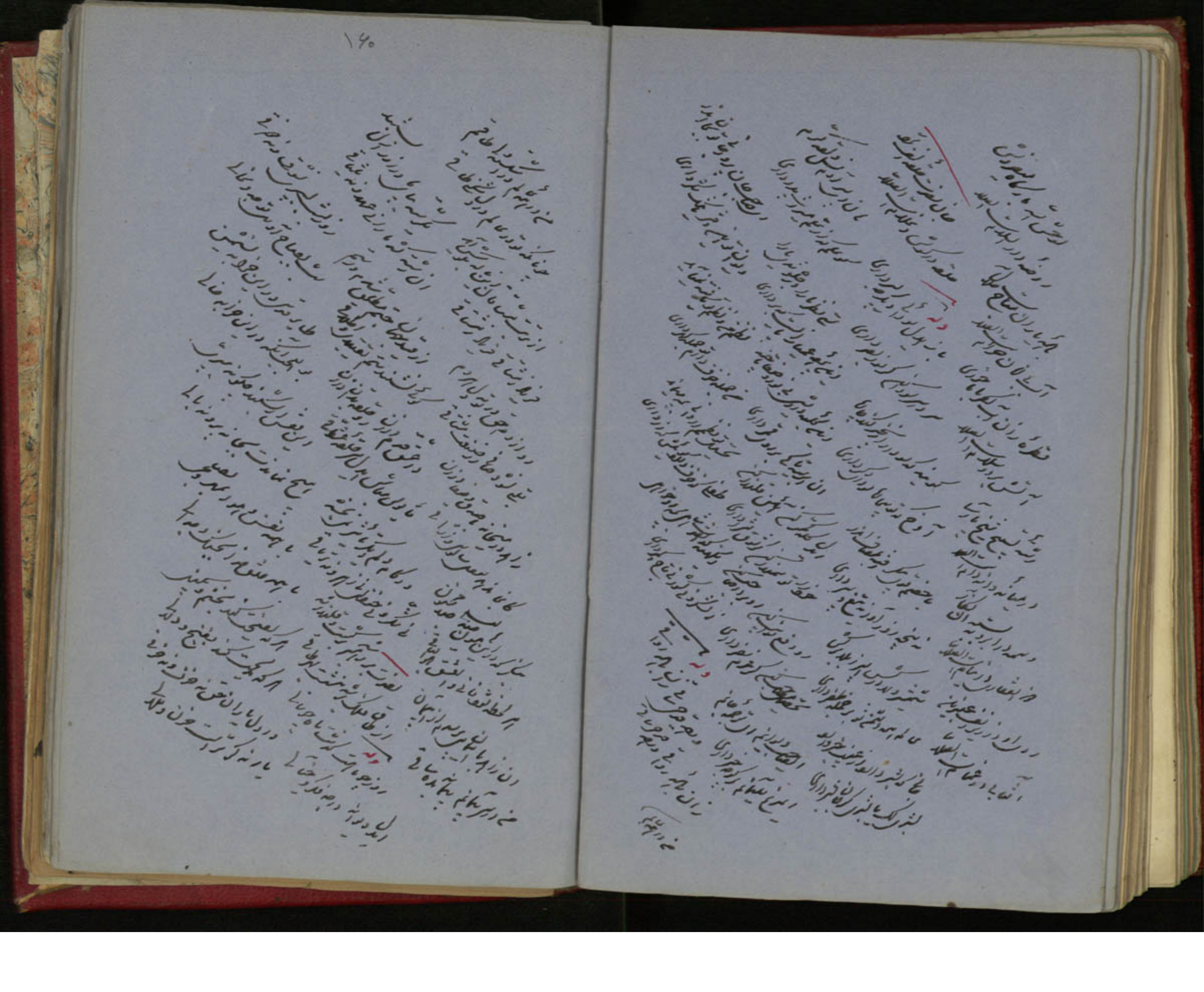


۱۵۶

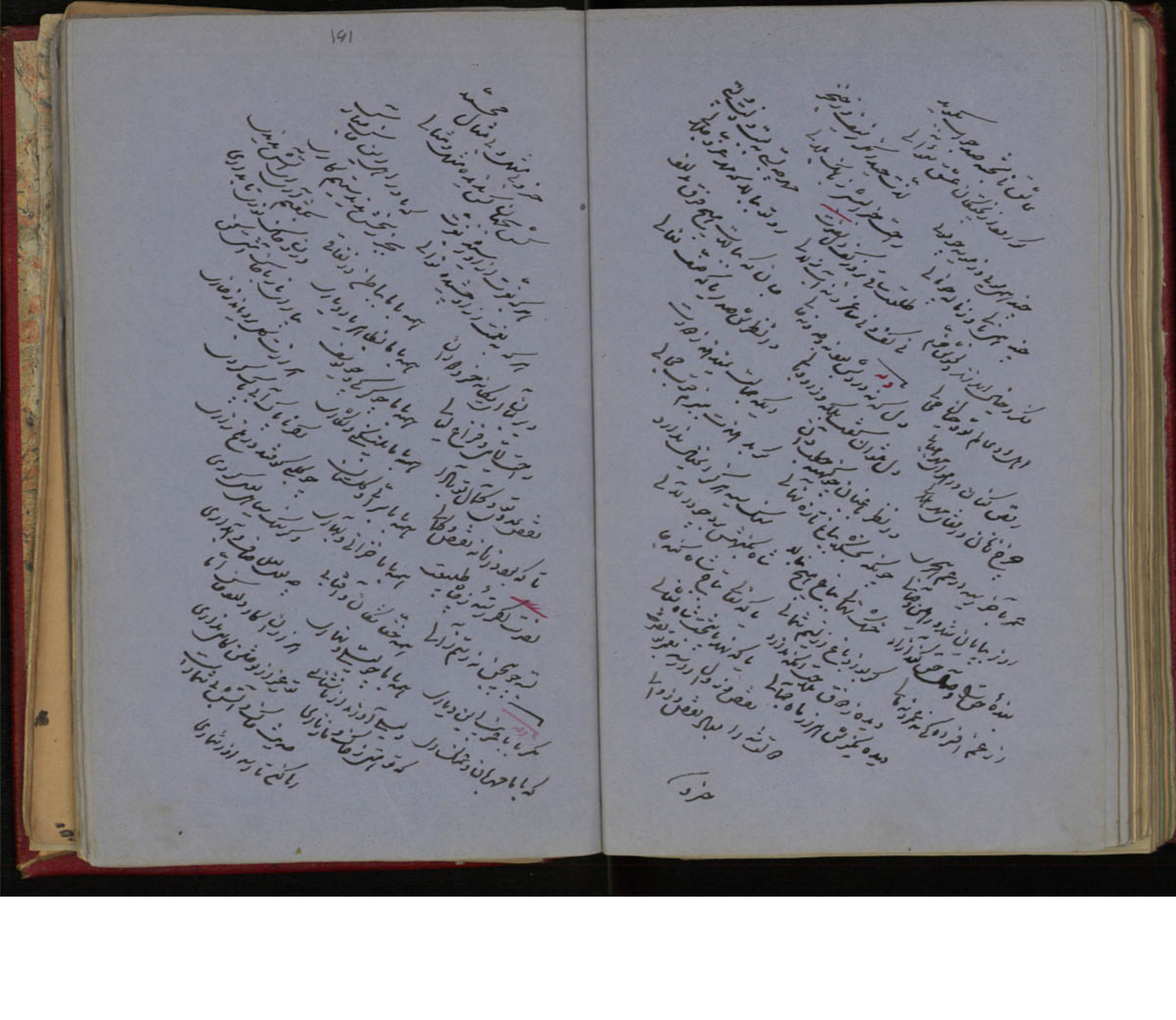


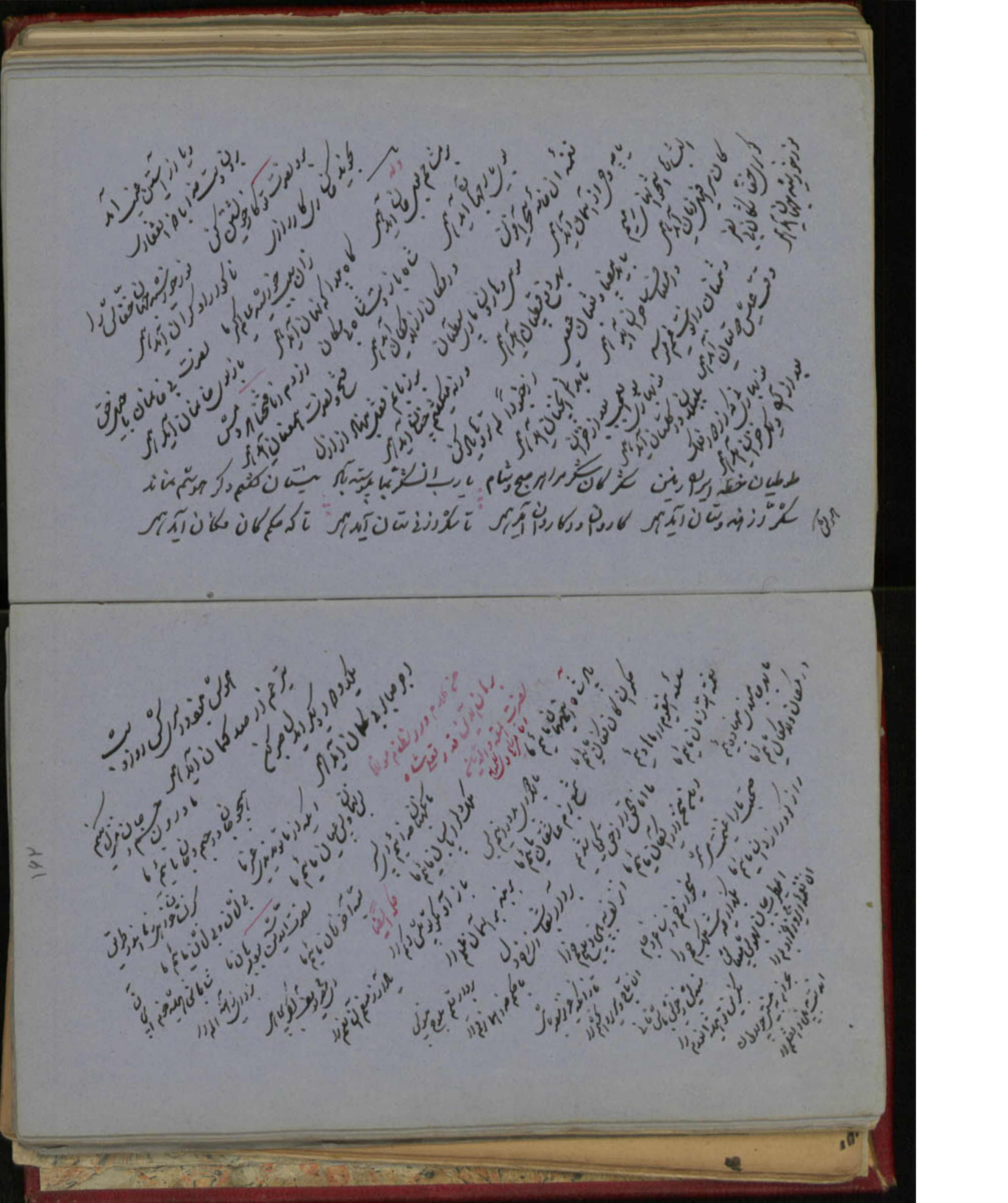


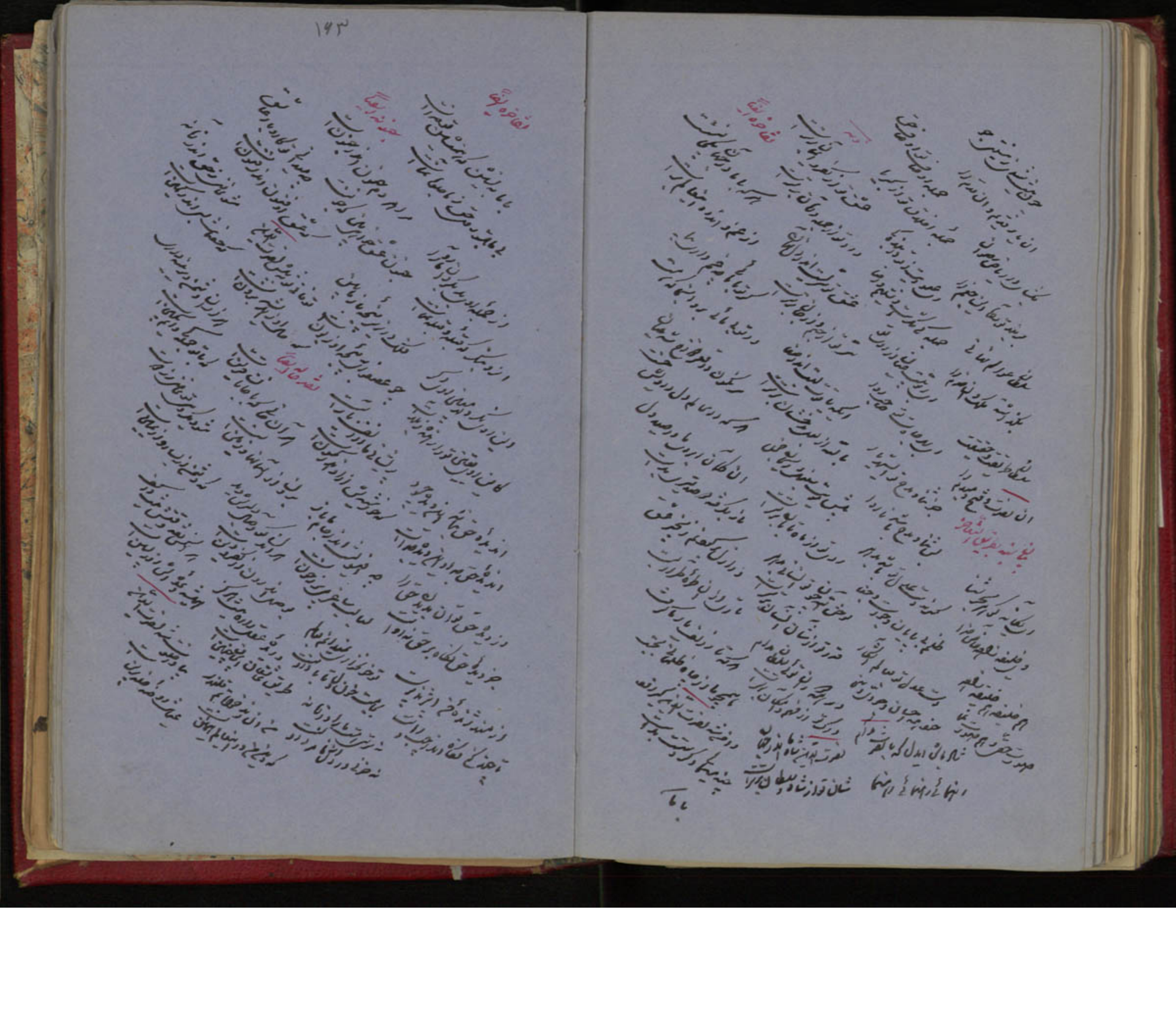

١٥٩

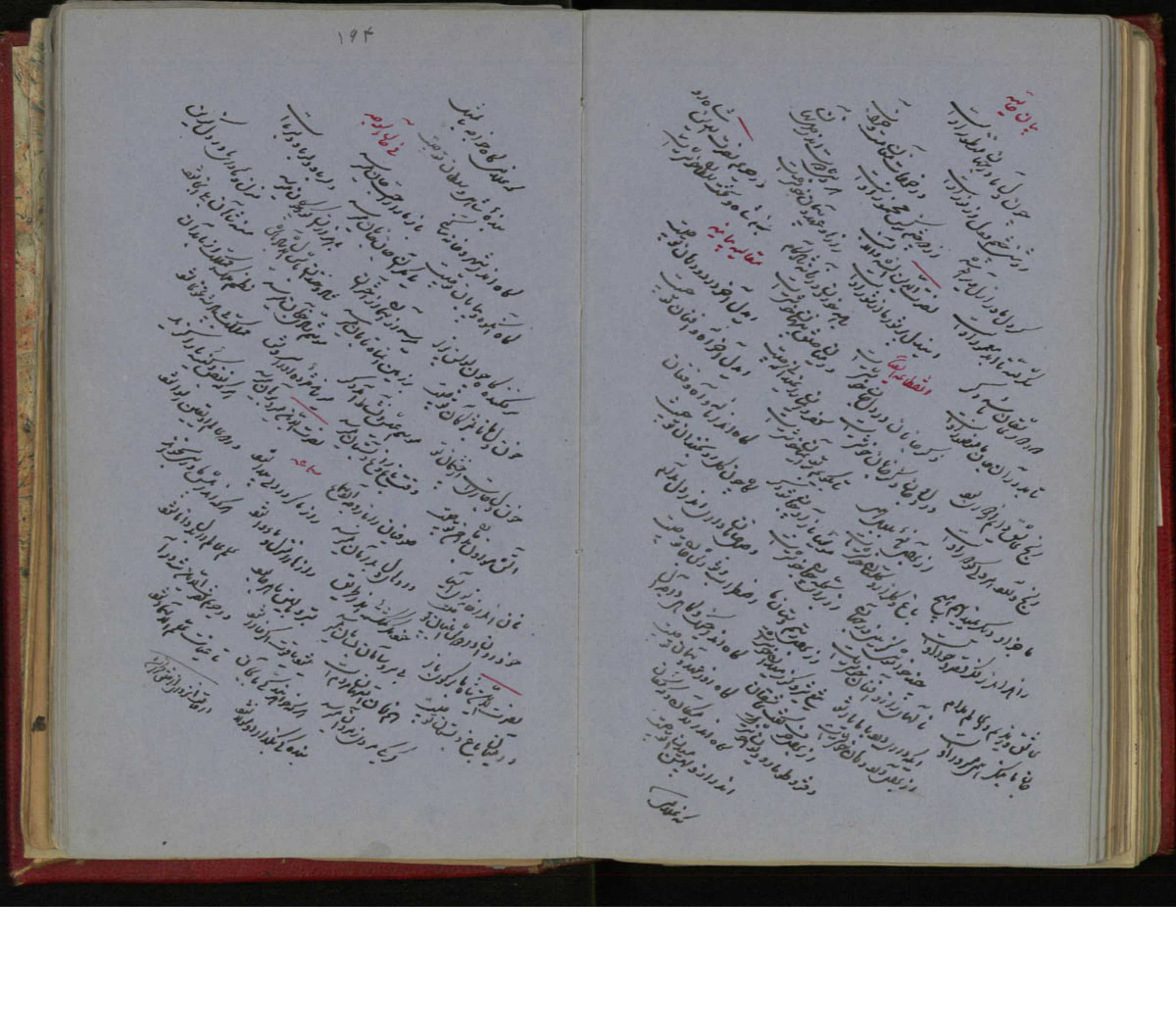


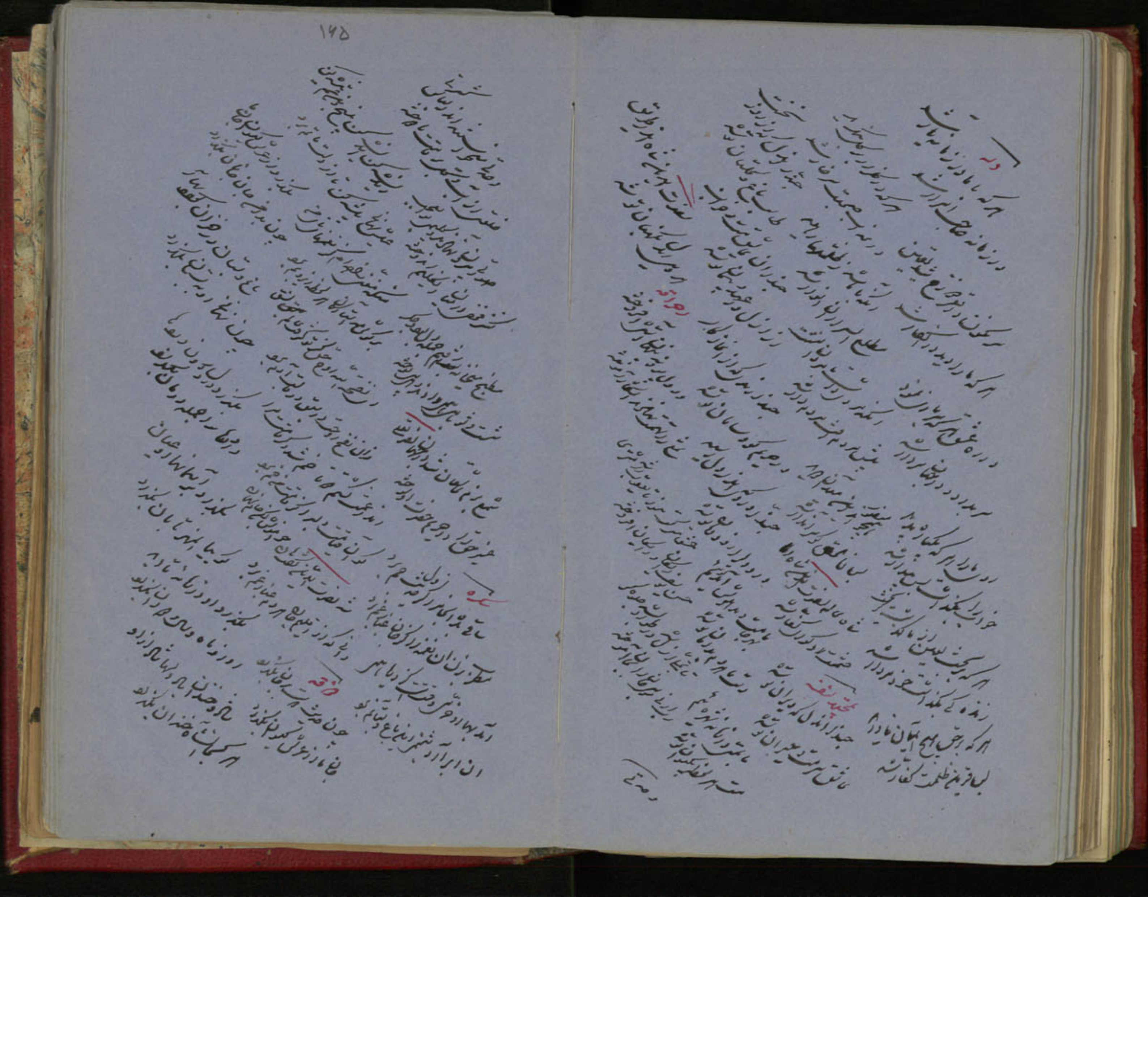
١٦٥

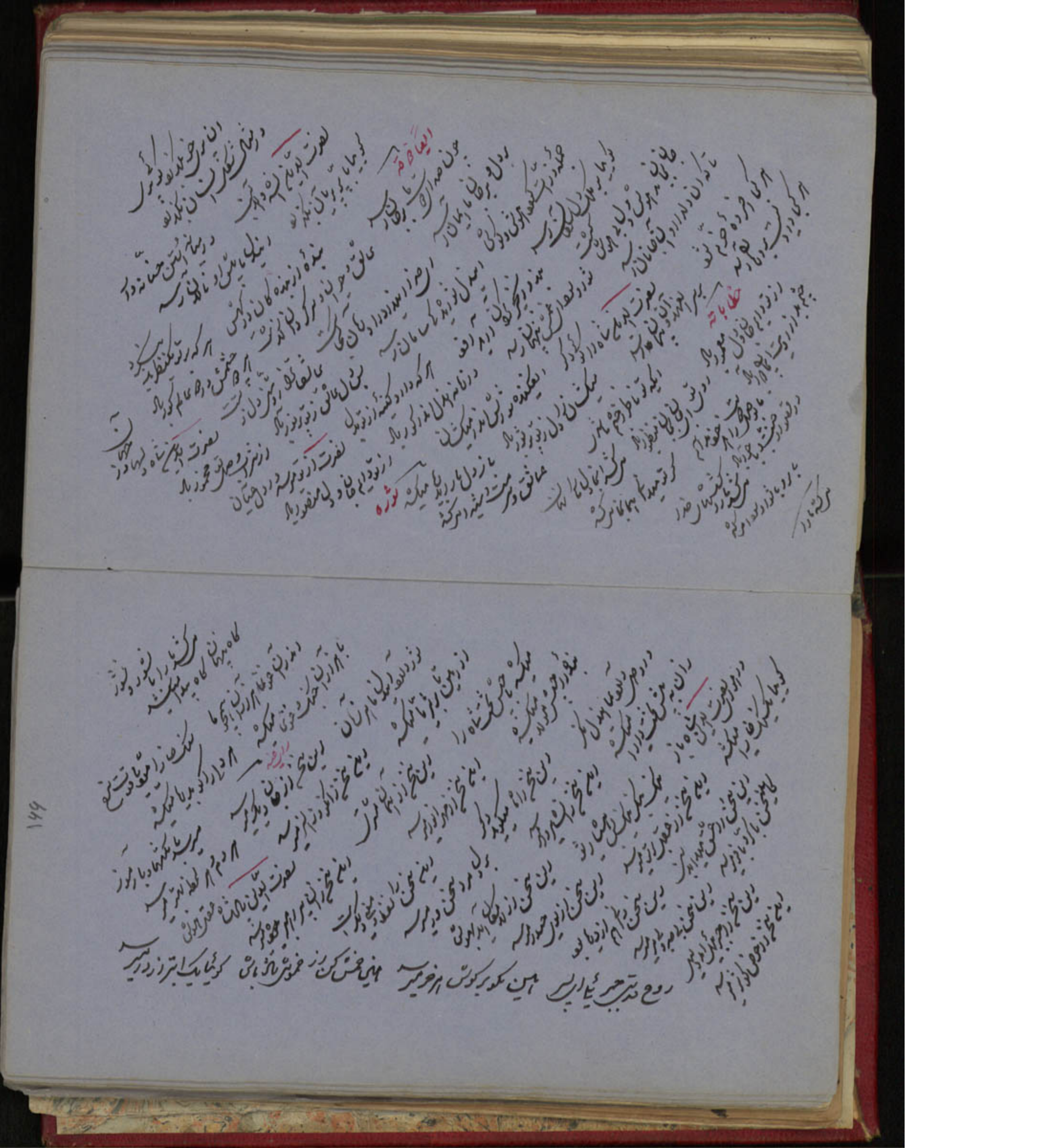











١٤٩

جزءنامه

صبحدم از پنجره تا ... زد

صورت عشق پدید آمد ...

[illegible]

ماه ان در هر دو ... خود دارد ...

[illegible]

نصرت ...

[illegible]

چون ...

[illegible]

صادره

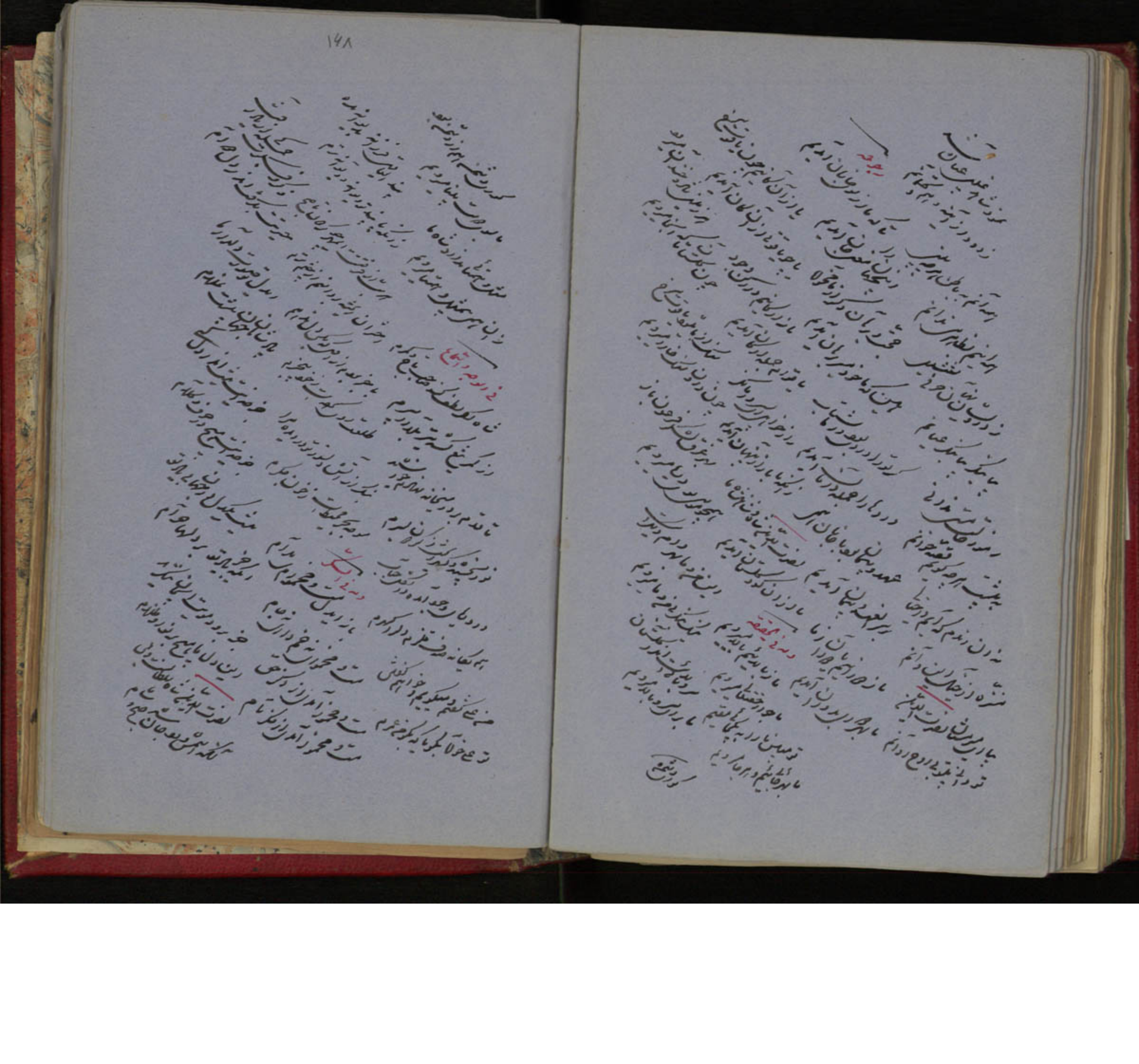
[illegible]

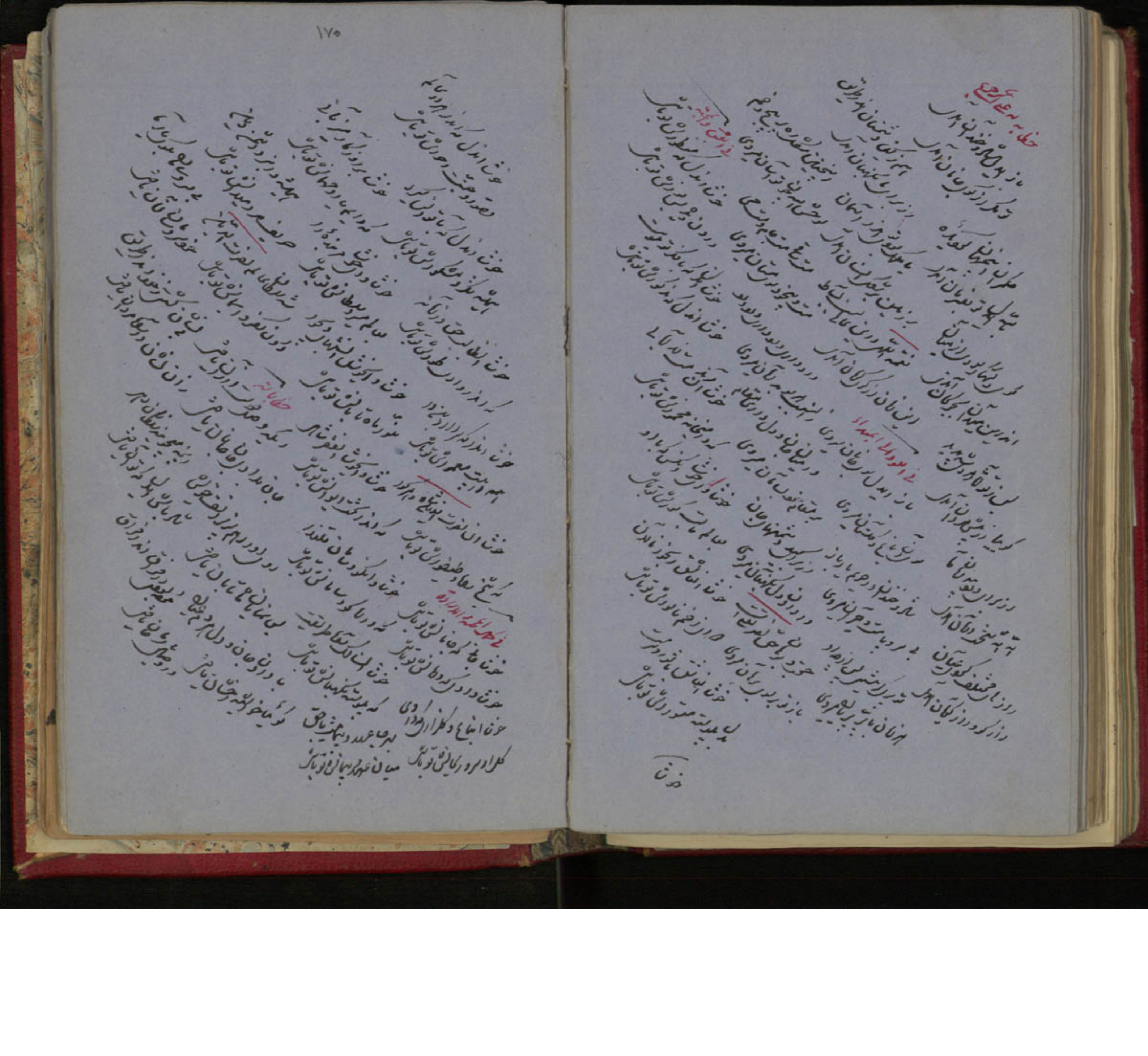
نصرت ...

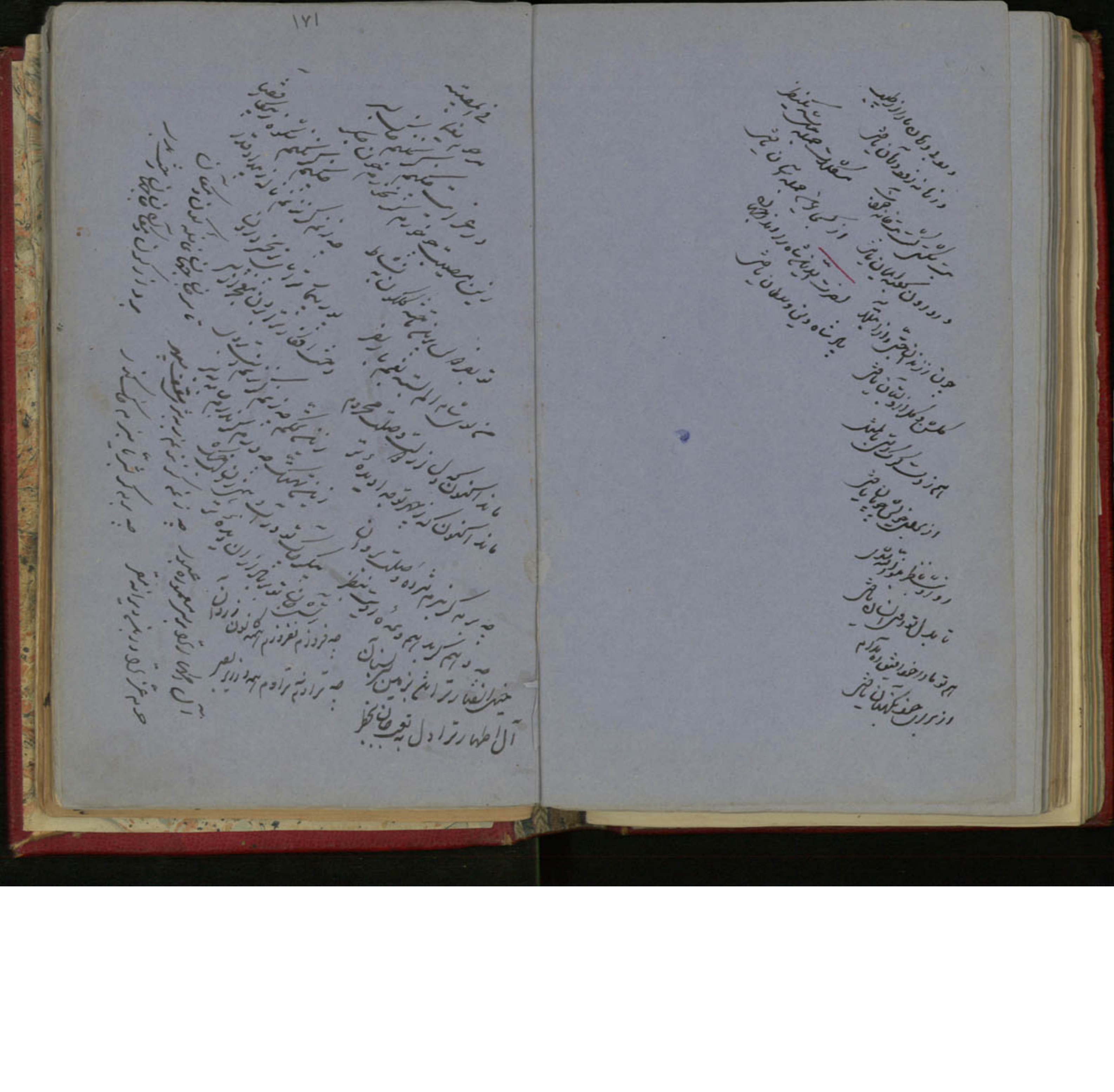
[illegible]

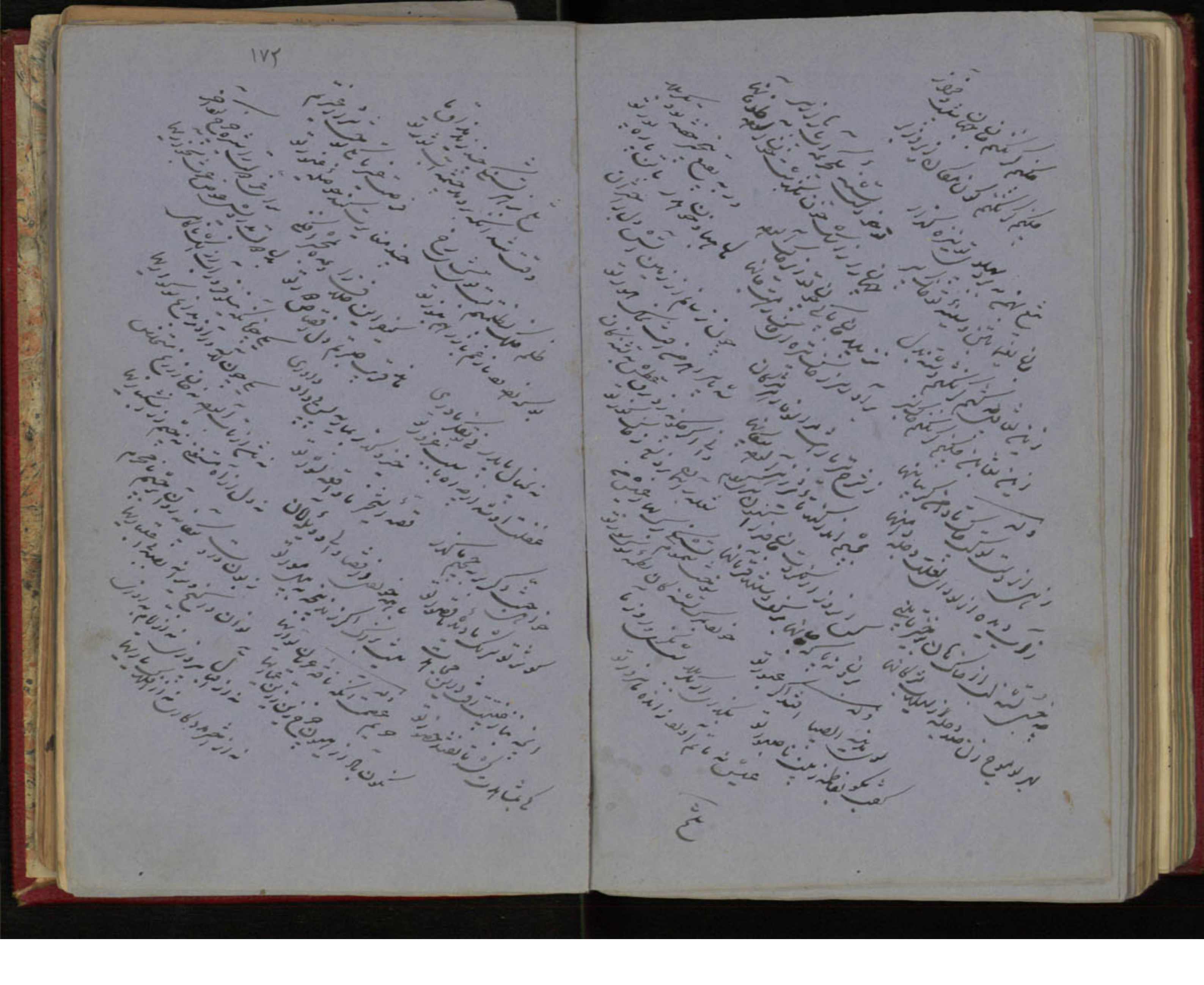
لحظه ...

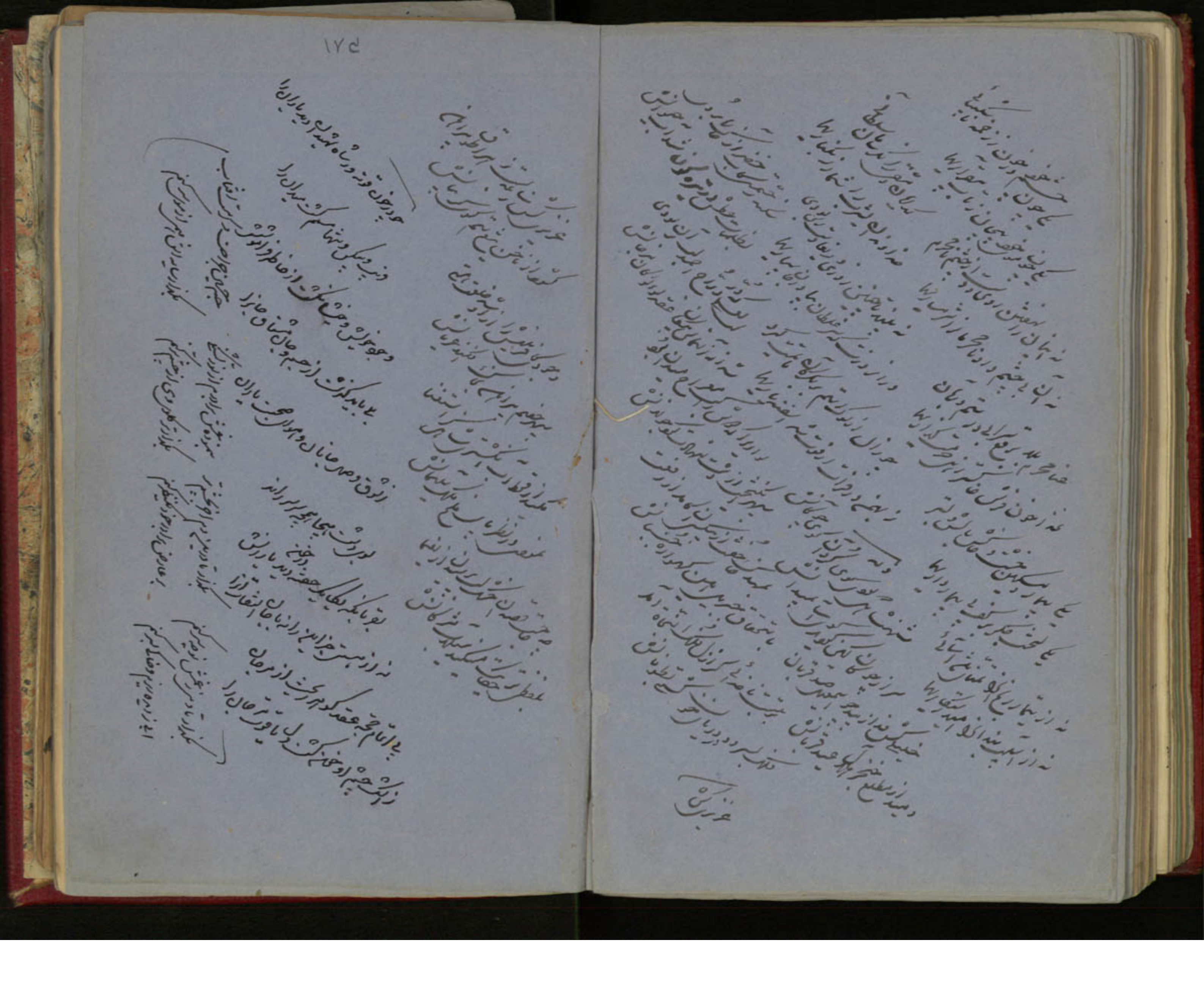
[illegible]

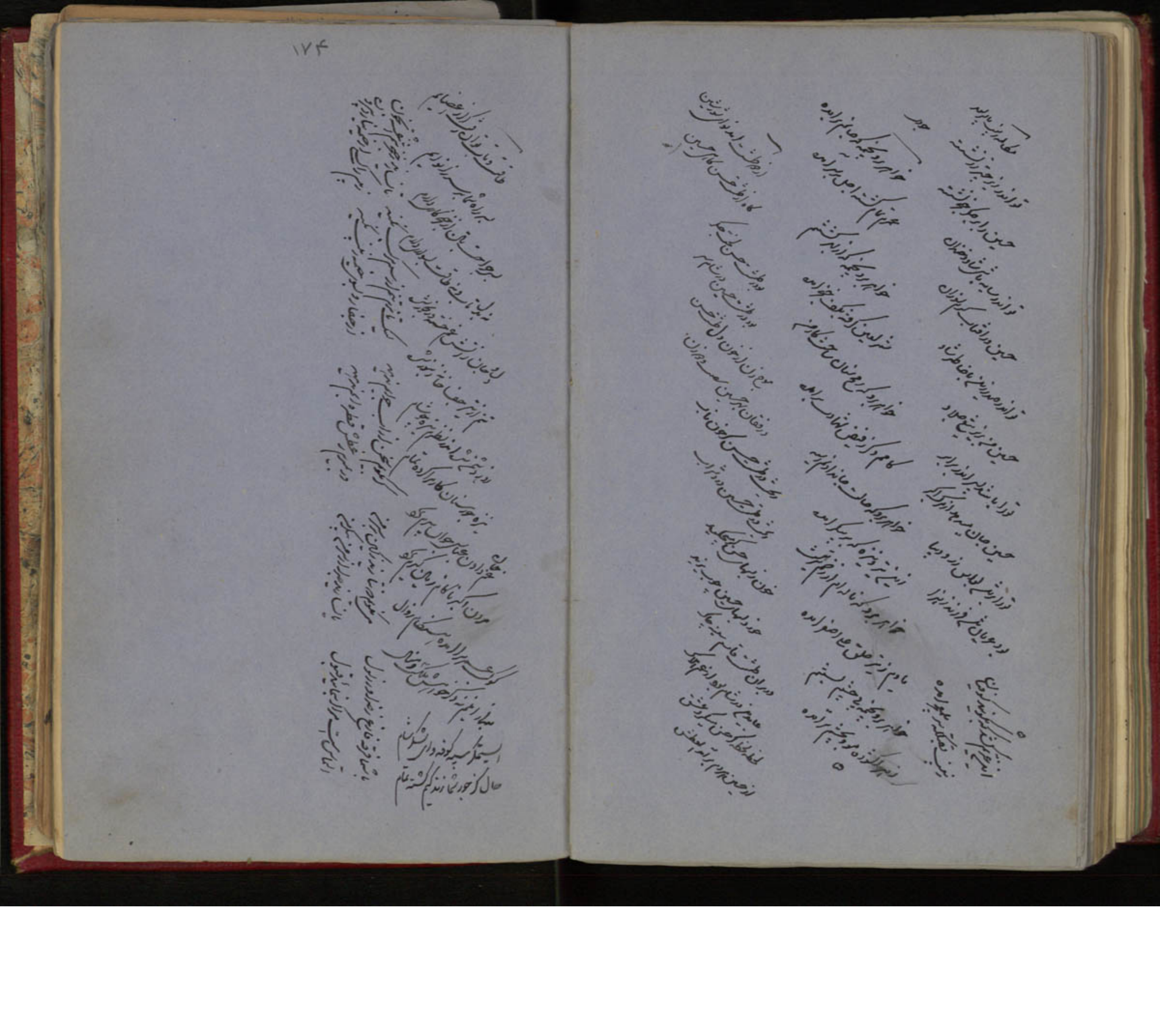


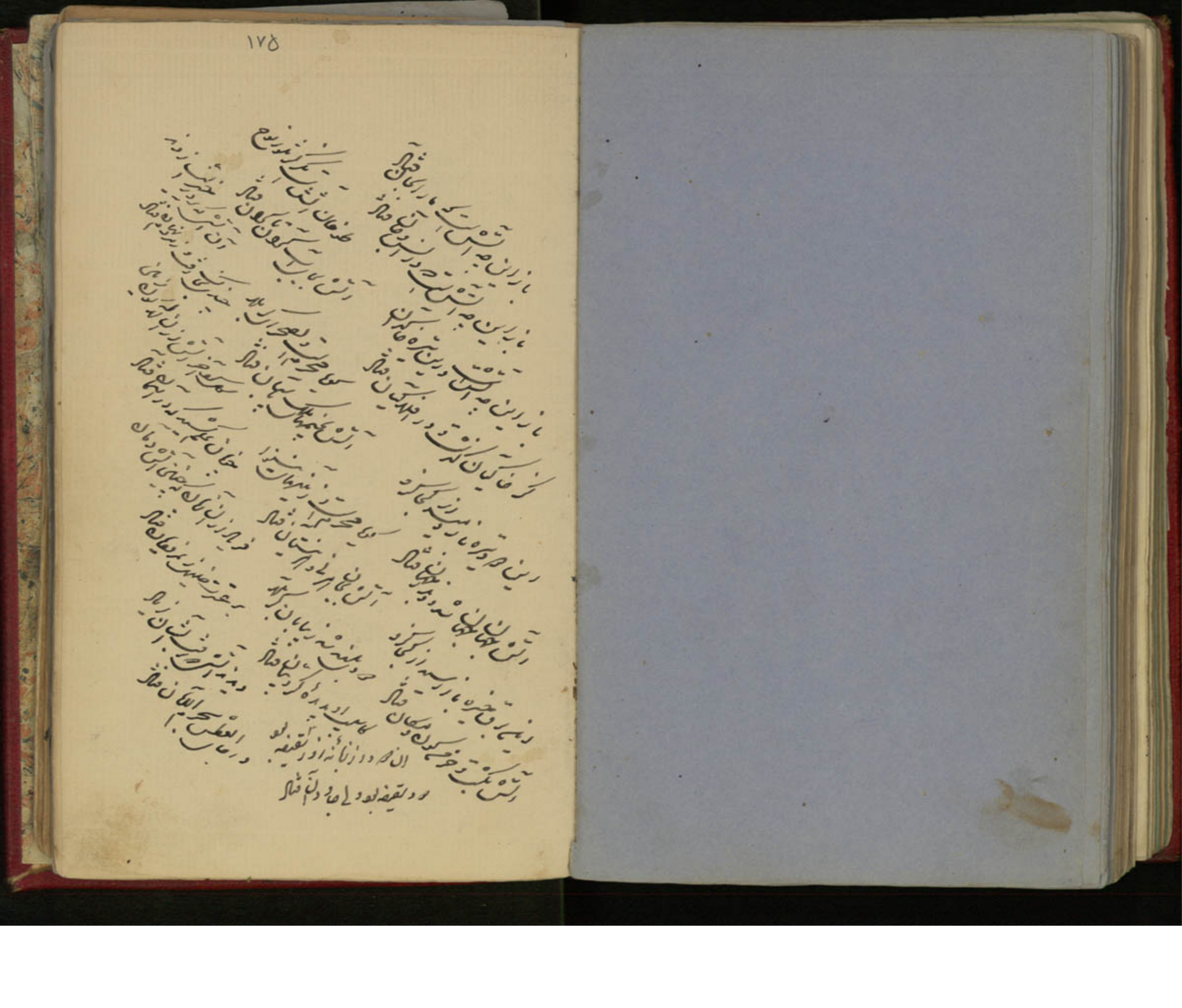






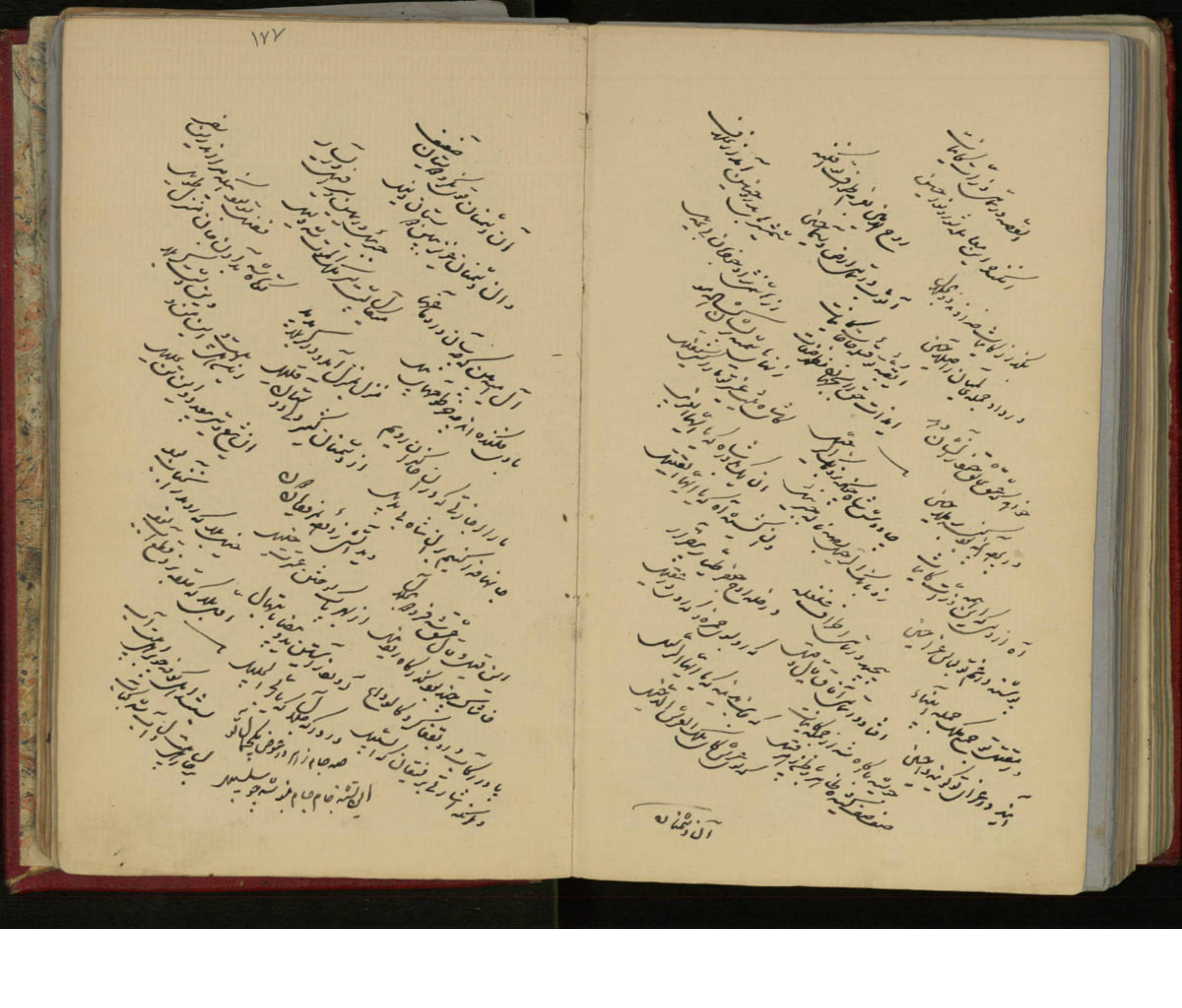





۱۷۵

[illegible] صدو صفا حسین
[illegible] حسین
[illegible]
[illegible] حسین
[illegible] حسین
[illegible] حسین
[illegible] حسین
[illegible] حسین
[illegible] حسین
[illegible] قافله کربلا [illegible]
[illegible] کربلا حسین

[illegible] شه الکار
[illegible]
[illegible] عظیم [illegible]
[illegible] شه الکار
[illegible]
[illegible] حسین



[illegible] دل درباب [illegible]

[illegible] وقطره قطره [illegible] از نبی [illegible]

[illegible] بیشتر [illegible]

[illegible] در ودا [illegible] کلم [illegible]

[illegible] خفر [illegible] در [illegible] باعتبار [illegible]

[illegible] رباعی [illegible] الخ [illegible]

[illegible] ز عالم [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] جناب [illegible]

[illegible] نازل [illegible] محمد [illegible]

[illegible] آل محمد [illegible]

[illegible] احترام [illegible]

دو [illegible]

از [illegible] نهان [illegible]

این چنین آن که بود [illegible] بود

این چنین آن که بود [illegible] زمان بود

این چنین آن که بود [illegible] نهان بود

این چنین آن که بود [illegible] عالم [illegible] بود

این چنین آن که بود [illegible] جهان بود

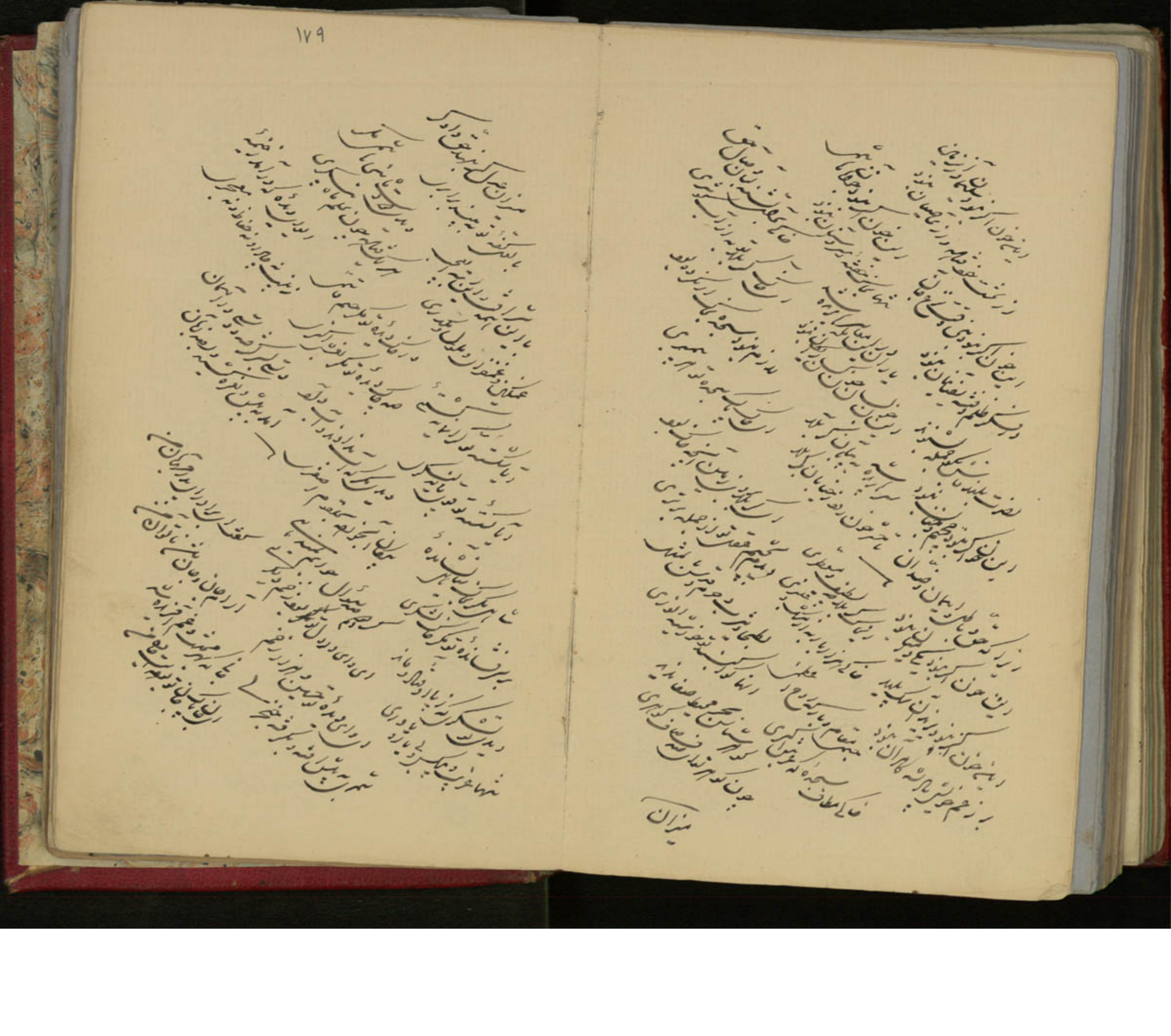
این چنین آن که بود [illegible] بود

این چنین آن که بود [illegible] زمان بود

این چنین آن که بود [illegible] نهان بود

این چنین آن که بود [illegible] جهان بود

[illegible]



میزان

[illegible]

دیگر

[illegible]

دیگر

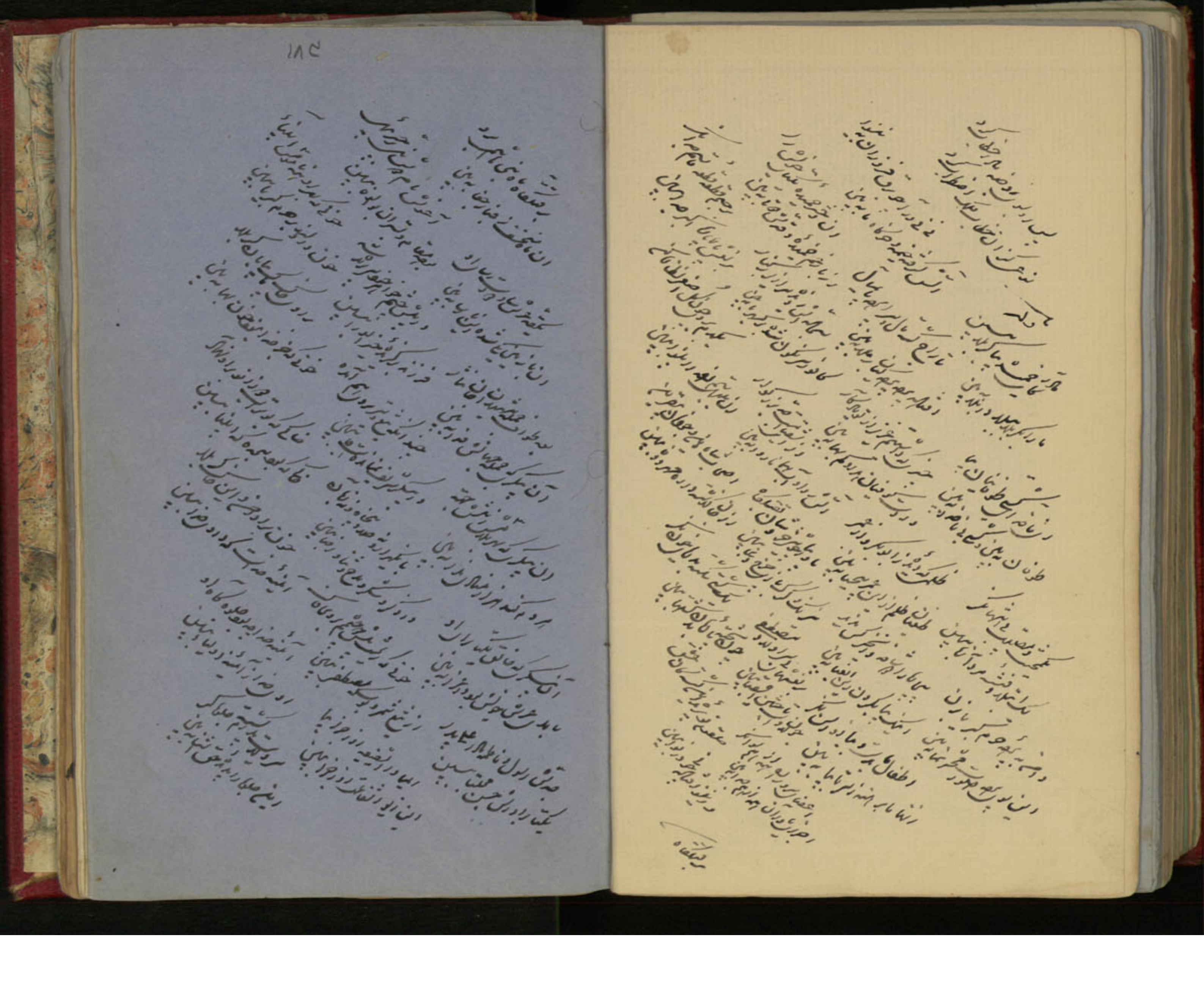
[illegible] دریغ

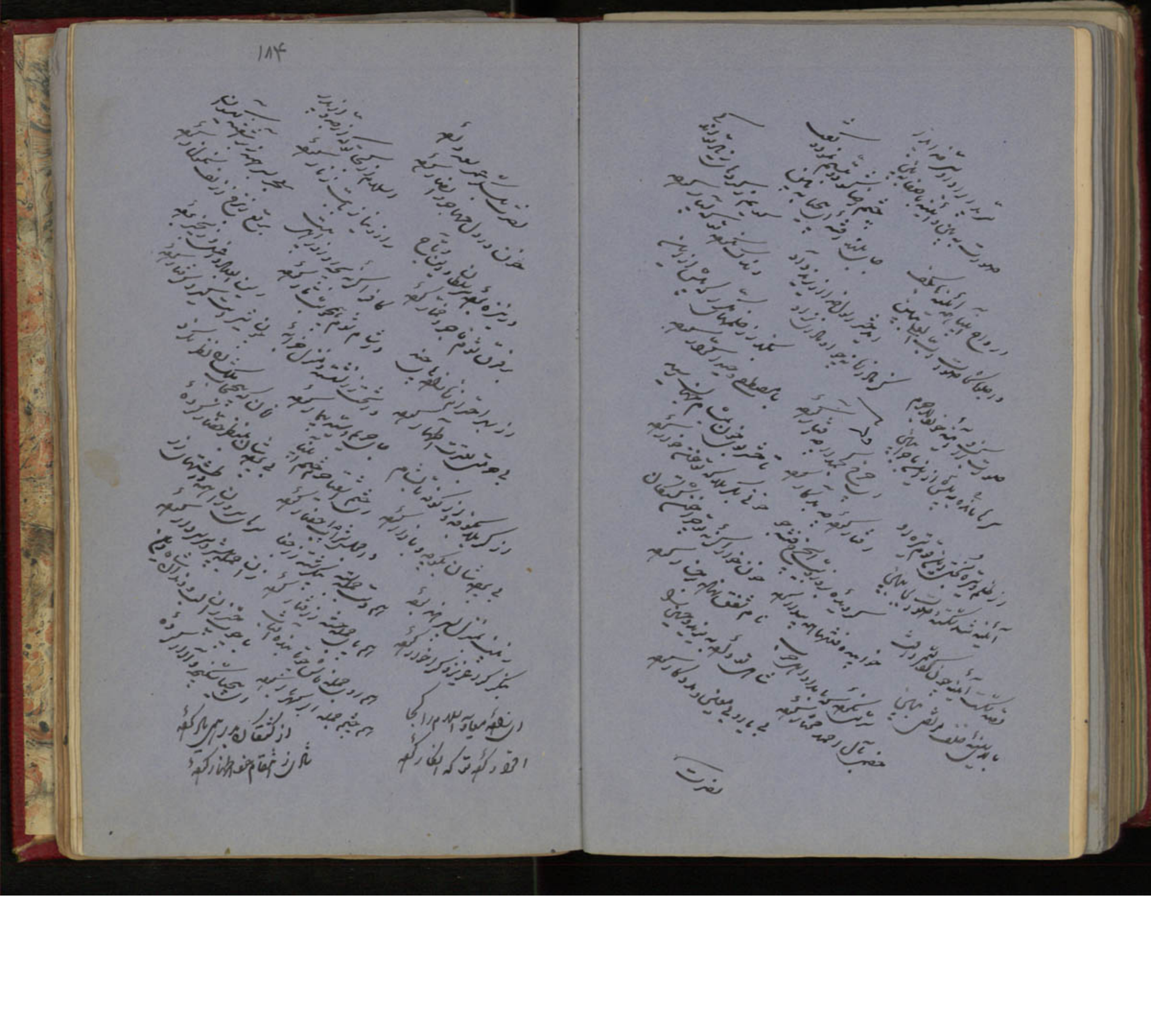
[illegible] دریغ

زنهار [illegible] نگار

اطفال [illegible] دریغ [illegible] دریغ

[illegible]


۱۸۴



نصرت

حسرت بکوه که چشت و وداع زیاد است
خون دل آرزو بدل بیقیدان نماند

حسرت بکوه که آه و فغان [illegible]
عالم جهان [illegible] فغان نماند

خوارزم [illegible] بشنوید
حسرت بکوه که [illegible] در دنیا نماند

حسرت بکوه که [illegible]
[illegible] حسرت [illegible] نماند

تا [illegible] فلک [illegible] آسمان
دریغ ظلم [illegible] گردد آسمان

[illegible]

چشم زنبق لاله در بدر شد
در [illegible] کوفه نازنینان [illegible] شد

[illegible] مرده [illegible]
در [illegible] صبوحی شد

[illegible] یاران کمان شد
صبح از [illegible] نظاره [illegible] شد

[illegible] رسیده از زمرد
[illegible] زره [illegible] شد

[illegible] فغان [illegible]
مردم [illegible] فغان [illegible] شد

حیدر بکوفه داشت ملک [illegible] شان
دیگر ز کوفه برد بخواری [illegible] شان

از طلعت بتان که دهقان زد بشکست
طلعت [illegible] مقابل دیوار کعبه

[illegible] بهار [illegible]
از [illegible] کفار زده

[illegible]

حسرت بکوه که [illegible] نماند
حسرت بکوه که [illegible] نماند

حسرت بکوه که [illegible]
[illegible] گردیمان نماند

حسرت بکوه که [illegible] زمین
[illegible] آسمان نماند

حسرت بکوه که [illegible]
[illegible] نماند

حسرت بکوه که [illegible] جرعت
[illegible] نماند

حسرت بکوه که [illegible]
[illegible] نماند

حسرت بکوه که [illegible]
[illegible] نماند

حسرت بکوه که [illegible]
[illegible] نماند

حسرت بکوه که [illegible]
[illegible] نماند

[illegible]
در ل [illegible] باغ [illegible] نماند

در نطق جام نغمه [illegible] پرده از راز
پس زو ز طبع نطق تماشا در اهتزاز

از در ازل نطق از [illegible] مقصد الکلام
مبدء [illegible] از مقام احرام

[illegible] ریاحی [illegible] و [illegible]
[illegible] از گیسوان [illegible]

بشکسته طایران با لشه [illegible]
[illegible] صیاد [illegible]

[illegible] صفیر [illegible]
[illegible] ازورده باز [illegible]

اسپهروار کون از دور سپید او تو داد
دختر زهرا [illegible] محبس ابن زیاد

جبهه [illegible] کنیزان از سعد و از سیاه
در زینب [illegible] گرد ماه

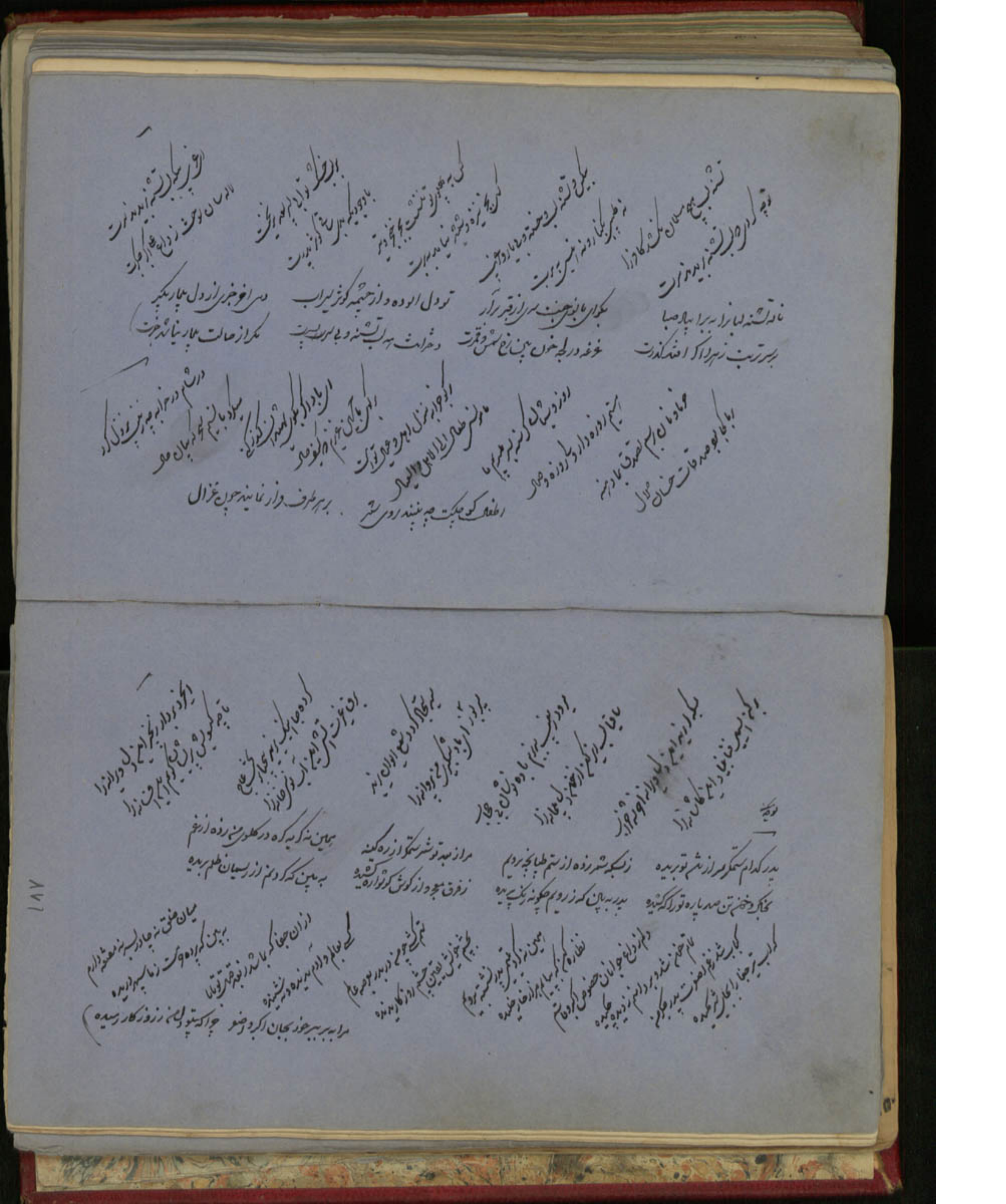
زینب گیسو پریشان در میان دختران
همچو ماه منخسف اندر میان اختران

[illegible] شاه [illegible]
[illegible] دیدم [illegible]
[illegible] دیدم [illegible] کرما
از در لطف [illegible] دیدم
[illegible] ببین [illegible]
ما [illegible] دیدیم
[illegible] که [illegible]
[illegible] دیدم [illegible]
تا [illegible]

ابیات [illegible]

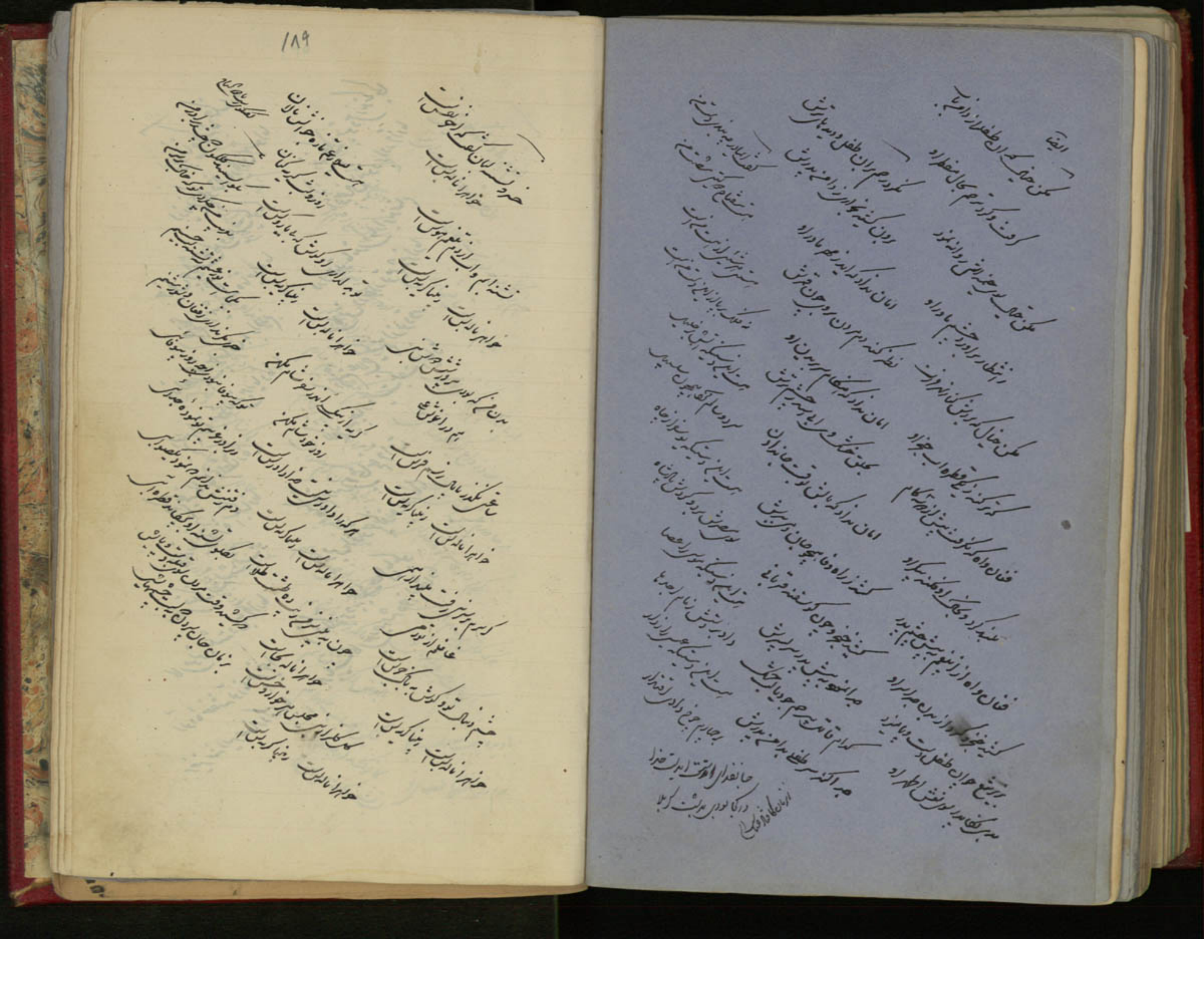
[illegible] جام [illegible] ببین
گفتم [illegible] ببین
[illegible] ببین
گفتم لب [illegible] ببین
گفتم چو [illegible] در [illegible] ببین
گفتم حباب [illegible] حباب ببین
گفتا [illegible] تو با حباب ببین
[illegible] که [illegible]
هر قطره در [illegible] ببین

[illegible] ببین
[illegible] ببین
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] ببین
[illegible] ببین
[illegible] ببین

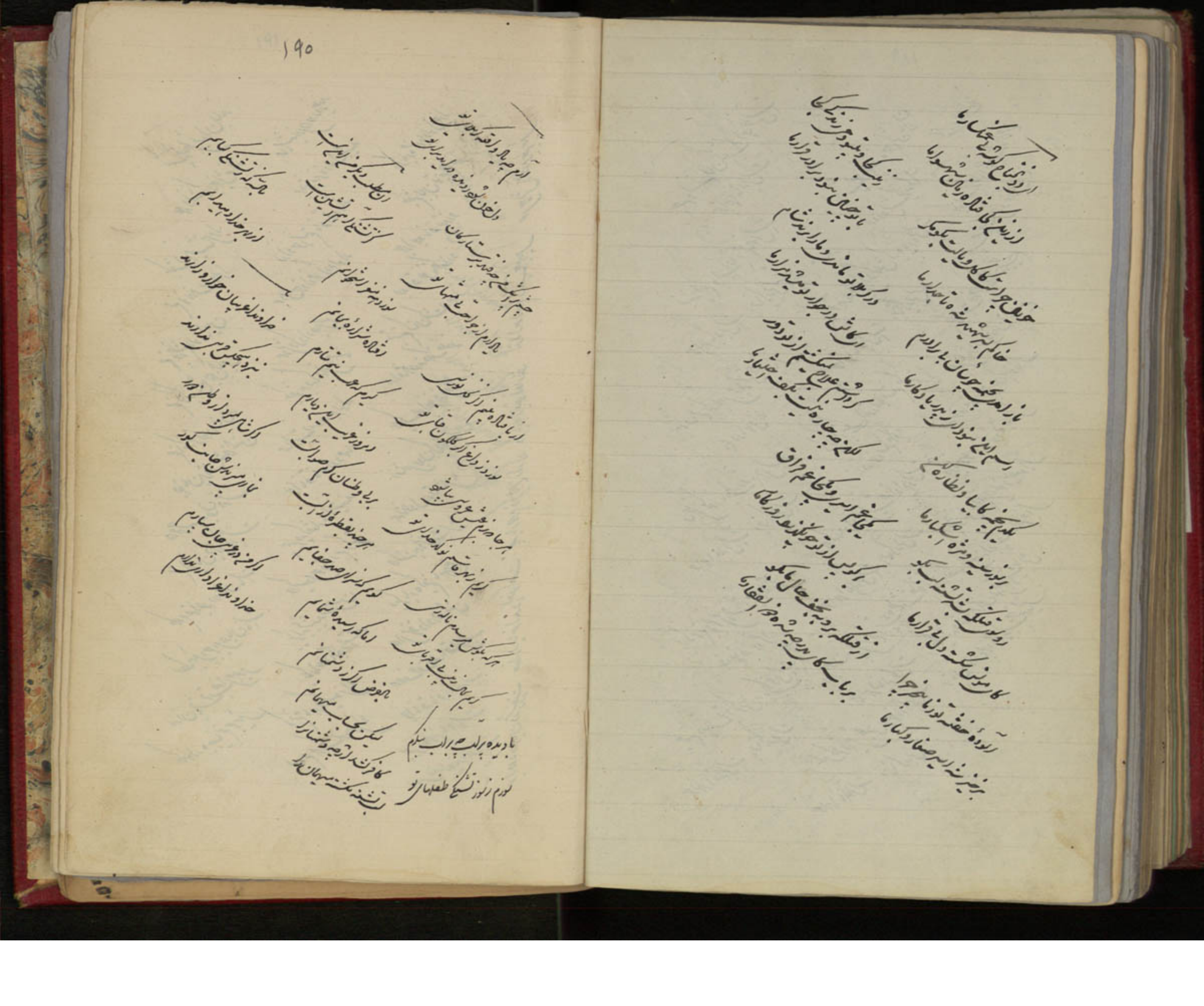


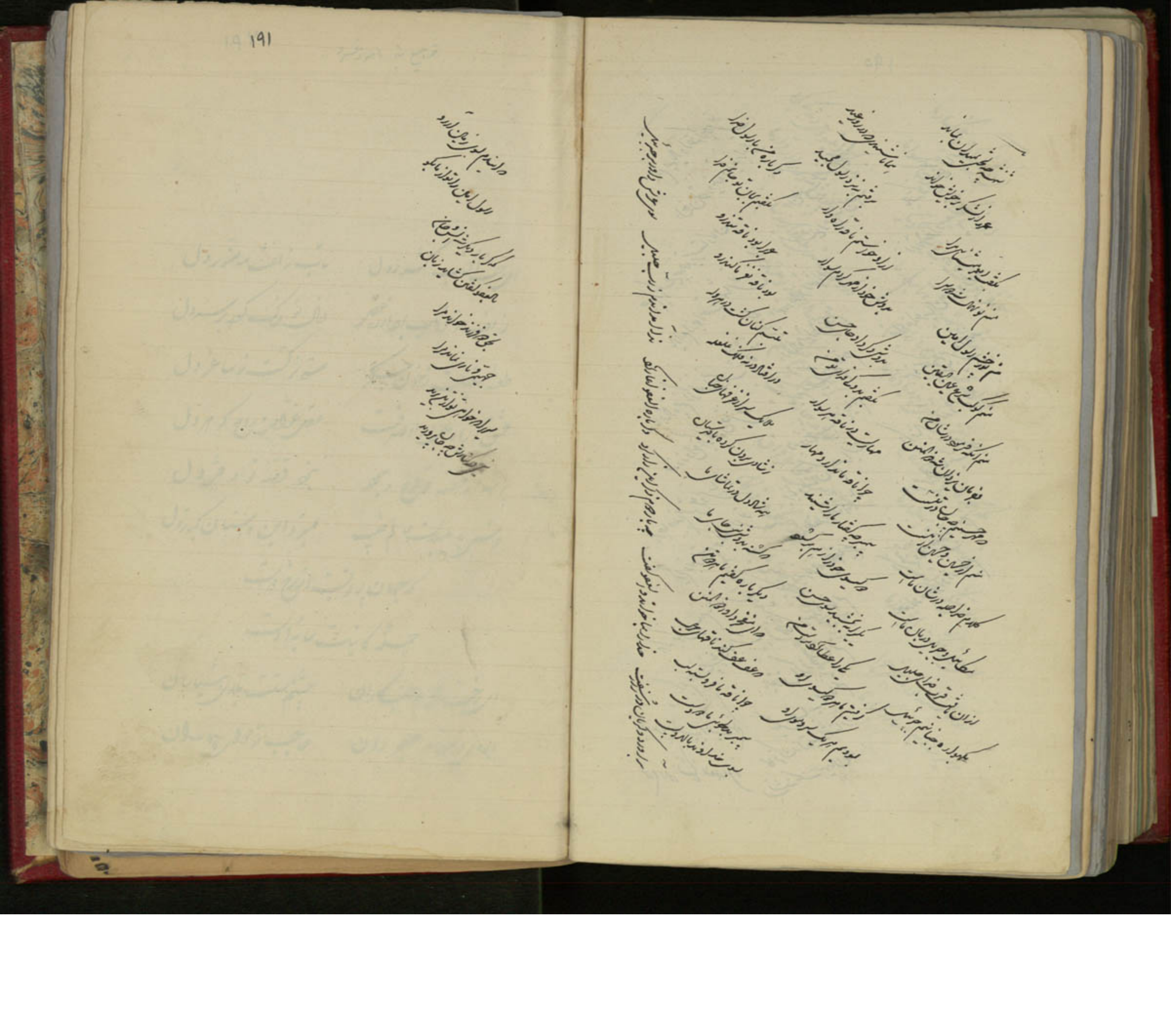
باده دادار مجلس از فضل عام
زانکه سقا بود تشنه کام
جوان مرد و شیر دلیر ادب
دید که سقا بود تشنه لب
رفتن عباس در شط فرات
دیدم چون من دم دور از حیوة
بلکه چون از تشنگی آتش زبیم
از حیات او شد از عیوقیم
کودکان در خیام نینوا ابکذا
امید ز آب دارند ابکذا
از ره لشکر جمیع بر رودی رفت
گفت او که اندر آب روی در گرفت
قامت سرو وش چو تاک دو نیشت
گفت ازین پیاله اشم شکست
ریخت آب از دم با اضطراب
دیدم از دیده اشک انتخاب
گفت خواهم جان پیر نیزه چو او
یا چنین سر در کرباله چو او
گفت خواهم از شفیعان زینت
برادر کشتم و یتیم شکست
چه باک جوهر
رجا کرد بر عرصه نشنه غنچه
اینکه کام از دم ببردم از تشنه بودن
از غم و ضعف عطشان توانا کرده
هم از غم برادر پاکی دیدم
فاش زنم یا نشود در سیاه
جمع جمیع مرا امروز حسینیم
گویا از غم تر از زبان
جمع عمه که مرا ای برادر
ابان نیز چه کردم بپریدم
مرم از خون از دیدها تیرم
داغ حسرت بپرداز داغ عزیزان بمردم
امید رها که دیدم جوانی مردم
نوبت ازین بس صفت داماد
درد و بود زینب که شادی شب
۱ چون آن ناله نوحه و شین
آشنا کرده در گوش حسین
هم بهین یکی تن دوان از جا برفت
چو آن داد و لیلا غم مجنون است

چون حسین ماند در کربلا دادار
از عزیز شده او هر یار ادب
در تمام بیره حرب فطرت مثل
افتاده دیدم بر خاطر خسته هم
در همه گاه از نظر دیده دل
جز زبان جسم طاعت دیده مجوار
نظر کرده بود که عطش دو کاره
زانکه بیان ماند بر جفا
بر لب تفت بیر نه کان بر تیغ
الا که در دل از جا کنم صفت کار
افتاده دیدم در کربلا کربلا
جان تازه بیم ده امید ز دیدم
گفتا یکانه که جان بخش اند
با داده برکه از دنیا رخ
کرب جنیم سیم بدن برکه
دارم نه مام در نیم دنیا او
دیدم نگار دختر دوم جهیزه
از من نوجوان بپر اکبر
عقل روز باد روز رخ نه ز گلم
بیم نکشت و ندارم برادر
کی بر آن زمان بهردم از آتش
دارم زغصه تر دل با جنیم زیر ابر
آن طفل بکار رفت زار رود با سپاه
ایم ظلم کاری چه ندانم جوان
کفن شیخ خضابه ز غیره
یا در حرامی بجای نعلین
جز بکلی بردامن طفلی دار
الا که بکشتن از تن او در ضیا
زنم طعم کین از دل مرا تیغ
زنطی خطوط بکار رفت ادبی خش
از دم چه کار از ایران بیارم
از داغ مرا داغ روحش بکار
بالیست بدل مجنون داغ
آن ماه کس کرده جان بریان
که پیر و جوان کار اضطرارم
به اعاده روزی در پیچ غمی
بود بگو جیران بماند جوانم



ایضاً





ترجیع بند ناصر خسرو

ای رخت آفتاب کشور دل   تاب زلفت مه منور دل
زلف تو خواب برده از عبهر   خال تو خاک کرده بر سر دل
طعنهٔ سنبلت ز خون جگر   سته ز رنگت ز ساغر دل
عشق دریا دلی در او صدفست   عقل غواص درج گوهر دل
بر شد از غصهٔ تو لوح وجود   بند قصهٔ تو دفتر دل
هر شبی با بلبلان بام غیب   میزد این داستان کبوتر دل

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

ای رخت محرم طلبکاران   چشم مستت بلای هشیاران
ابروی تو مقام مهجوران   حاجب تو حلی پیماسان

عارضت خوابگاه مخموران   گیسویت منزل گرفتاران
جرعه جام تو کسیکه چشید   گشت سقای کوی میخواران
کاروان گو که تا روان نشود   که روان شد ز چشم او باران
سخن دوست را نهان میگفت   مطرب در میان خماران

که جهان پرتو است از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

بیدل است آنکه نیست همدم عشق   که بهر دم زند همی دم عشق
بزبانت و راز میگوید   کو یکی رازدار محرم عشق
چنگ را پلاس پوشیده   مو ماند چشمه ز ماتم عشق
میخورد زخم و زار مینالد   میسراید شکایت غم عشق
رگ سه روی باده نوش کجاست   تا دهد ساغر دمادم عشق
درش است و جام باده بدست   میکند نیتم ببوی باده عشق
که جهان پرتو است از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایه اوست

زلک

زلف عنبر گمان زرنگ بوش   آفتابیست مشتری درگوش
لعل او در کنار آب حیات   گوهرش در میان چشمه نوش
من قلندر مزاج و قلاشم   روز و شب کوزه میکشم بر دوش
طالب وصل دلبران و دردی کش   ساکن آستان باده فروش
دی بباغی گذر همی کردم   دیدم از شوق بلبلی خاموش
نظرش چون بسوی من افتاد   از دل خسته برکشید خروش

که جهان پرتو است از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت   حالت تو جواب رعنا گفت
جان تو را ماه گفت و روشن گفت   مهر تو را سرو گفت و زیبا گفت
لب لعلت لطیفه خوی نما   حلقه در گوش کرد و لاله گفت
آب شد بحر از آنکه دیده من   قصه موج خود بدریا گفت
ما سخن را بقصه میگوییم   راز اندیشه را که پیدا گفت

دی به دکان کوزه‌گر رفتم　خواستم ابتدا ز آنگه اقتدا
که جهان پرتوی است از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

منم آن رند عمر داده به باد　که چو من عمر کس به باد نداد
بندهٔ ساکنان دیرنشین　گشته از بند روزگار آزاد
از دو دل فارغ و ز درد امین　در با خرم و ز غمها شاد
بهر می چون قدح میان بسته　تا شیشه ز شراب خانه گشاد
یار با من قرین و من مهجور　کس بدین بخت در زمانه نزاد
سرم از باده آشکار باشد　راز من از خون دل برون افتاد
چون بکلی ز خود فنا گشتیم　باز گوییم ز هیچ با دا باد
که جهان پرتوی است از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

ما خراباتیم و رند گدای　که نداریم غیر میکده رای
ایمن

ایمن از کفر و دین و رحمت و رنج　فارغ از بوستان و باغ و سرای
شیفتهٔ لعبتان باده پرست　بندهٔ مطربان نغمه سرای
که ببوسیم ساقیان را دست　که بمالیم مطربان را پای
ما از عشق باده بیداری　آشیان خراب بر بهای
در سجود است خاک نشسته　و در رکوع است آسمان برپای
کار ما آید از چه پیش آمد　این نوا برکشید بانگ درای
که جهان پرتوی است از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

دوش اندر نگارخانهٔ خواب　دیدم افسانه را ز چشمهٔ آب
خال او از حبش قبائل روم　لعل او در شکر شکسته شراب
ترک چشمش گرفته چین و خطا　چین زلفش ببسته راه صواب
گفت در ماه او دین عجب　کان یکی در ثبات دین و رباب
چهره و زلف او نمودند　آیهٔ رحمت و نشان عذاب

بیخود از جام عشق وقت سحر
میکده جستم بتربیت احباب

چون ز اسرار عشق پرسیدم
کلهٔ زان میانه داد جواب

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

ای رخت ساقی و لب تو مدام
عالمی مست گشته از یک جام

باده بر یاد غمزهٔ تو حلال
باده بی بوی طرهٔ تو حرام

جان چو ساغر رسانده‌ایم بلب
وز لب تو نرسیم بکام

ما ز اسلام و کفر بر دینیم
کافر و کفر و مؤمن و اسلام

بر در دیر عاشقی دیدم
فارغ از دین و کفر و شاه و غلام

پیش او رفتم و بدادم سلام
از سر لطف گفت جواب سلام

قفل از درج لعل چون بگشاد
قند بارید در میان کلام

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

دوش

دوش رفتم فارغ دینی
میکده جستم ز عالم علوی

نظرم چون بسوی دیر افتاد
لات را دیدم آگه از عزی

همه از جام عشق مست و خراب
همه سودای حضرت مولی

هیچ با مر سجودشان دیدم
بر در دیر شاهد ماوی

پیر ما در رواق دیر آمد
در سر او نه زهد نه تقوی

یکزمان ذکر دوست کرد بیان
یکزمان درس عشق گفت املی

باده نوشان در آمد بخروش
در و دیوار بر کشید ندی

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

ترجیع بند شیخ عراقی

اکؤس تلألأت بمدام
ام شموس تهللت بغمام

از صفای می و لطافت جام
درهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جام است و نیست گویی می
یا مدام است و نیست گویی جام

تا هوا رنگ آفتاب گرفت
رخت برداشت از میانه ظلام

روز و شب با هم آشتی کردند
کار عالم از آن گرفت نظام

گر ندانی که این چه روز و شبست
یا کدام است جام و باده کدام

انکشاف حجاب علم یقین		همچو شب و روز فرض کن مدام
چون شد زین بیانه ات روشن		جمله را ز آغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بکف آر		تا به بینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد		عالم اندر تنفس هویدا شد
وام کرد از جمال او نظری		حسن رویش بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبش شکری		ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر		روی خورشید دید و دروا شد
بر هوا شد بخاری از دریا		باز چون قطره گشت و دریا شد
جام گیتی نمای او ماییم		که بما هر چه بود پیدا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت		لاجرم عین جمله اشیا شد
تا با کنون مرا نبود خبر		بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه زلال وصال		همه عالم گرفته مالامال

غرق

غرق آبیم و آب می طلبیم		در وصالیم و بیخبر ز وصال
آفتاب اندرون خانه و ما		در بدر میرویم ذره مثال
گنج در آستین و میگردیم		گرد هر کنج بهر یک مثقال
چند گردیم خیره گرد جهان		چند باشیم ابر ظلّ خیال
باده ای ساقی از لب جامی		کز نهادم همی برد ملال
آفتابا ز روی خود بنمای		تا چو سایه رخ آورم بزوال
تا ازل تا ابد در آمیزد		دی و فردا شود بهمه حال
در چنین حال شاید ار گویم		که چه باشد برون ز عقد محال

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای ز تو روز و شب جهان روشن		بر رخت چشم عاشقان روشن
به حدیث تو کام دل شیرین		بجمال تو چشم و جان روشن
مینماید ز روی هر ذره		آفتاب رخت عیان روشن
میتوان کرد در خم زلفت		خویشتن را ز خود نهان روشن
ای دل ار تیره گر نگشت ترا		سرّ توحید از این و آن روشن
اندر آئینه جهان بنگر		تا به بینی بچشم جان روشن

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

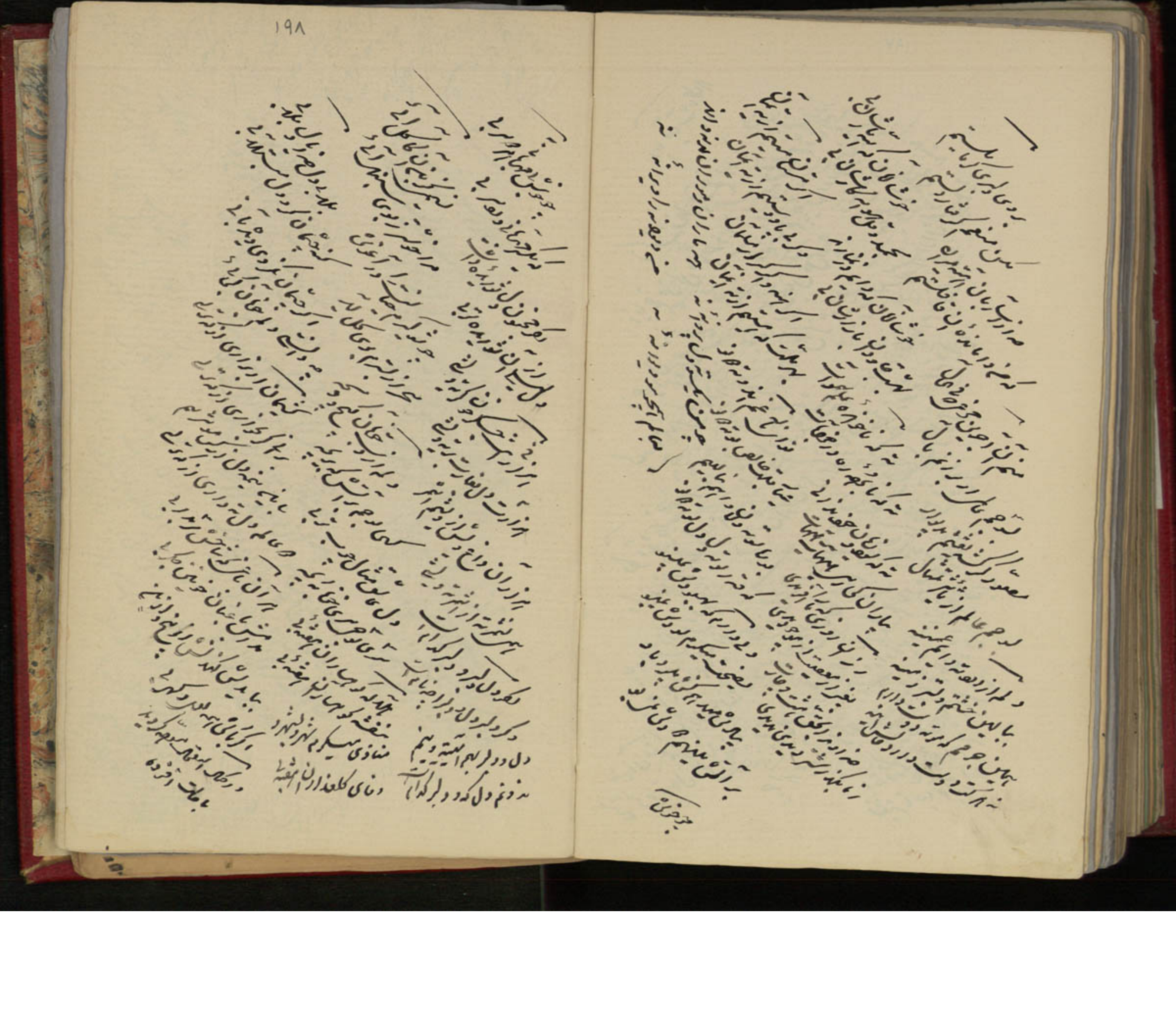
مطرب عشق میـنوازد ساز | عاشقی کو که بشنود آواز
هر نفس نغمهٔ دگر سازد | هر زمان زخمهٔ کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست | که شنیده چنین صدای دراز
راز او از جهان برون آمد | خود صدا کی نگاه دارد راز
سرّ او از زبان هر ذره | خود تو بشنو که من نیم غمّاز
چه حدیث است در جهان که شنید | سخن تر این سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنید همه | کردم اینک همه سخن ایجاد
عشق بس طاعیت ازان آمیز | که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود | طرّه ازو بشانه زلف ایاز
نه باندازهٔ من است سخن | عشق میگوید این سخن زاباز

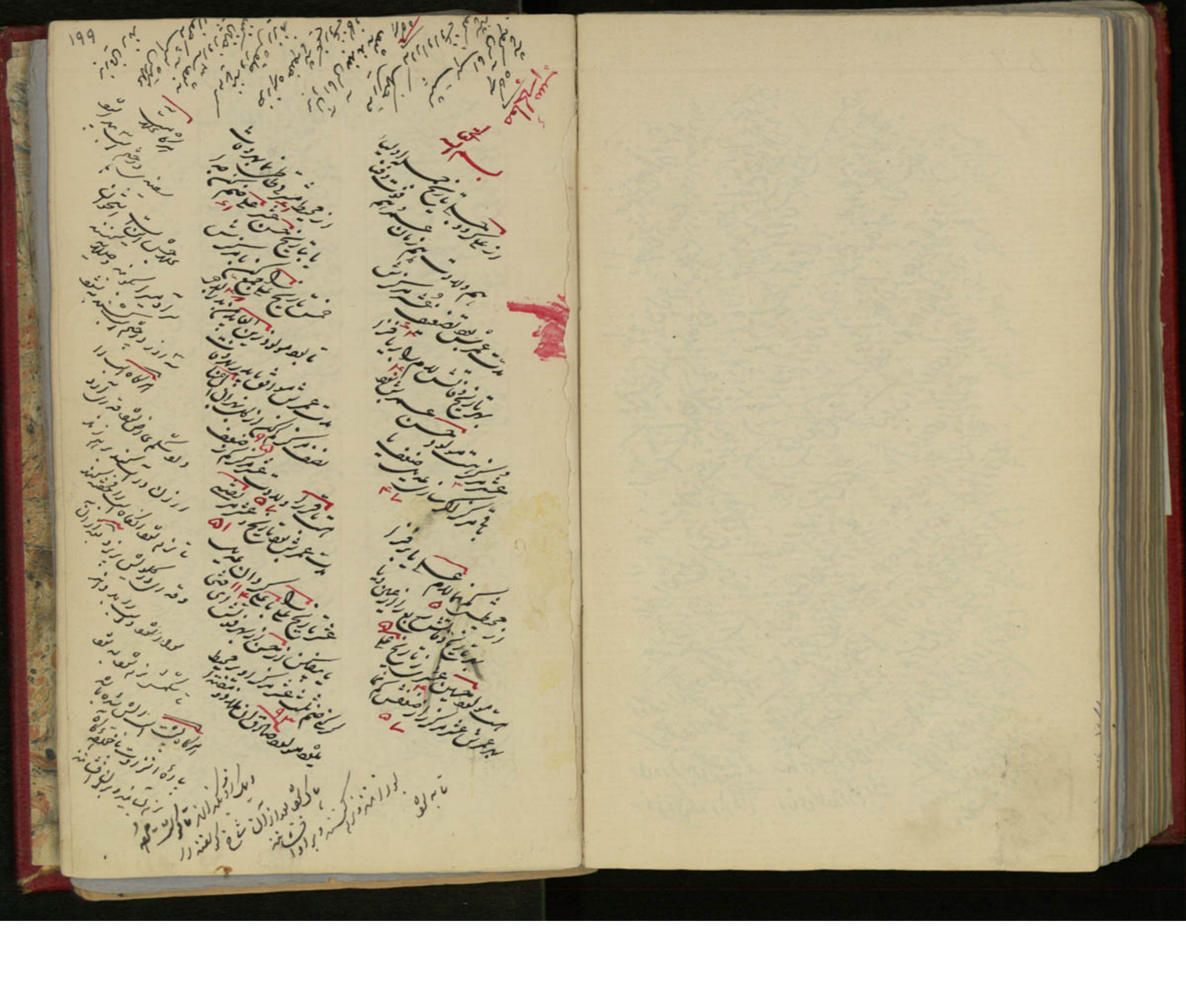
که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه بر کشید علم | تا بهم بر زند وجود و عدم
بیقراری عشق شورانگیز | شرّ و شوری فکند در عالم

در رهش

[illegible]







۲۰۰
علی ابن ابیطالب

وفات ثقة الاسلام محمد بن یعقوب الکلینی
تورایه مرقده شکع ۳۲۱
وفات رکن الدین الشیخ محمد بن محمد بن النعمان
المفید نور الله مرقده جیت ۴۱۳
وفات رئیس المحدثین ابی جعفر محمد بن علی بن الحسین بن بابویه شط ۳۲۹

وفات ثقة الاسلام ابی جعفر محمد بن بابویه
طاب ثراه شفا ۳۸۱
وفات شیخ الطائفه محمد بن الحسن الطوسی
رفع الله قدره سته ۴۶۵
وفات عماد الملة جعفر بن محمد بن
قولویه اعلی الله مقامه شطر ۳۶۹

وفات کلینی در ایام غیبت صغری واقع شده و بعد از وفات او قریب یکسال
غیبت کبری واقع شده نور الله مرقده هم ۱۲۹۵

شرح اعمار بعض الانبیا منقولة من بعض الکتب التی یعتمد علیها و هو هذا

آدم ۹۳۰		
حوا ۹۳۱	شیث ۹۱۲	ادریس رفع الی السماء و عمره ۳۶۵
نوح ۱۴۵۰	هود ۸۰۷	صالح ۵۸۱
ابراهیم ۱۷۵	اسمعیل ۱۳۰	اسحق ۱۸۰
یعقوب ۱۴۶	موسی ۱۲۰	هرون ۱۲۳
سلیمان ۵۳	داود ۱۴۰	زکریا ۹۹
عیسی رفع الی السماء و عمره ثلث و ثلثون سنة		

و الله یعلم و الحمد لله اولا و آخرا

عالم چهار است عالم نبات یعنی عالم انسان و حیوانات

و عالم ملک ... عالم الارواح
نغب ... عالم ...
و عالم جبروت و عالم لاهوت
... و ...
نفس لوامة
نفس اماره نفس ملهمه نفس مطمئنه
نفس راضیة نفس مرضیة
[illegible]

النفس الانسانیة ان کانت مسخرة للقوة البهیمیة

مائلة

مائلة الی الطبیعة البدنیة
لا بالنفس الامارة الی ...
فتسمی [illegible]
بالله ... لا الذکر ...
القلب لا الذکر ... [illegible]
و منع الله ... [illegible]
قال سبحانه ان النفس لامارة بالسوء [illegible]
حاکمة ... [illegible]
راسخة ... [illegible]
المطمئنة ... [illegible]
المنتزهة ... [illegible]
علی ... [illegible]
رفع ... [illegible]
النفس المطمئنة ... [illegible]
ثم من ... [illegible]

[illegible]
... نفس ... [illegible]
... [illegible]
النفس اللوامة [illegible]

حدیث

نقلست از سلمان فارسی که از
حضرت امیر علیه السلام پرسیدند که از
مشرق تا مغرب چند فرسخ
راه است آنحضرت فرمود
که یک روز راه است آفتاب را

چهار صد فرسنگ است و از آنجمله پنجاه و یکهزار فرسنگ بیابان است
و چهل و هفت هزار فرسنگ دریا و در هفت هزار فرسنگ آفریده
و باقی معمور است بر این موجب دوازده هزار فرسنگ هندوستان
است و چهار هزار فرسنگ ترکستان است تا دشت قبچاق
و ختا و ختن و چین و ماچین است و سه هزار فرسنگ ولایت
فرنگ است و دو هزار فرسنگ عراق عرب است و سه هزار
فرسنگ چرکس و روس و قمق و قیطان و خزر است و یکهزار
فرسنگ ولایت یونان است که دریا گرد اوست و چهار هزار
فرسنگ ولایت دوال پایان است و دو هزار فرسنگ ولایت
عراق و آذربایجان است و پنجهزار فرسنگ کوه قاف است
و احاطه و شش صد فرسنگ است و دو هزار فرسنگ ملک زنگیان است
و باقی هر چه هست تمامی ظلمات است و اگر خواهی که بدانی فرسنگ
چند است دوازده هزار قدم یکفرسنگ است و الله تبارک و تعالی اعلم

عوج بن عنق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ثم قال عليه السلام

[illegible] موسى بن عمران [illegible]

[illegible]

عن جعفر بن محمد عليهما السلام في مناجاته

الهي كفى بي عزا ان اكون لك عبدا وكفى بي فخرا ان تكون لي ربا انت كما احب فاجعلني كما تحب

ما احسن [illegible] وما احسن [illegible] ما اقبح [illegible]

[illegible] قيمة كل امرء ما يحسنه

[illegible] تحت لسانه

الناس اعداء ما جهلوا

[illegible]

من اذنب في الدنيا ذنبا

فعوقب فالله اعدل من ان

يثني عقوبته على عبده

افضل الجهاد كلمة حق عند امام جائر

عن ابي جعفر محمد بن علي الباقر عليهما السلام

لما ولد عيسى بن مريم عليه السلام

كان ابن يوم كانه ابن شهرين

فلما كان ابن سبعة اشهر اخذت

والدته بيده وجاءت به الى الكتاب

واقعدته بين يدي المؤدب فقال له

المؤدب قل بسم الله الرحمن الرحيم فقال عيسى عليه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

فقال له المؤدب قل ابجد

فرفع عيسى عليه السلام راسه

فقال وهل تدري ما ابجد فعلاه

بالدرة ليضربه فقال يا مؤدب

لا تضربني ان كنت تدري والا

فاسئلني حتى افسر لك

فقال فسر لي فقال عيسى عليه السلام

اما الالف الاء الله والباء

بهجة الله والجيم جمال الله

والدال دين الله هوز

الهاء هول جهنم والواو ويل لا

هل النار والزاء زفير جهنم

حطي حطت الخطايا عن المستغفرين

كلمن كلام الله لا مبدل لكلماته

سعفص صاع بصاع والجزاء

باجزاد تشتت قرشهم
فحزنهم فقال المؤدب ايتها
المرأة خذي بيدك فقد بلّم ولد
حاجة ... المؤدب ... [illegible]
[illegible]
صدق ... [illegible]
وعدل وحيا ... [illegible]
نقصان ... [illegible]
... [illegible]
ويحض ... [illegible]

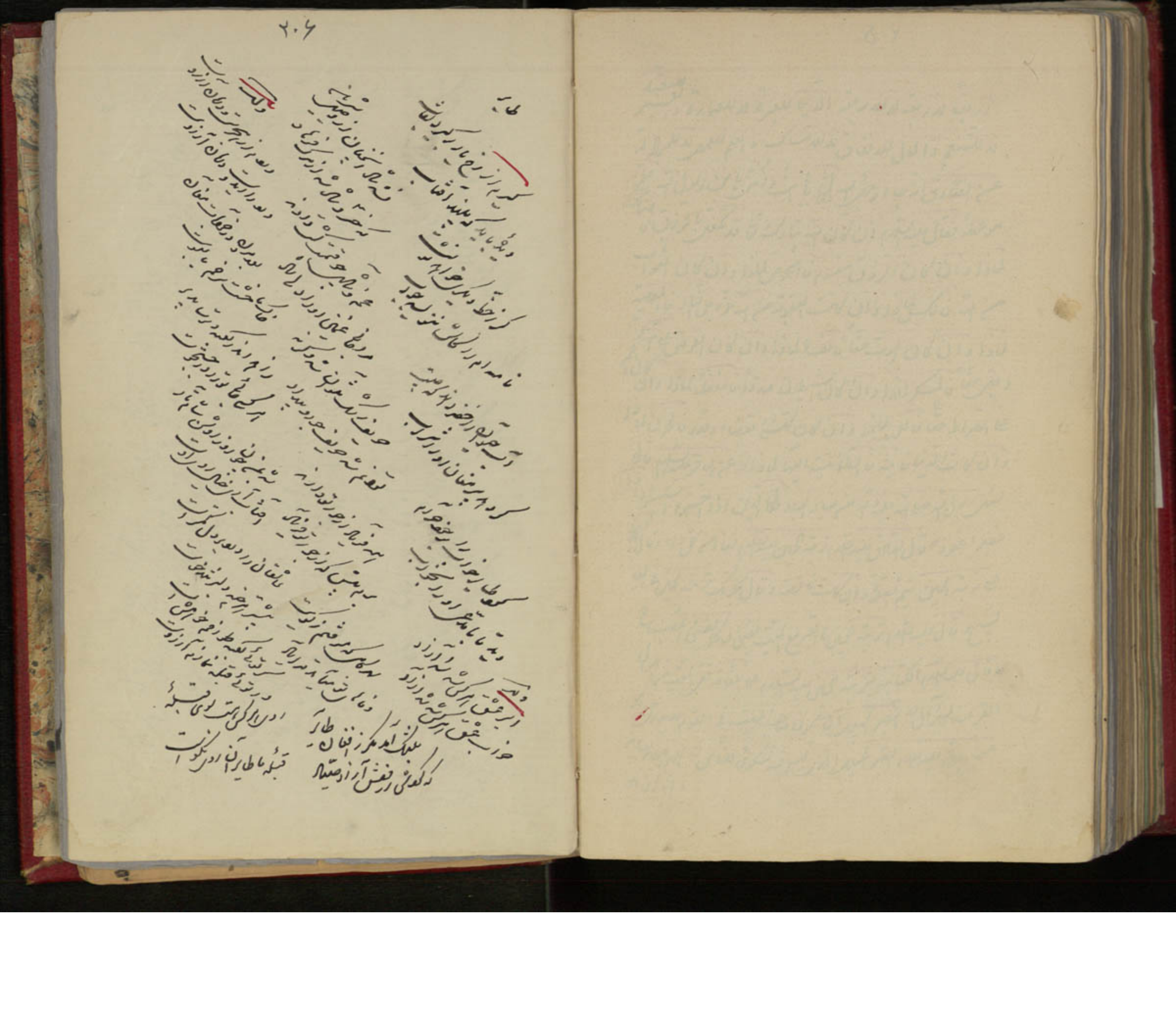
من كلام الحكماء
... القاضي لا يدر فهم ...
... الا صادق كنوز الارزاق
قيل لبعض الحكماء ... شيئا احسن
من ... قال نعم الاشتغال ...

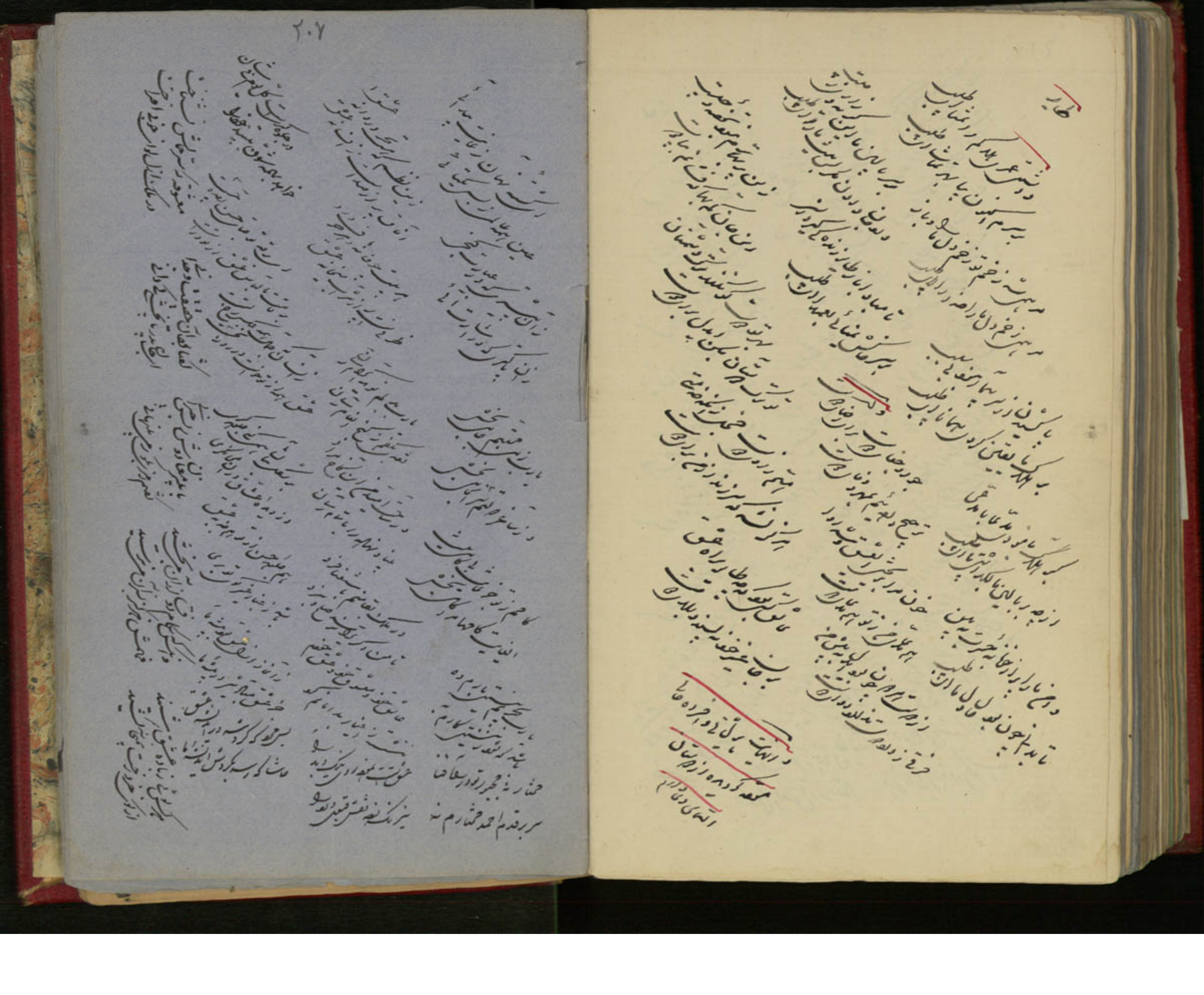
سئل النبي عن معنى الشرح في قوله
افمن شرح الله صدره للاسلام فقال هو نور
يقذفه الله في القلب وعلامته التجافي
عن دار الغرور والانابة الى دار الخلود
علم الهما فوق قوله وعلمناه من لدنا علما
من كلام بعض الحكماء لك من دنياك
ما انفقته على اخراك
لا تستبطئ الاجابة للدعاء وقد
سددت طرقها بالذنوب
اذكر عند الظلم عدل الله فيك
غضب ... في قوله وغضب
الله ... في فعله طلاق الدنيا
مهر الجنة اذا اردت ان
ينفع بصلاتك فقل في نفسك
لعلّي لا اصلي غيرها لا يعمل المخلوق
شيئا اشبه بعمل الخالق من ...

[illegible]

قال النبي صلى الله عليه وسلم لا اعرف شيئا بعد المعرفة افضل من هذه الصلاة فانه تحميد معنيين احدهما
ان المعرفة افضل من الصلاة والصلاة من غيرها وثانيهما ان الصلاة بعد حصول المعرفة افضل من غيرها
فتكون المعرفة شرطا لا فضيلة الصلاة عن علي عليه السلام انه قال كن عند الله خير الناس
وكن عند نفسك شر الناس وكن عند الناس رجلا من الناس وعنه عليه السلام
قلب الاحمق في فمه ولسان العاقل في قلبه ٤ شهر ربيع الاول ١٢٩٦

اربعًا لا رتبة له لا لعدو رتبة الدنيا للعبرة لا للعمارة والعبر
لا للتنعم والمال للانفاق لا للامساك والعلم للعمل لا للمجادلة
عن الصادق انه جاء رجل اليه فقال بابي انت وامي يا ابن رسول الله علمني
موعظة فقال عليه السلام ان كان الله تبارك وتعالى قد تكفل بالرزق فاهتمامك
لماذا وان كان الرزق مقسوم فالحرص لماذا وان كان الثواب
من الله فالكسل لماذا وان كانت العقوبة من الله عز وجل النار فالمعصية
لماذا وان كان الموت حقًا فالفرح لماذا وان كان العرض على الله عز وجل
حقًا فالمكر لماذا وان كان الشيطان عدوًا فالغفلة لماذا وان كان الممر
على الصراط حقًا فالعجب لماذا وان كان كل شيء بقضاء وقدر فالحزن لماذا
وان كانت الدنيا فانية فالطمأنينة اليها لماذا ۵ عن الباقر عليه السلام قال
سئل رسول الله صلى الله عليه وآله عن خيار العباد فقال الذين اذا احسنوا استبشروا واذا
غضبوا غفروا ۵ قال الصادق عليه السلام تربة الحسين عليه السلام شفاء من كل داء وقال السجود
على تربة الحسين تنير الصلوة وان كانت ناقصة وقال تحريك تربة الحسين في اليد
تسبيح قال عليه السلام تربة الحسين في القبر مع الميت يضيء له كالضوء المصباح
وقال عليه السلام الكتابة بتربة الحسين عليه السلام على الكفن تؤمن الميت من اهوال
القبر عند السؤال ۵ الصبر الجميل ان يكون صاحب المصيبة في القوم لا يدرى من هو
عن الباقر عليه السلام الصبر الجميل الذي ليس فيه شكوى للناس ۵ اللهم احفظ العبد بن ...
وانت كريم آمين





[illegible] عشق زنند با جرس [illegible]

[illegible] ذرات وجه [illegible]

با صورت [illegible] عشق [illegible]

احسن تو [illegible] جلوه [illegible] در پرده
صد عاشق و معشوق پدید آورده

مرات تو لیلی دل مجنون برده
واز شوق تو وامق غم عذرا آورده

آنم که [illegible] عاشق [illegible] دلم
در شهر وفا [illegible] مسلم

پاک آمده ز آلایش علم و عمل
بنهاد نظر بقبله گاه ازلم

[illegible] دو کاینات [illegible] دلم
[illegible] صفات دلم

[illegible] دلم
مرات تجلیات ذات است دلم

[illegible] آورده ایم
[illegible] آورده ایم

القصه [illegible]
[illegible] آورده ایم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

خوبان ز تو رنگ [illegible] خوش
باغی ز تو [illegible] خوش

خوبان [illegible] بلطف [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بر اوج کمال صبح [illegible] نایم
[illegible] نایم

[illegible]

في بشارة الانوار في فضل السابع عن الائمة [illegible]

انه قال يا طارق الامام كلمة الله وحجة الله ووجه الله ونور الله وحجاب الله وآية الله يختاره الله ويجعل فيه ما يشاء ويوجب له بذلك الطاعة والولاية على جميع خلقه فهو وليه في سمواته وارضه اخذ له بذلك العهد على جميع عباده فمن تقدم عليه كفر بالله من فوق عرشه فهو يفعل ما يشاء واذا شاء الله شاء ويكتب على عضده وتمت كلمة ربك صدقا وعدلا فهو الصدق والعدل وينصب له عمود من نور من الارض الى السماء يرى فيه اعمال العباد ويلبس الهيبة وعلم الضمير ويطلع على الغيب ويرى ما بين المشرق والمغرب فلا يخفى عليه شيء من عالم الملك والملكوت ويعطى منطق الطير عند ولايته فهذا الذي يختاره لوحيه ويرتضيه لغيبه ويؤيده بكلمته ويلقنه حكمته ويجعل قلبه مكان مشيته وينادي له بالسلطنة ويذعن له بالامرة ويحكم له بالطاعة وذلك لان الامامة ميراث الانبياء ومنزلة الاصفياء

وخليفة الله وخليفة رسول الله صلى الله فهي عصمة وولاية وسلطنة
وهداية لانها تمام الدين ورجح الموازين الامام لبهى للتقى
ومنار للمهتدين وسبيل للسالكين وشمس مشرقة في قلوب العارفين
ولايته سبب للنجاة وطاعته مفترضة في الحياة وعدة بعد الممات
وعز المؤمنين وشفاعة المذنبين ونجاة المحبين وفوز التابعين
لانها رأس الاسلام وكمال الدين ومعرفة الحدود والاحكام
حد سنن الحلال والحرام فهي مرتبة لا ينالها الا من اختاره الله
وقدمه وولاه وحكمه فالولاية هي حفظ الثغور وتدبير الامور
الايام والشهور الامام الماء العذب على الظماء والدال على الهدى
الامام المطهر من الذنوب المطلع على الغيوب الامام هو الشمس
الطالعة على العباد بالانوار فلا تناله الايدي والابصار
واليه الاشارة بقوله تعالى ولله العزة ولرسوله وللمؤمنين
على وعترته عليهم السلام فالعزة للنبي صلى الله والعزة لا تفترق
الى آخر الدهر فهم رأس دائرة الايمان وقطب الوجود وسماء

وسماء الجود وشرف المجد وصعود شمس الشرف ونوره قمره
واصل العز والمجد ومبدأه ومعناه ومبناه فالامام عليه السلام
هو السراج الوهاج والسبيل والمنهاج والماء الثجاج والبحر
العجاج والبدر المشرق والغدير المغدق والمنهج الواضح
المسالك والدليل اذا عميت المهالك والسحاب الهاطل والغيث
الهامي والبدر الكامل والدليل الفاضل والسماء الظليلة والنعمة
الجليلة والبحر الذي لا ينزف والشرف الذي لا يوصف والعين
الغزيرة والروضة والمطر الذريع والبدر البهيج والنور الواضح
والبشير الداعي والطبيب النافع والسهم القاطع والسراج المنير و
الواضح والطبيب الرفيق والاب الشفيق ومفزع العباد في الداهية
والحاكم والامير والناهي مهيمن الله على الخلائق وامينه
على الحقائق حجة الله على عباده وحجته في ارضه وبلاده
المطهر من الذنوب المبرأ من العيوب المطلع على الغيوب
ظاهره امر لا يملك وباطنه غيب لا يدرك واحد دهره

وخليفة الله في بقيته وامره لا يوجد له شبيه ولا يقوم له بدل
فمن ذا الذي ينال معرفتنا او يعرف درجتنا او يشهد
كرامتنا او يدرك منزلتنا حارت الالباب والعقول
وتاهت الافهام فيما اقول تصاغرت العظماء وتقاصرت العلماء
وكلت الشعراء وخرست البلغاء ولكنت الخطباء وعجزت
الفصحاء وتواضعت الارض والسماء عن وصف شأن
الاولياء عليهم السلام وهل يعرف او يوصف او يعلم او يفهم
او يدرك او يملك من هو شعاع جلال الكبرياء وشرف الارض
والسماء جل مقام آل محمد سلام الله عليهم عن وصف الواصفين
ونعت الناعتين وان يقاس بهم احد من العالمين كيف
وهم الكلمة العليا والوجه الالهي والآية الكبرى التي اعرض عنها من ادبر
وتولى وحجاب الله الاعظم الاعلى فاين الاختيار من هذا
واين العقول من هذا ومن عرف او وصف من وصفت
وظنوا ان ذلك في غير آل محمد صلى الله عليه كذبوا وزلت اقدامهم

واتخذوا العجل

واتخذوا العجل ربا والشياطين حزبا كل ذلك بغضة لبيت
الصفوة ودار العصمة وحسدا لمعدن الرسالة والحكمة
وزين لهم الشيطان اعمالهم فتبا لهم وسحقا كيف اختاروا
اماما جاهلا عابد الاصنام جبانا يوم الزحام والامام
يجب ان يكون عالما لا يجهل وشجاعا لا ينكل لا يعلو عليه حسب
ولا يدانيه نسب فهو في الذروة من قريش والشرف
من هاشم والبقية من ابراهيم والنهج من النبع الكريم والنفس
من الرسول صلى الله عليه وآله والرضى من الله والقول عن الله فهو شرف
الاشراف والفرع من عبد مناف عالم بالسياسة قائم
بالرياسة مفترض الطاعة الى يوم الساعة اودع الله قلبه
سره واطلق به لسانه فهو معصوم موفق ليس بجبان ولا جاهل
فتركوه يا طارق واتبعوا اهواءهم ومن اضل ممن
اتبع هواه بغير هدى من الله والامام يا طارق بشر ملكي
وجسد سماوي وامر الهي وروح قدسي ومقام علي ونور جلي

وسر خفي فهو تلك الذات الى الصفات زائد المسالك
عالم بالمغيبات خصهم رب العالمين ونقشهم لعطايا
الاولين فهذا كله لال محمد سلام الله عليهم اجمعين لان شاركهم
حيث شرك لانهم معدن السر ومنبع الشاوين وخاصة
الرب الجليل ومهبط الدين جبرئيل وصفوة الله
وسره وكلمته شجرة النبوة ومعدن الصفوة عين المقالة
ومنتهى الدلالة ومحكم الرسالة ونور الجلالة وجنب الله ووديعته
وموضع كلمة الله ومفتاح حكمته ومصابيح رحمة الله وينابيع
نعمة السبيل الى الله والسلسبيل والقسطاس المستقيم
والمنهاج القويم والذكر الحكيم والوجه الكريم اهل التشريف
والتقويم والتقديم والتعظيم والتفضيل خلفاء النبي الكريم
وابناء الرؤوف وامناء العلي العظيم ذرية بعضها
من بعض والله سميع عليم السلام الاعظم والطريق الاقوم
من عرفهم واخذ عنهم ومنهم فانه الذاره بقوله تعالى

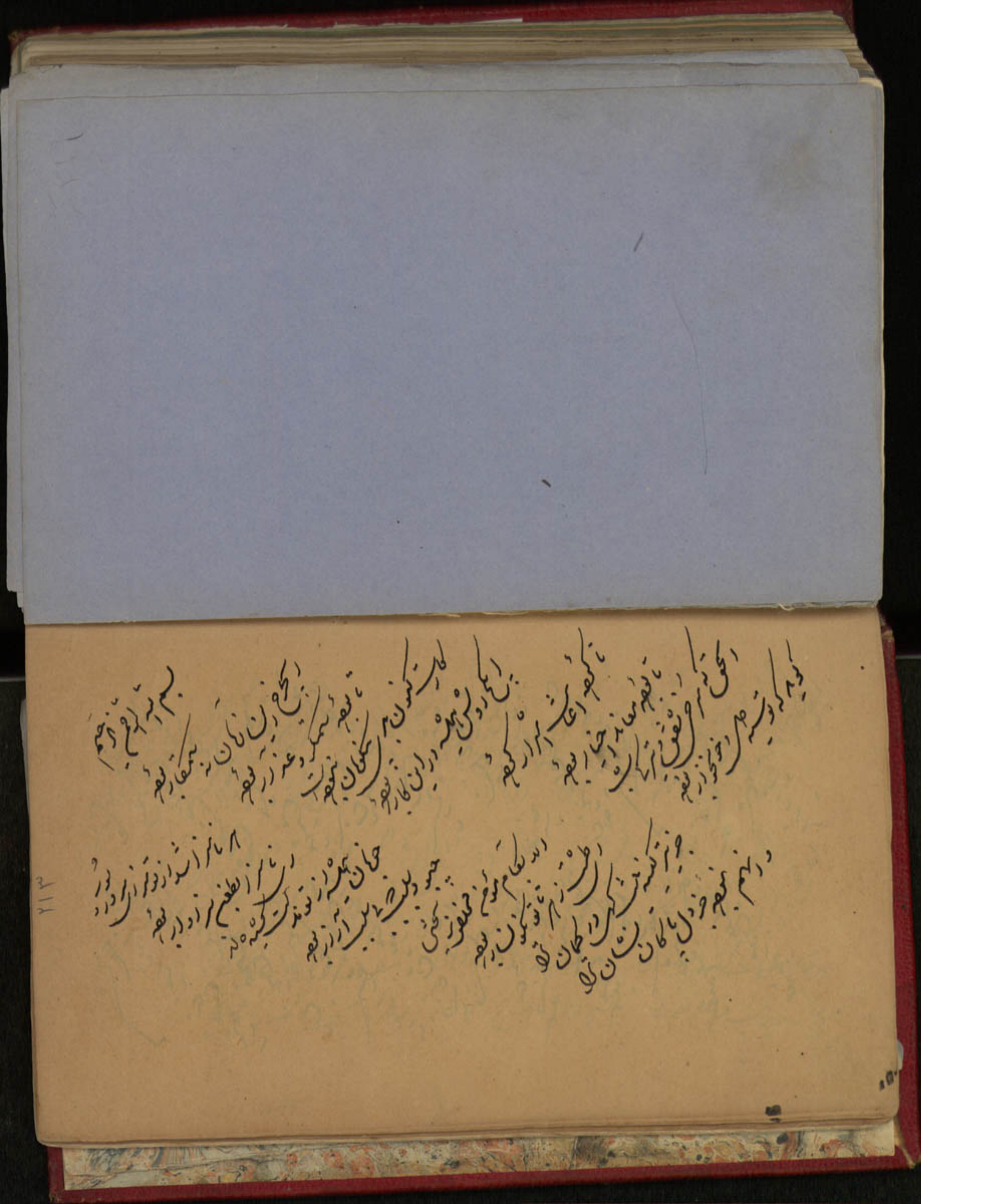
فانه مني

فانه مني فانهم الله من نور عظمته وولاه امر مملكته فهم سر الله
المخزون واولياءه المقربون وامره بين الكاف والنون
الى الله يدعون وعنه يقولون وبامره يعملون علم الانبياء
في علمهم وسر الاوصياء في سرهم وعز الاولياء
في عزهم كالقطرة في البحر والذرة في القفار والسموات
والارض عند الامام عليه السلام كيده من راحته يعرف
ظاهرها من باطنها ويعلم برها من فاجرها ورطبها ويابسها
لان الله تعالى علم نبيه صلى الله عليه علم ما كان وما يكون وورث
ذلك السر المصون الاوصياء المنتجبون ومن انكر ذلك
فهو شقي ملعون يلعنه الله ويلعنه اللاعنون وكيف يفرض الله
على عباده طاعة من يحجب عنه ملكوت السموات والارض
وان الكلمة من آل محمد صلى الله عليه وآله تنصرف الى سبعين وجها
وكلما في الذكر الحكيم والكلام القديم من آية تذكر فيها العين
والوجه واليد والجنب فالمراد منها الولي لانه جنب الله

ووجه الله نفس حق الله وعلم الله وعين الله ويد الله
فهم الجنب العلي والوجه الرضي والمنهج الروي والصراط
السوي والوسيلة الى الله والوصلة الى عفوه ورضاه
فهم خاصة الله وخالصته وسر الديان وكلمته وباب الايمان
وكعبته وحجته ومحجته واعلام الهدى ورايته وفضله ورحمته
وعين اليقين وحقيقته وصراط الحق وعصمته ومبدأ الوجود
وغايته وقدرة الرب ومشيته وام الكتاب وخاتمته وفصل
الخطاب ودلالته وخزنة الوحي وحفظته واية الذكر
وتراجمته ومعدن التنزيل ونهايته فهم الكواكب والانوار
العلوية المشرقة من شمس العصمة الفاطمية في سماء العظمة المحمدية
والاغصان النبوية النابتة في الدوحة الاحمدية
والاسرار الالهية المودعة في الهياكل البشرية والذرية
الزكية والعترة الهاشمية الهادية المهدية اولئك هم
خير البرية فهم الائمة الطاهرون والعترة المعصومون

والذرية

والذرية الاكرمون والخلفاء الراشدون والكبراء
الصديقون والاوصياء المنتجبون والاسباط
المرضيون والهداة المهديون والغر الميامين
من آل طه ويس وحجج الله على الاولين والاخرين
اسمهم مكتوب على الاحجار وعلى اوراق الاشجار وعلى اجنحة
الاطيار وعلى ابواب الجنة والنار وعلى العرش والافلاك
وعلى اجنحة الاملاك وعلى حجب الجلال وسرادقات
العز والجمال وباسمهم تسبح الاطيار وتستغفر لشيعتهم
الحيتان في لجج البحار وان الله لم يخلق احدا الا واخذ
عليه الاقرار بالوحدانية والولاية للذرية الزكية والبراءة
من اعدائهم وان العرش لم يستقر حتى كتب عليه بالنور لا اله
الا الله محمد رسول الله علي ولي الله صلوات الله وسلامه
عليهما وآلهما اجمعين : قد فرغ من تسويد هذه النسخة
الشريف في ليلة ثلث وعشرين من شهر ربيع الثاني من شهور سنة ١٢٩٦



۲۱۳

[illegible]

[illegible]

هر جا که مقبلیست تقبیلش بلا دهی　　بدنام را همه کام نو دهی　　مسعود را برنج و جور زمان کنی

هر جا که مدبریست قرینش نعم کنی　　تسم کرام را همه رنج و نغم کنی　　مردم دوار الحزن و صدر را حم کنی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ابدل

[illegible]

گر از باغ چمن [illegible] در بزم [illegible] زمین

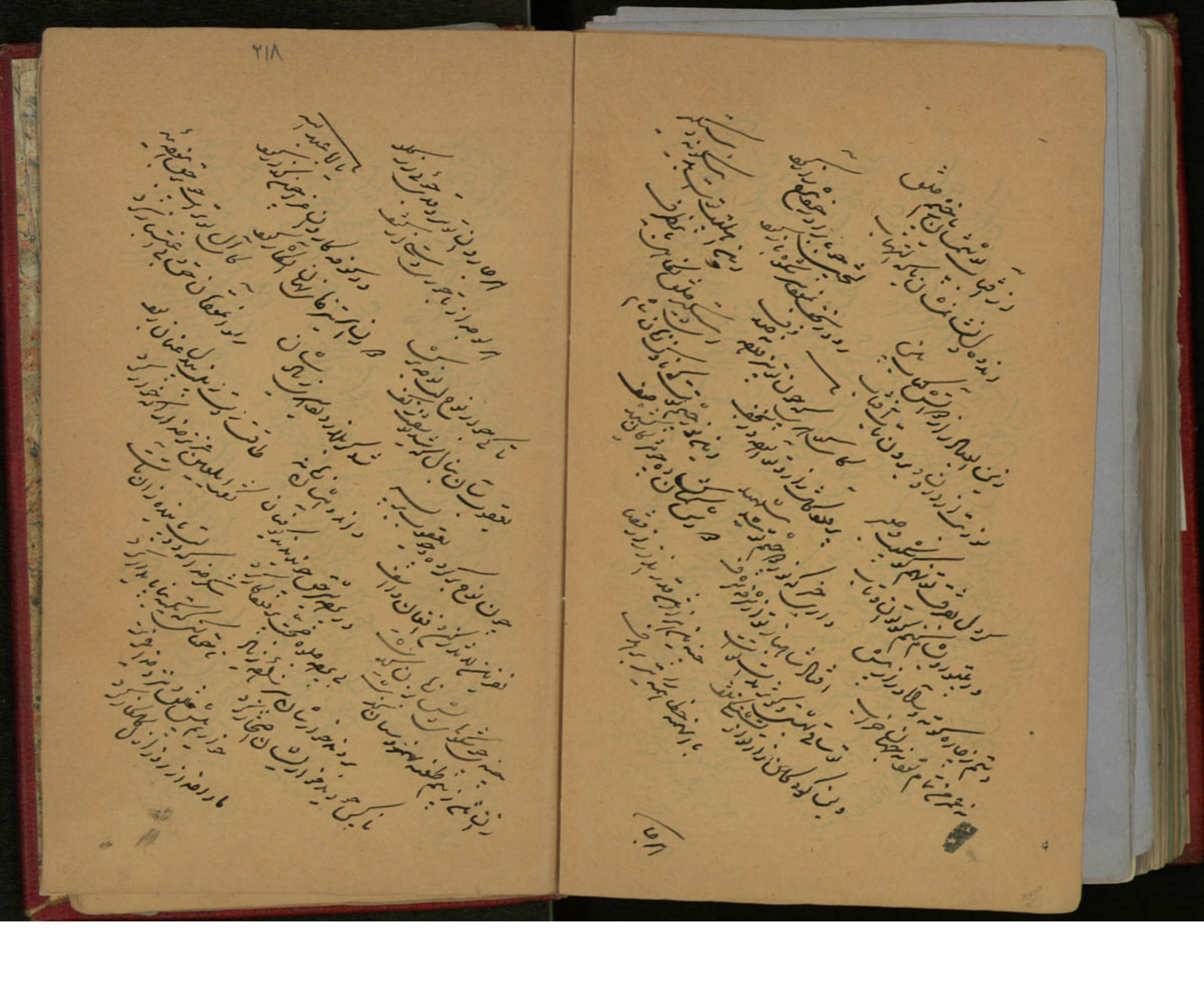
در باغ چمن [illegible] در بزم [illegible] خون

گر از باغ چمن [illegible] در بزم [illegible]

در باغ چمن [illegible] در بزم عرق خون

با خواب سحر [illegible]

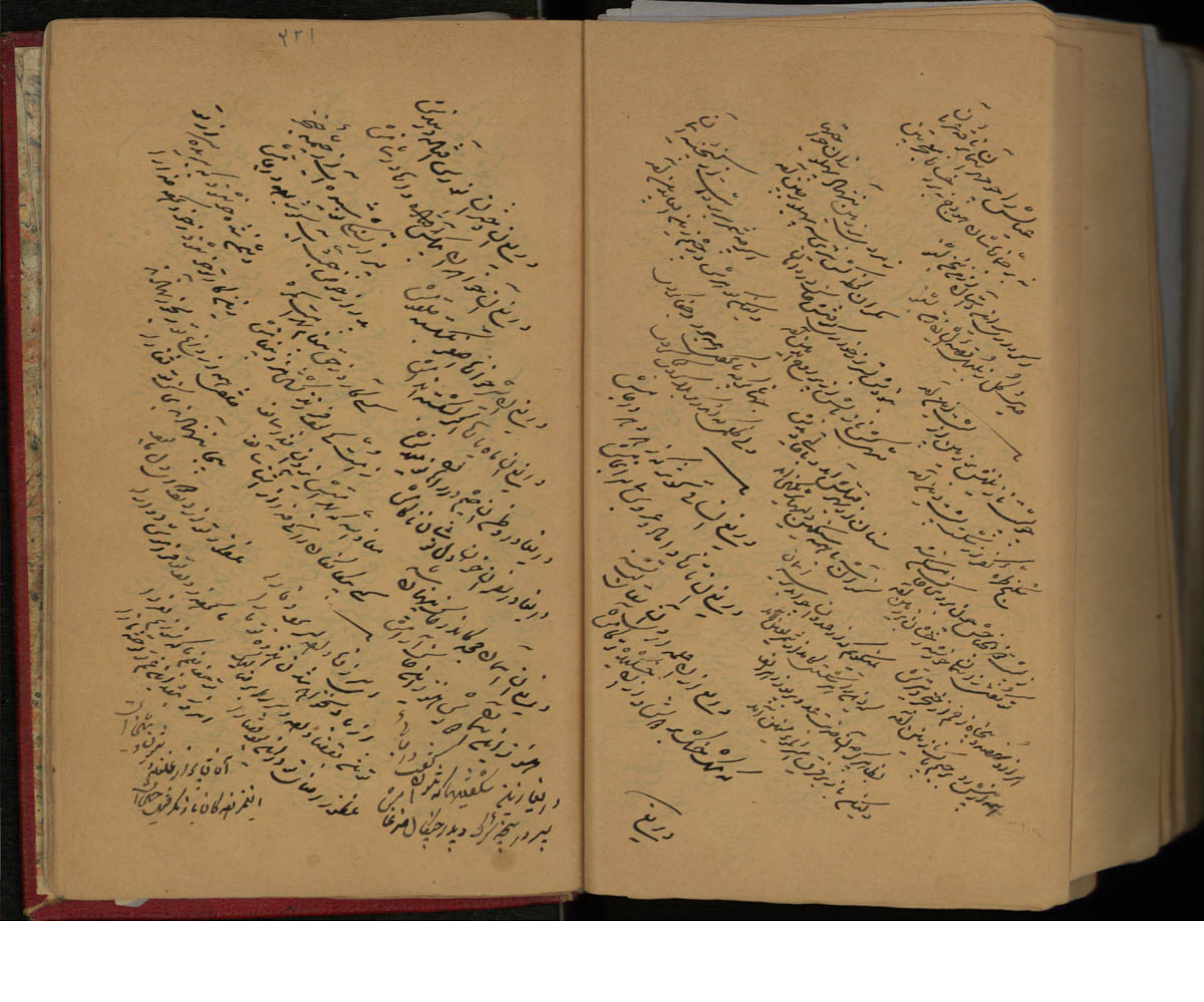
[illegible]

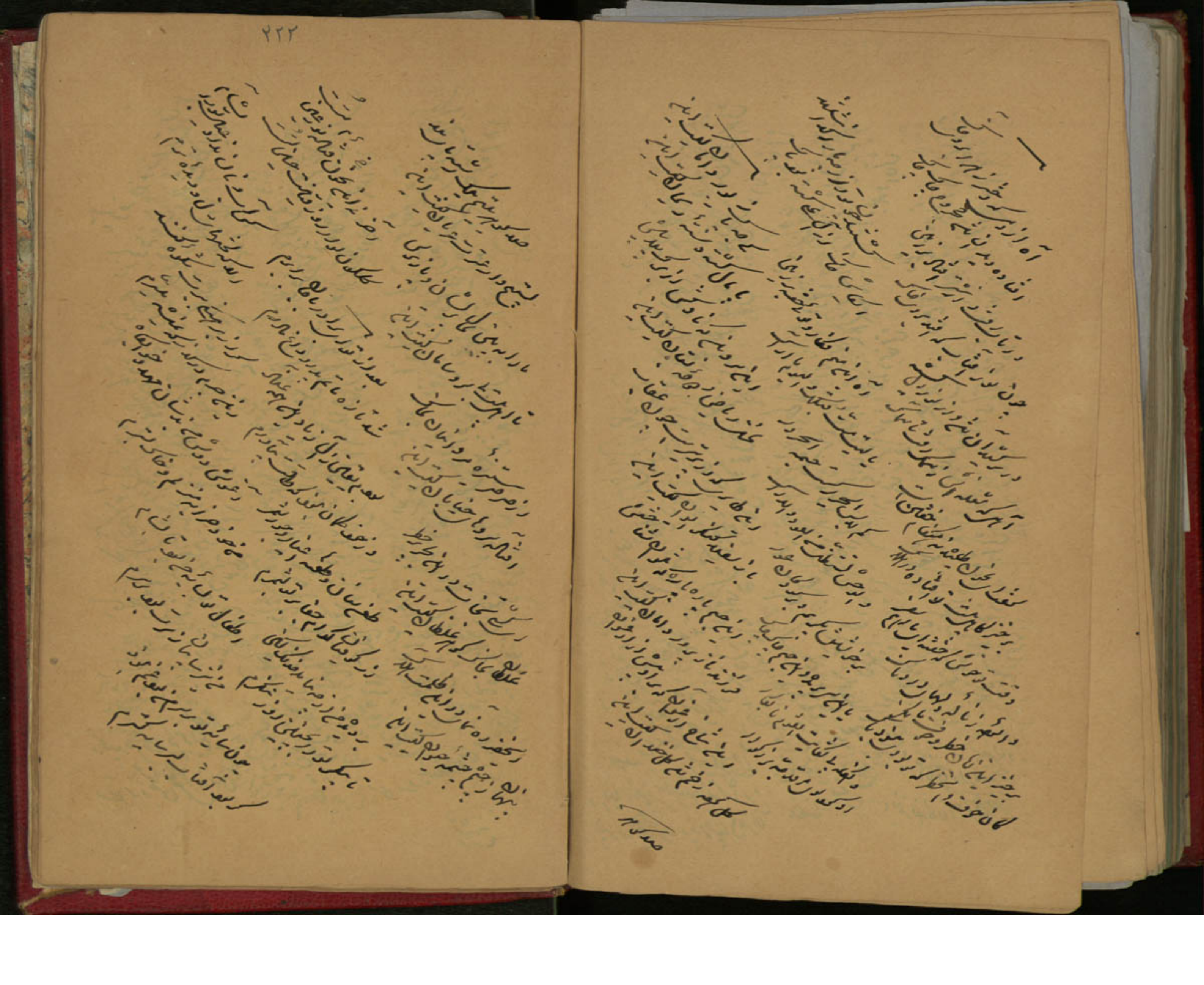


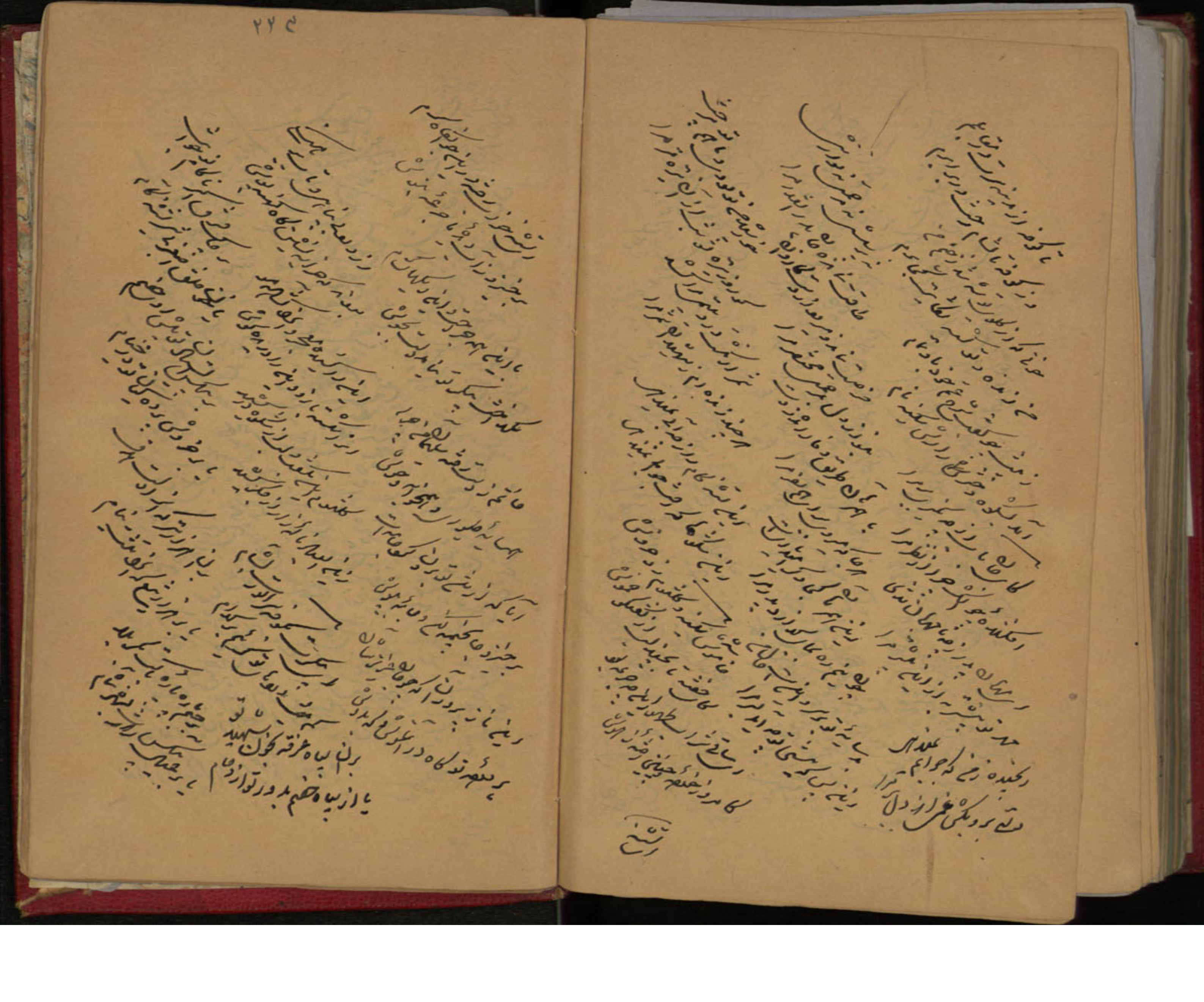
۲۱۸

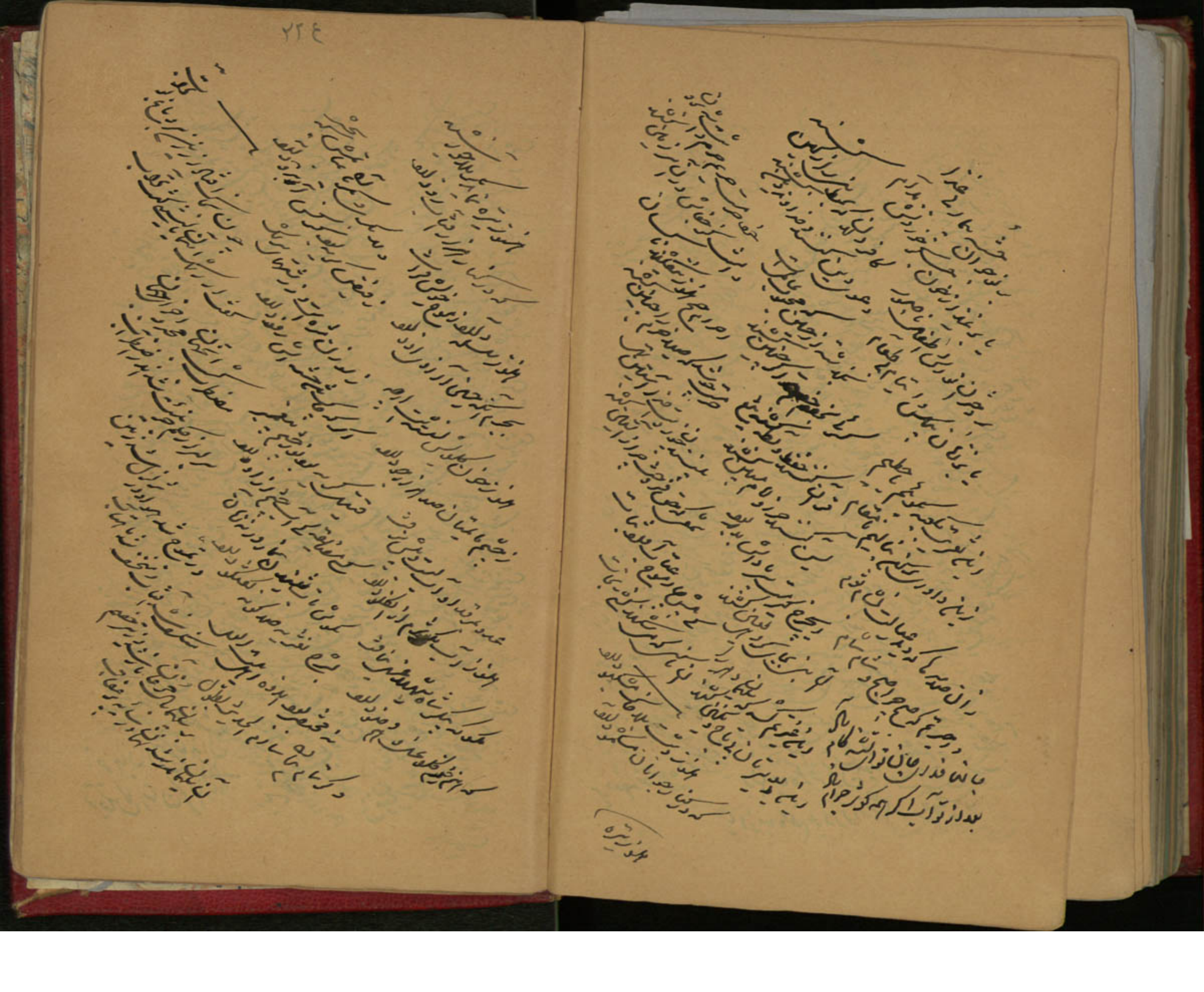
[illegible]

[illegible]




۲۲۳



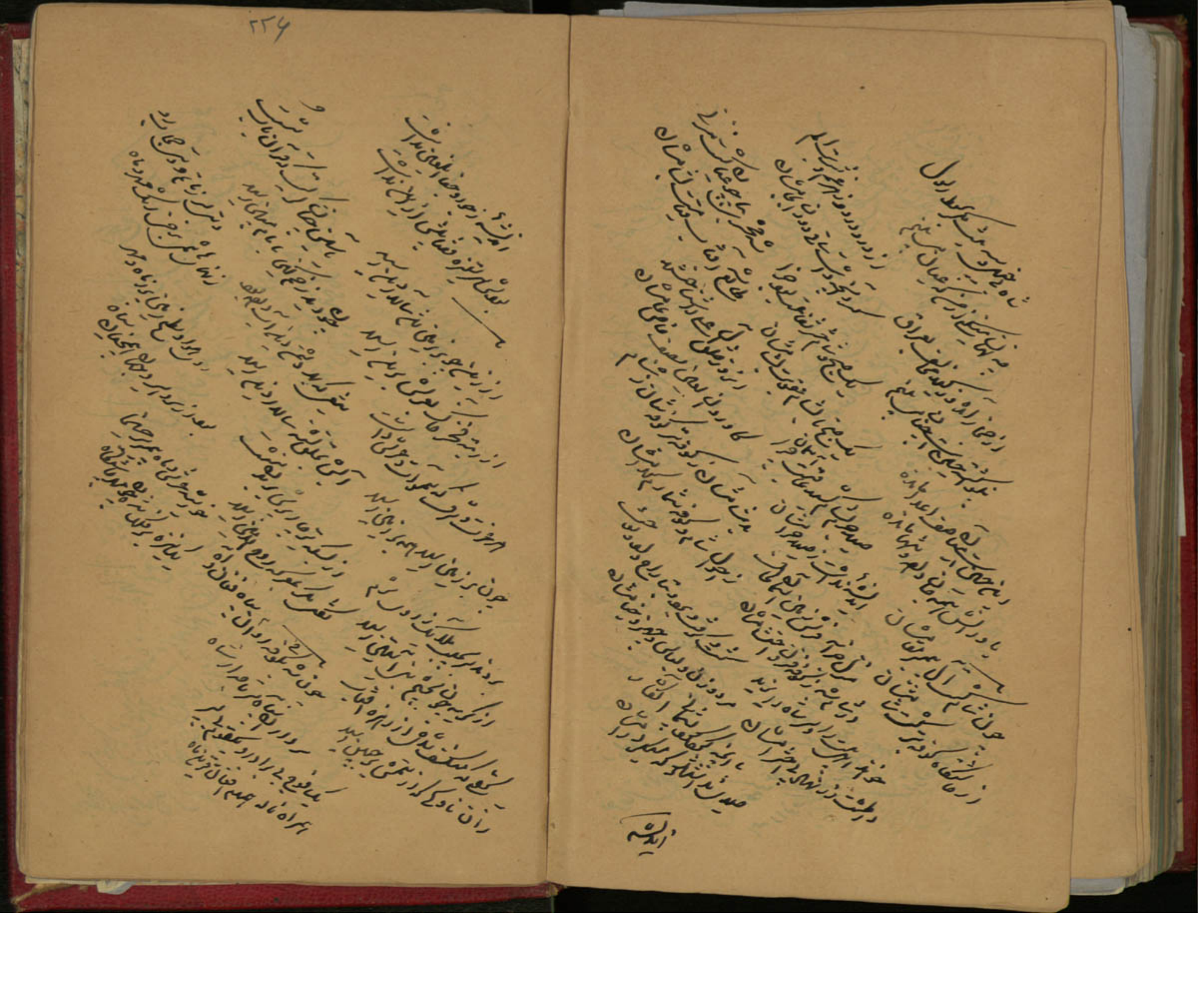


[illegible]

آخر جهان از همگنان ماندان [illegible]

تو نیکی کار زنان [illegible]

[illegible]



[illegible]

یاران [illegible] از [illegible]

در چمن جام [illegible]

[illegible]

دلله [illegible]

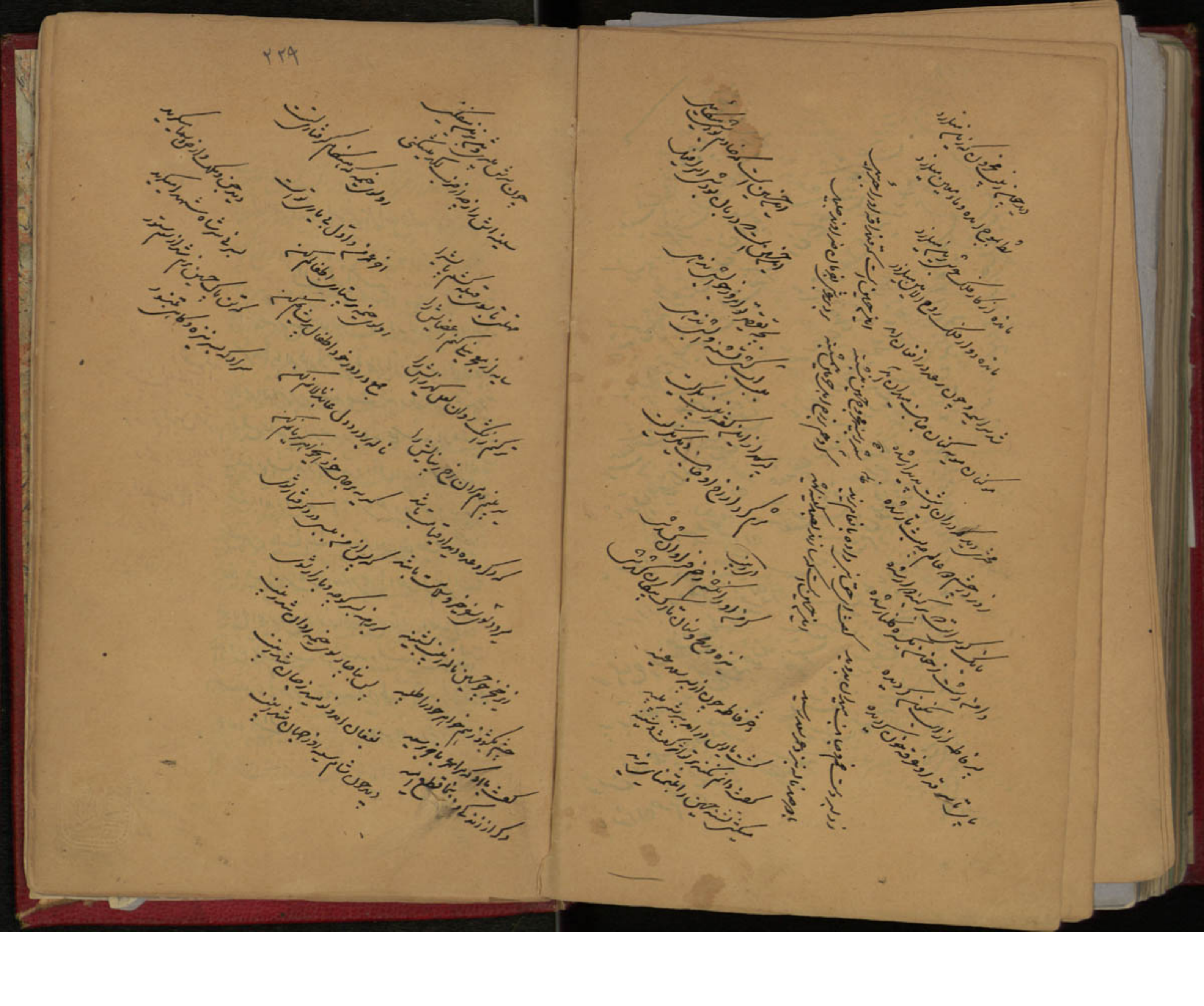
[illegible]

یکی من از عطش تشنه و نمرده عطش کو چگونه کومش که کشته شد رادم

[illegible]

بیت نیز [illegible] چرا ای [illegible] آمده شاه رو در [illegible] بیتیان چه کنیم از الم بیداد

به تو ز [illegible] بیدادی و [illegible] خون جگر



رسالة للامام محي الدين ابن العربي رحمة الله عليه

وبه نستعين بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين حمداً ازلياً بابديته وابدياً بازليته
سرمداً بالاطلاق متجلياً في مرايا آفاق حمد الحامدين
وظاهر الاظاهرين صلوات الله وملائكته وحملة عرشه
وجميع خلقه من ارضه وسمائه على سيدنا ونبينا اصل الوجود
وعين الشاهد والمشهود واول الاوائل الذي
سر الانوار الازلية ومنتهى العروج الكمالي غاية الغايات
المتعين بالشئونات الكونية الباقي عليه دوام الامكان
الفاعلية المنتهى الاعلى الذي يطوي العوالم الغير المتناهية
روح الارواح ونور الاشباح فالق اصباح الغيب
دافع ظلمة الريب محمد الشفيع والمشفعين رحمة للعالمين
سيدنا في الوجود وصاحب لواء الحمد والمقام المحمود والمعرج
بالعلا حبيب الله محمد المصطفى صلى الله عليه وآله وسلم
من الشيخ الاكبر محي الدين العربي الطائي الاندلسي رحمة الله عليه

حبيب اله العالمين ... وخاتم النبيين صلوات ... ونقطة ... الطيبين الطاهرين

وعلى

الامام الاول

وعلى سر الاسرار ومشرق الانوار المهندس في الغيوب
اللاهوتية السياح في الفيافي الجبروتية المصور للهيولى
الملكوتية الوالي للولاية الناسوتية انموذج الواقع وشخص
الاطلاق المنطبع في مرايا الانفس والآفاق سر الانبياء
والمرسلين سيد الاوصياء والصديقين صورة الامانة
الالهية مادة العلوم الغير المتناهية الظاهر بالبرهان الباطن
بالقدرة والشأن بسملة كتاب الموجود فاتحة مصحف الوجود
حقيقة النقطة البائية المتحقق بالمراتب الانسانية حيدر آجام
الابداع الكرار في معارك الاختراع السر الجلي والنجم الثاقب
امام الائمة علي ابن ابي طالب عليه الصلوة والسلام
وعلى الجوهرة القدسية في تعين الانسية صورة النفس الكلية
جواد العالم العقلية بضعة الحقيقة النبوية مطلع الانوار العلوية
عين عيون الاسرار الفاطمية الناجية المنجية عن النار ثمرة
شجرة اليقين سيدة نساء العالمين المعروفة القدر
المجهولة القبر قرة عين الرسول الزهراء البتول عليها الصلوة والسلام
الامام الثاني وعلى الثاني من شرط لا اله الا الله ريحانة
محمد رسول الله رابع الخمسة العبائية عارف الاسرار العلية

بضعة الرسول صاحبة العصمة الكبرى فاطمة الزهرا عليها سلام الله

موضع سر الرسل حاوي كليات الدعوات حافظ لطايف الذات
وعيبة العلم ومعدن الفضائل وباب الحكم كهف
المعارف عين الشهود روح المراتب ونقد الوجود
فهرس العلوم اللدنية لؤلؤ صدف الشرف المنور
اللامع من شجرة الدين جامع الكمالين ابي محمد عليه
الصلوة والسلام **لام الثالث** وعلى المتوحد بالهمة العلياء
المتوسد بالشهود والرضا مركز عالم الوجود سر الواحد
والموجود شخص العرفان عين العيان نور به وسر اسم
المتحقق بالكمال الاعظم نقطة دائرة الازل والابد
المتشخص بالف الاحد فاتحة كتاب الشهادة والولاية
السابقة الاحدية الجمع الوجودي المحقق الكلية الشهودي
كهف الامامة صاحب الملاحة كعبة الدين الوارث
لخصوصيات سيد المرسلين الخارج عن محيط الاين
والوجود باب العين لعز الدين وعمران الله
بدا بذوق الاذواق وشوق الاشواق مطلب
المحبين ومقصد العشاق المقدس عن كل الشين
ابي عبد الله الحسين صلوات الله وسلامه عليه

وعلى

لام الرابع وعلى آدم اهل البيت المنزه عن كتب وكمت (وبالعد)
روح جسد الامامة شمس فلك الشهادة مضمون
كتاب الابداع حبيب بعثة الاختراع سر الله في الوجود
انسان عين الشهود خازن كنوز الغيوب (الغيب)
مطلع نور الايمان كاشف مستور العرفان (مستورة)
الحجة القاطعة والدرة اللامعة ثمرة شجرة طوبى القدسية
ازل الغيب وابد الشهادة السر الذي هو في سر العباد
وتد الاوتاد زين العباد (زين العابدين) وامام العالمين ومجمع
البحرين علي ابن الحسين عليه الصلوة والسلام وعلى **لام الخامس**
باقر العلوم شخص العلم والمعلوم ناطقة الوجود
ونسخة الموجود خزانة احكام المعارف المنكشف
لكل كاشف الحيوة السارية في المجاري النور
المنبسط على الذراري حافظ معارج اليقين وارث
علوم المرسلين حقيقة الحقائق الظهورية دقيقة
الدقائق النورية الفلك الجارية في اللجج الغامرة
المحيط علمه بالزبر الغابرة النبأ العظيم والصراط
المستقيم المستند لكل ولي محمد بن علي عليه الصلوة والسلام

الامام السادس

وعلى سلطان العالم وسند الوجود ومرتقى المعارج
ومنتهى الصعود والبحر المواج الاتراء والسراج الوهاج
الابدي ناقد خزائن المعارف والعلوم محمد العقول
ونهاية الفهوم معالم تعليم الاسماء ودليل طرق الالهية
الكون الجامع الحقيق والعروة الوثقى برزخ البرازخ
وجامع الاضداد نور الله بالهداية والارشاد
المستمع القرآن من قائله الكاشف لاسراره ومسائله
مطلع الشمس الابد جعفر ابن محمد عليه صلوات الله

الامام السابع

الملك الاحد وعلى شجرة الطور والكتاب المسطور
والبيت المعمور والسر المستور وآية النور كليم ايمن
الامامة منشئ الشرف والكرامة نور مصباح
الارواح جلاء زجاجة الاشباح ماء الشجر الاعلى
غاية معراج اليقين اكسير فلزات العرفاء معيار
نقود الاصفياء مركز الائمة العلوية محور الفلك
المصطفوية الامر للصدور والانتقال للقبول الاصطبار
والانتقال الى النور موسى ابن جعفر عليه

الامام الثامن

صلوات الله العلي الاكبر وعلى السر الالهي والرأفة

للحقايق

للحقايق كماهي النور اللاهوتي والانسان الجبروتي
والاصل الملكوتي والعالم الناسوتي مصداق العلم
المطلق والشاهد الغيبي المحقق روح الارواح حيوة الاشباح
هندسة الموجود المتبادر في نشآت الوجود كهف
النفوس القدسية غوث الاقطاب الانسية
الحجة القاطعة الربانية محقق الحقايق الامكانية ازل
الازليات وابد الابديات اكسير التعين والكتاب
الله رب قرآن المجلات الاحدية فرقان المفصلات
الواحدية امام الورى بدر الدجى علي ابن موسى الرضا

الامام التاسع

عليه وعلى آبائه واولاده الصلوة والثناء وعلى
باب الله المفتوح وكتابه المشروح ماهية الماهيات
مطلق المقيدات وسر آيات الموجود ظل الله الممدود
المنطبع في مرآت العرفان المنقطع من ذيله حبل الوجدان
غواص بحر القدم محيط الفضل والكرم حامل سر الرسول
مهندس الارواح والعقول اديب عالم الاسماء
والشئون قهرمان الكاف والنون وغاية الطلب
والابهار محمد بن علي الجواد عليه الصلوة والسلام

الامام العاشر

وعلى الداعي الى الحق امين الله على الخلق لسان الصدق
وباب السلم اصل المعارف وعين منبت العلم منجز
ارباب المعادات منقذ اصحاب الضلالات
والبدعات عين الابداع المزوج اصول الاختراع
حجة الكونين ومحجة الثقلين مفتاح خزائن الوجوب
حافظ مكامن الغيوب طيار جو الازل والابد
علي بن محمد صلوات الله وسلامه عليه الحادي عشر
وعلى البحر الزاخر زين المفاخر شاهد الارباب الشهود
والحجة على ذوي الجحود معرف حدود حقائق الربانية
منبع خانس العالم السبحانية عنقاء قاف القدم القائم
مرقاة البهم ودعاء الامانة محبط الامانة مطلع النور
المصطفوي الحسن بن علي العسكري عليه صلوات الله

الثاني عشر صاحب الزمان ومشهد الاعيان عليه صلوات الله الملك المنان

الملك الاكبر وعلى سر السرائر العلية وخفي الارواح القدسية
معراج العقول برؤية صعود الاصعد قطب رحى الوجود مركز دائرة
الشهود كمال النشأة ومنشأ الكمال جامع الجمع
الجامع للوجود المعلوم والعلم الموجود المتأخر نشأة المتقدم نشأة
في الوجود المحاذي للمرآة المصطفوية المتحقق بالاسرار

المرتضوية

٢٤٤

المرتضوية المترشح با الانوار الالهية المرتضى
بالاستار الربوبية فياض الحقائق الوجودية قسام
الدقائق الشهودية الاسم الاعظم الالهي الحاوي للنشآت
الغير المتناهي غواص اليم الرحمانية سالك الالالي الرحيمية
طور تجلي الالوهية نار شجرة الناسوتية ناموس الله الاكبر
نهاية البشر ابو الوقت سر الزمان الذي هو ملجأ الامان
ناظم مناظم السر والعلن ابو القاسم محمد بن الحسن عليه الصلوة
والسلام اللهم اني اشهدك ان هؤلاء اهل بيت
الرسالة ومختلف الملائكة ومهبط الوحي وخزان العلم
ومنتهى الحكمة ومعادن الرحمة وعناصر الكرم وقادة الامم
وعناصر الابرار ودعائم الاخيار وابواب الايمان
واصفياء الرحمن وسلالة خيرة النبيين وخلاصة عترة صفوة
صلوات المرسلين صلوات الله وبركاته عليهم اجمعين كبيرة
اللهم افض صلة صلواتك وسلامة تسليماتك على اول
التعينات المفاضة من العماء الرباني واخر التنزلات
المضافة الى النوع الانساني المهاجر من مكة كان الله
ولم يكن معه شيء ثاني الى المدينة وهو الآن على ما عليه

كان محصي عوالم الحضرات الخمس في وجوده وكل شيء
أحصيناه في إمام مبين وراحم سائر استعداداتها
بنداء وجوده وما أرسلناك إلا رحمة للعالمين نقطة البسملة
الجامعة لما يكون وكان ونقطة الأمر الجوالة بدوائر
الأكوان سر الهوية التي في كل شيء سارية وعن كل شيء
مجردة وعارية أمين الله على خزائن الفواضل
ومستودعها ومقسمها على حسب القوابل وموزعها كلمة
الاسم الأعظم وفاتحة الكنز المطلسم المظهر الأتم الجامع بين
العبودية والربوبية والنشء الأعم الشامل للإمكانية
والوجوبية الطود الأشم الذي لم يزحزحه التجلي عن مقام
التمكين والبحر الخضم الذي لم تعكره جيف الغفلات عن صفاء
اليقين القلم النوراني الجاري بمداد الحروف العاليات
والنفس الرحماني الساري بمواد الكلمات التامات
الفيض الأقدس الذاتي الذي تعينت به الأعيان واستعداداتها
والفيض المقدس الصفاتي الذي تكونت به الأكوان واستمداداتها
مطلع شمس الذات في سماء الأسماء والصفات
ومنبع نور الإفاضات في رياض النسب والإضافات

خط الوحدة

خط الوحدة بين قوسي الأحدية والواحدية وواسطة
التنزل من سماء الأزلية إلى الأرض الأبدية النسخة الصغرى
التي تفرعت عنها الكبرى والدرة البيضاء التي تنزلت
إلى الياقوتة الحمراء جوهر الحوادث الإمكانية التي لا تخلو
عن الحركة والسكون ومادة الكلمة الفهوانية الطالعة من كن
إلى شهادة فيكون هيولى الصور التي لا تتجلى بواحدة منها مرة
لاثنين ولا تتكرر منها لأحد مرتين قرآن الجمع الشامل للممتنع
والعديم وفرقان الفرق الفاصل بين الحادث
والقديم صائم نهار إني أبيت عند ربي وقائم ليل تنام
عيناي ولا ينام قلبي واسطة ما بين الوجود والعدم
مرج البحرين يلتقيان ورابطة تعلق الحدوث بالقدم
بينهما برزخ لا يبغيان فذلكة فرق الأول والآخر ومركز
إحاطة الباطن والظاهر حبيبك الذي استجليت به جمال ذاتك
على منصة تجلياتك ونصبته قبلة لتوجهاتك في جامع تجلياتك
وخلعت عليه خلعة الصفات والأسماء وتوجته بتاج الخلافة
العظمى وأسريت بجسده يقظة من المسجد الحرام إلى المسجد الأقصى حتى
انتهى إلى سدرة المنتهى وترقى إلى منزلة قاب قوسين أو أدنى

فانّ فؤاده يشهدك حيث لا صباح ولا مساء ما كذب الفؤاد
ما رأى وأقرّ بصره بوجودك حيث لا خلاء ولا ملاء
ما زاغ البصر وما طغى اللهمّ عليه صلوة تقتضي بها قربك
الى الاصل وتفضي الى كلّ التمجّد ذاتي بذاته وصفاتي لصفاته
وتقرّ العين بالعين وتقرّ العين من العين وسلّم عليه سلاماً
اسلم به في متابعته من التخلّف في طريق شريعته عن التعسّف
لافتح باب محبّتك ايّاي بمفتاح متابعته واشهادك في حرّ
وجهه اعضائي من مشكوة شرعه وطاعته وادخلني الى وراء حصن
لا اله الا الله في اثره الى خلوة لي وقت مع الله ذا هو
بابك الذي من لم يقصدك منه سدّت عليه الطرق والابواب
ورد لعصاة الادب الى حضيض الذنوب اللهمّ يا ربّ
يا من ليس حجابه الا النور ولا خفاؤه الا شدّة الظهور اسألك
بك في مرتبة اطلاقك عن كل التعيّنات التي تعيّن فيها ماتي
وما تريد وتكشف عن ذاتك بعلم النور وتجلّى لك في صورة
اسمائك في صفاتك في الوجود العنصري ان تصلّي على سيّدنا
محمّد صلوة تكحل بها بصيرتي بالنور لم تدنس في الازل
لا تشهد فناء ما لم يكن وبقاء ما لم يزل فارس [illegible]

في اصلها

في اصلها معدومة مفقودة وكونها لم تشمّ رائحة الوجود
فضلاً عن كونها موجودة واخرجني اللهمّ بالصلوة عليه
من ظلمة انانيتي الى النور ومن فرقها شيني الى جمع الجمع
وفرق الشهود وافض عليّ من سماء توحيدك اياك بالقطرات
به عن رجس الشرك والاشراك والتعشّق بالمنوية الادلة
والولادة الثانية واحيني بالحيوة الباقية في هذه الدار الفانية
واجعل لي نوراً امشي به في الناس فارى به وجهك اينما تولّيت
بدون اشتباه ولا التباس ناظراً العين الجمع والفرق
فاصلاً بين الباطل والحق وانّك بكل شيء عليم وما ذلك
عليك يا ارحم الراحمين صلّ وسلّم على سيّدنا محمّد تتقيّد
بها وعلى آله وتحقّق بها رجائي وعلى آله اهل الشهود والعرفان
واصحابه اصحاب الذوق والوجدان ما انتشرت
طرّة ليل الكيان وانفرجت صبح [illegible] آمين وسلام
على المرسلين والحمد لله رب العالمين تمّ
مخفي نماناد اين لآلي آبدار ودرر شاهوار كه با لهامات
غيبي وواردات لاريبي از صدف خاطر محرم كعبه حقيقت
مرشد خلائق طريقت مدرس مدرسه شريعت قدوة اصحاب

العلم و الیقین و زبدهٔ ارباب تحقیق عرفان الشیخ الاکبر
محی الدین ابو عبدالله محمد بن علی العربی قدس سره تراوش
نموده اینکه یکی از علمای اهل السنه و فضلای بلاغت شعار
سلف و خلف که تشیع آن اکابر و معتقدات ایشان
در حق اهل بیت رسالت سلام الله علیهم ظاهر بوده و در اظهار
مقام و الای ائمهٔ هدی علیهم صلوات الله العلی الاعلی اظهار
بیان حقایق نکرده و بدقایق رتبه و مقام ایشان پی نبرده
اند اگرچه لو کان البحر لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان
تنفد قبل ان تنفد کلمات ربی جلالت قدر و علو مرتبه
اهل بیت خاتم النبیین در نزد حضرت رب العالمین
نه بمرتبه ایست که عقول و اذهان صافیه بادراک عشری از اعشار
آن قادر توانند بود و نهایتی و منتهای قدر آل طه و یس نه باندا
زه ایست که ارباب بصیرت و تحقیق احصا آنکه از آن
توانند نمود ولی شیخ بزرگوار علیه الرحمه مقامه چون سالک
مسالک مکاشفات و عالم معالم مشاهدات است
طریق بند که خاندان نبوت را بقدم معرفت و ارادت
پیموده و تأییدات الهی در بیان آنکه از رموز آن

کوی سبقت

کوی سبقت از اقران ربوده با آنکه در زمان
و مکانی بوده که بمصداق حدیث التقیة دینی و دین آبائی
جز تقیه و پرهیز از اظهار عقیده چاره نداشته بطوریکه
تا بحال هم جمعی از علماء منکر تشیع ایشانند چنانکه
این کلام هم بقسمی مخفی بوده که بعضی از اجلهٔ علمای شیعه
که از تصانیف ایشان تشیع او استدلال کرده برای این
اقامه نموده ازین کلام را که اقوی دلیل تشیع است
ندیده و بگوش ایشان نرسیده بجهت الحق این
در ائمه انام و صلوات کبیر [illegible] و صدق عقیدت
و کمال معرفت او بحقوق اهل بیت رسالت سلام الله علیهم
اجمعین با هر دو برهانی ظاهر است این بنده که در راه عنایات الهیه
در سوابق ایام نظری از این کلام نشنیده و به تتبع و تفحص
ننمودم تا چندی قبل نسخه در این ایام بدست آمد بغیر مقصود
دلم خوش و منتخبی در این باب نگاشته با خود قرار کردم در پایان
پایان ذکری از صلوات کبیر که مأثور از جناب شیخ عیان اند
این نسخه هم نادر و کمیاب است از حیث بودن بقلمش
آن را هم ضمیمه نموده تا کنون چندین نسخه نوشته شده است

نموده‌ام حتی بعضی بلاد دیگر را هم فرستاده‌ام امید که به یمن
توجهات ائمه اطهار علیهم السلام بجهت اثبات زبان و شفاعت
شیعیان از این کتاب که شاید کسان حفظ و بعد هم نوشته‌اند نوشته
و دیگرا کرده خواهند شد لا یسعد الله العبد الحقیر محمد مهدی حسینی
تمام شیعیان و مراییهم دکان تحریر دکلک بتاریخ بیست و
چهارم شهر ربیع المولود سنه ۱۲۹۸
العبد الاحقر محمد حسن هزارجریبی
تمت بالخیر و العافیه

نقل مردی نزد طبیبی رفت از درد شکم فریاد میکرد
و میگفت برای خدا بفریادم برس طبیب گفت امروز چه
خورده گفت نان جو بریان که نیم سوخته خورده‌ام
گفت نخست دوا برد که معالجه چشم تو با این تعلق دارد
من طبیب آن دمیانم نقل ظریفی از طبیبی سؤال کرد
که تو تا کنون کشته‌ای گفت یا ندانم لکن اینقدر
دانم که بحث باد انگیزت نقل طبیبی را دیدند که هر گاه
بگورستان رسیدی ردا بر سر کشیدی از سبب آن
پرسیدند گفت از مرده‌گان این گورستان شرم
میدارم زیرا که بر هر که میگذرم ضرب من خورده
و در هر کدام میبینم اثر شربت من خورده است ؛ جان
ز شرکان تو در بیست و دل از غمزه فگار ؛ هر کرا
می‌نگرم تیر جفا خورده تست ؛ روزی حوجی بر در خانه
خود نشسته بود دختر کی چهار ساله در پیش او دید ناگاه

جنازه اش را از در بیرون آوردند چون پسرک هر که آن دیده بود گفت ای پدر
این چیست گفت آدمی مرده است او را در این صندوق
نهاده اند و می برند بجائی که آنجا نه شمع و نه چراغست نه فرش
و نه روشنائی نه نور و نه ضیا نه خورش و نه پوشش
نه آب و نه نان گفت پس کجا بخانه ما می آرند **حکایت** مولانا شمس
از دانشمندان هراة بود پسر خود را که حافظ محمد است گفت مرا
داعیه وعظ گفتن بیشتر است و من از همه واعظان شهر دلاورم
ایشان بر سر منبر سخن میگویند اما به دانش من خود لطیف تر
اول که سخن گویم پس همه اکابر و اهالی را از وعظ گفتن
حافظ خبر کرد روز جمعه بعد از نماز عصر بالای منبر رفت و فاضلان تمام
هراة در پای منبر او حاضر شدند چون بر منبر نشست و آن
کثرت و ازدحام را دید دهشت بر وی غلبه کرد که اصلا
قطع سخن نتوانست کرد لا ثانی خوانده بعد هر چند فکر کرد
از غلبه دهشت چیزی یادش نیامد آخر گفت ای عزیزان

همه

همه میدانید که من دانشمندم و در سخن گفتن ماهر نیستم
لیکن تا بمنبر بر آمده ام هر چه بخاطرم بود از قوت حافظه
محو شد و هیچ چیز بخاطرم نمی آید محمد لبرش گفت این نیز بیان
نمیباید که فرقه آید **حکایت** در قزوین قاضی عالم متقی
وفات یافت و از او پسر جاهلی عامی بماند برای حقوق
پدرش او را قاضی کردند و از او در مجالس لفظهای عامیانه
و حکایات جاهلانه سر میزد بعضی اقربای قاضی از آن
الفاظ بیجا منفعل میشدند آخر گفتند طالب علمی که نحو نیکو
داند باید آورد تا این پسر پیش او بعضی مقدمات نحو
بلکه بخواند رفتند طالب علمی معلم برای تعلیم او آوردند
آغاز کرد و گفت ای مخدوم زاده این ترکیب را یاد گیرید
که ضرب زید عمرا ضرب فعل است و زید فاعل و عمرا مفعول
و معنی این ترکیب آنست که زد زید عمرو را قاضی نفهمید
گفت زید عمرو را چرا زد مگر عمرو گناهی کرده بود که چه زد [illegible]

طالب علم گفت این مثالیست که در علم نحو می‌آورند تا آن
مثال قاعده معلوم شود نه آنکه زید واقع زده باشد قاضی سفیه گفت
دو کلاهدار طلبیده فرستاد تا بروند و این زید را پیدا کرده بیاورند
مردی طالب علم صالح گواهی میدهد که او عمرو را زده است طالب
علم گفت ای قاضی سفیه این زید را هم از کجا بیابند و این عمرو را
نزده است قاضی سفیه در قهر شده گفت ای بی ادب تو از این
زید رشوه گرفته و میخواهی این متهم را در هیچ جای که گذارم
در زمان قضاوت حق امثال این ظلمها بسی دیدیم پس نوکرهای
حکم در گفتن این طالب علم را به زندان بردند تمام تحقیق
این مهم کم اقربای قاضی بس حشمت کشیدند تا آن طالب علم
از دست او خلاص دادند و بعد از سه باز فرستادند
حکایت مردی پیش طبیب ابله رفت و گفت درد دارم دیدم که چند
دست شکم من براند و قولنج عظیم دارم طبیب جنتی
بود داد که دست شکمش اجابت شد بعد از آن بمرد

خراسان

خویشان حکیم آمدند طبیب را گرفته پیش قاضی و حاکم بردند
گفتند شما سبب چه مرگش شدید دارو داده‌اید خفه و کشته
بعد از آن طبیب گفت گناه او بود با آنکه اگر این شکم صد دست
نکشد کار نمیکرد حکایت قاروره را پیش طبیب ابله بردند
ریسمانی بر میان بسته بود طبیب گفت این ریسمان جهت
چیست گفت بجهت ضعف باد لوله پیر زنی است و ضعیف زنی بود
دختری است طبیب گفت ای ابله بایستی که ریسمان را از درون
قاروره میبستید تا آنجا هم محفوظ باشد حکایت طبیب ابله
دهقانی روز پنج تکه بوی داد که برگ خیار بکوبد و از فلان عطار
آن استاد دارو خیار چنبر بستان پسر برگ خیار را کوبیده و دکان
عطار رسیده بود نظر کرد دهقانی دید که تخم در خیار زرد تا
بازدارد پنج تکه را بوی داد و آن خیار را تمام خرید و خانه
پدرش برد و رفته نشسته بود گفت این چیست گفت خیار است
گفت ای ابله من از تو خیار چنبر طلبیده ام تو برای من خیار

آن دو کس گفت اگرچه بعضی حضار با ربتست الا در این شیخ اثر حیات
چیزی معلوم نبود تا کفن سه تکمله همین طبیب ابله روز دیگر گفت
برو بیمار را دو ریسمانی بخر برای آنکه بیت زراعت به سه بیمار رفت
و بعد از مدتی باز آمد که این بدار طبیب پیشان را گفتی و غرض غرض زرا
نگفتی گفت غرض این بیت را بیلاری مثل تو ابلهی گرفتار هستم
تکمله ابلهی سوالی پرسید از یلتن در سن چهار ساله بیمار شده تا او را
او را گرفت و متوجه طبیب شده در راه جمعی یاران و حریفان به
بیمار پیدا شده دادند او را اشراف خانه گردند شسته شب و روز در آنجا
بعد از آن شنید که هم روز اول پسرش وفات یافته تا او را باز
گرفت و تعجب تمام زن طبیب رفت طبیب تا رو نارا دیر گفت چنین
روشنست که پسر تو بیمار است گفت گفت سه روز است محض است
نقل است در ذکر گدائی مولانا ارشد واعظ که از گدایان
مشهور است و در زمان ملک حسین وعظ میکرد و مردم
متاثر و گریان میساخت و در آخر مجلس طرح گدائی میانداخت
کیسه‌ها

کیسه‌های منعمان را می‌پرداخت وقتی ملک حسین خواست
که رسولی به شیراز فرستد نزد شاه شجاع تا بدخشیان او را
حوادث ان کنند نیز از سورت بازرگانان […] رقم انگار
بر نام مولانا ارشد کشیدند که بیانش فصیح و بلیغ بعد او را طلبیدند
ملک حسین گفت مرا ضرورتی پیش آمده که رسولی به شاه شجاع فرستم
و ملازمان من رقم بر تو کشیدند لیکن این گدا که بر توست […]
که همه فضایل و کمالات که راست توئی اکنون اگر تعهد میکنی
که آن گدائی کنی و مرا با نام […] ازین چه ملازمان […]
از خزینه خود ترا میدهم گفت آنچه کم از بیست هزار دینار نمیگیرم
اکنون برای رضای خاطر تعهد کردم که آنجا گدائی نکنم ملک
خوشدل شده بفرمود تا بیست هزار دینار نقد از خزینه
بآو دادند و پنجهزار دینار دیگر دادند تا تهیه اسباب
سفر کند به شیراز رفت و ادای رسالت نمود و بعد عبادت را
بوجه احسن جواب بمدعا یافت و چون مراجعت کرد برگرد

شاه شجاع و ارکان دولت و اهالی آن ولایت از خواص
و عوام از روی التماس مجلس گرفتند و گفتند مدتهاست
که از افواه و السنه مردم صیت وعظ تو شنیده‌ایم
و بغایت مشتاق و آرزومندیم میخواهیم که یک مجلسی
بگوئی و ما استفاده کنیم مولانا از سر بنا بر مبالغه
شاه شجاع و غیره قبول کرد که بعد از نماز جمعه در مسجد جامع
وعظ نماید چون جمعه شد خلق بسیار در مسجد جامع زیاده
از معهود جمع شد از شاه شجاع و اعیان بسیار از جا گرفتند
و مولانا بر سر منبر بر آمده در مقام وعظ و نصیحت بر آمد
مردم متأثر شده گریستند مولانا دید که بازار وعظ را
گرم دید و هر چند از آن زار از غین قوت طامعه اش تحریک آمد
نتوانست حفظ و ضبط کند گفت ای عزیزان خرجی از آنی
که گاه گاه در بر منبر از گریه گرم عزیزان در پول نامیکردم
لیکن وقتی که روی بدین دیار آورده‌ام مرا کفه دادند

که گدائی بکنم

که گدائی بکنم شما خود تو گوئید نخواهید دید مرا چیزی بدهید
در عین گریه خندان شدند و چندان چیزی با او دادند
که مدتی او را کافی شد **مضحکه** روزی سلطان محمود غزنوی را
غضب مستولی گشته بود امراء دولت را گفتند اگر سلطان را از این
غضب خود آری ترا پنج هزار دینار دهیم دلک قبول کرد و پیش سلطان
رفت دید که در باغ بر کرسی نشسته است باغبانان بامر
زمین را هموار میکنند گفت درین زمین چه خواهد کشت
سلطان در غضب بود گفت گیر خر دلک گفت معاذ الله تو دیگر
حرم سلطان آن کنیزکان بگذارند که سر از زمین بر دون کند
سلطان بخندید و آن غضب او مبدل شد و آن زر او به دلک دادند
گردند **مضحکه** زن جمیله شوهر را پیش قاضی برد گفت زن خوانم
و شوهر لکا رمن نمی برد الله همه شب را راست بیاب من خواب میکند
مرد گفت ایها القاضی زنم دروغ میگوید من هر شب نوبت
صحبت بجای میآرم و زیاده برین قوت ندارم زن گفت

زن گفت من بکمتر از پنج نوبت راضی نخواهم شد و هیچ وجه از این
عدد کم نخواهم کرد قاضی گفت عجب حکایتی است ندیدم هیچ زنی را که
چهار بار دیگر را صحبت متحمل شود تا آنکه عدد پنجگانه تمام شود مرد گفت
واقعاً عجب قاضی مشفق و مهربانی است قاضی مسلمانان باید متدین باشد
مضحکه زنی پیش قاضی آمد گفت ایها القاضی شوهر مرا در جای تنگ
نشانده است و من از آن به تنگم قاضی گفت حرامی باشد
که هر چه جا تنگ‌تر زن شکرگزارتر بهتر است **مضحکه** طفیلی
که از ثروت‌های بحث منظور خلیفه بود گفت روزی نفقه دو غرامتی
گفتم و با تمهید صله نگاه پیش خلیفه بردم و در دو خواندم در جمله قصیده
بعد از آن گفت ای طفیلی کدام را بیشتر داری آنکه ترا سیصد دینار
زر سرخ بدهم یا سه کلمه حکمت بیاموزم که هر یک صد دینار
بهای آن باشد من بنابر حرص آمد خلیفه گفتم نعمت خلیفه است
حکمت باقی به از نعمت فانی گفت اول آنکه چون جامه تو کهنه گردد
موزه کهنه بپوش که بد نما خواهد بود گفتم آه واویلا که صد دینار

خلیفه

خلیفه تبسم کرد گفت کلمه دوم آنکه چون روغن در ریش مالی از
ریش بر سر آن که گریبان چرب کند گفتم هزار دریغ
که دویست دینارم ضایع شد خلیفه خندید کلمه سیم را پیش
از آنکه بیان کند گفتم ای خلیفه روزگار بعوض بسی کار
که حکمت سیم را ذخیره کنی داری و صد دینار باقی را بمن ده
که آن را هر از بار نافع‌تر است از حکمت شنیدن خلیفه بخندید
و فرمود تا پانصد دینار زر سرخ او نقد و عوض تسلیم کردند
یکی از قضاة با ظریفی جواب است در مقام مطایبه برآمد گفت
از تو مسئله سؤال نمایم باید که جواب با صواب گوئی گفت اگر
دانم عرض کنم و اگر ندانم از جانب قاضی التماس نمایم گفت یکی
از پای و پای جسته و در زو بالای چه است تعلق بکدام دارد جواب داد
دارد گفت بکدام که نزدیکتر است گفت اگر ابراهیم نزدیکتر
گفت نصف نصف صاحب این بر او نصف نصف صاحب آن بر او گفت اگر
صاحب ابراهیم بر او حاضر باشد گفت صنعت الملائکه و مال بی تعلق بکلاب

قاضی دلقک مضحکه جمعی گرانجانان بعیادت نزد او آمدند و در
بالینی او مکث بسیار کردند بیمار رنجیده خاطر شد بعد از آنکه
که بر خاستند گفتند ما را وصیتی کن گفت وصیت من آن است
که چون بعیادت بیمار روید زود برخیزید و بمکث خود او را
عذاب مکنید لطیفه گرانجانی بر بیماری درآمد و مکث بسیار
کرد و مبالغه میکرد که دلت چه میخواهد بگو آرزو دارد
نگاه دار بیمار گفت دلم میخواهد که بمیرم تا از جفای عیادت تو
خلاص شوم مضحکه شخص ظریف در بادیه تعاقب کرده بود جمعی از اعراب
که قطاع طریق بغداد او را گرفته و بغتة جمله خود در ده
لباسهای او را بیرون کردند گفتند این شخص ظریف است میباید
یکی پول که داشت فرو برده باشد دفع ترس او لعنت بسیار
بخورانیدند او دادند تا اسهال برادش افتاد و یکی از ایشان
چوبی گرفت و درمیان غایط او بر هم میزد شاید زر را
که فرو برده باشد بیرون آید ظریف خندید گفتند چرا میخندی گفت حال داد که

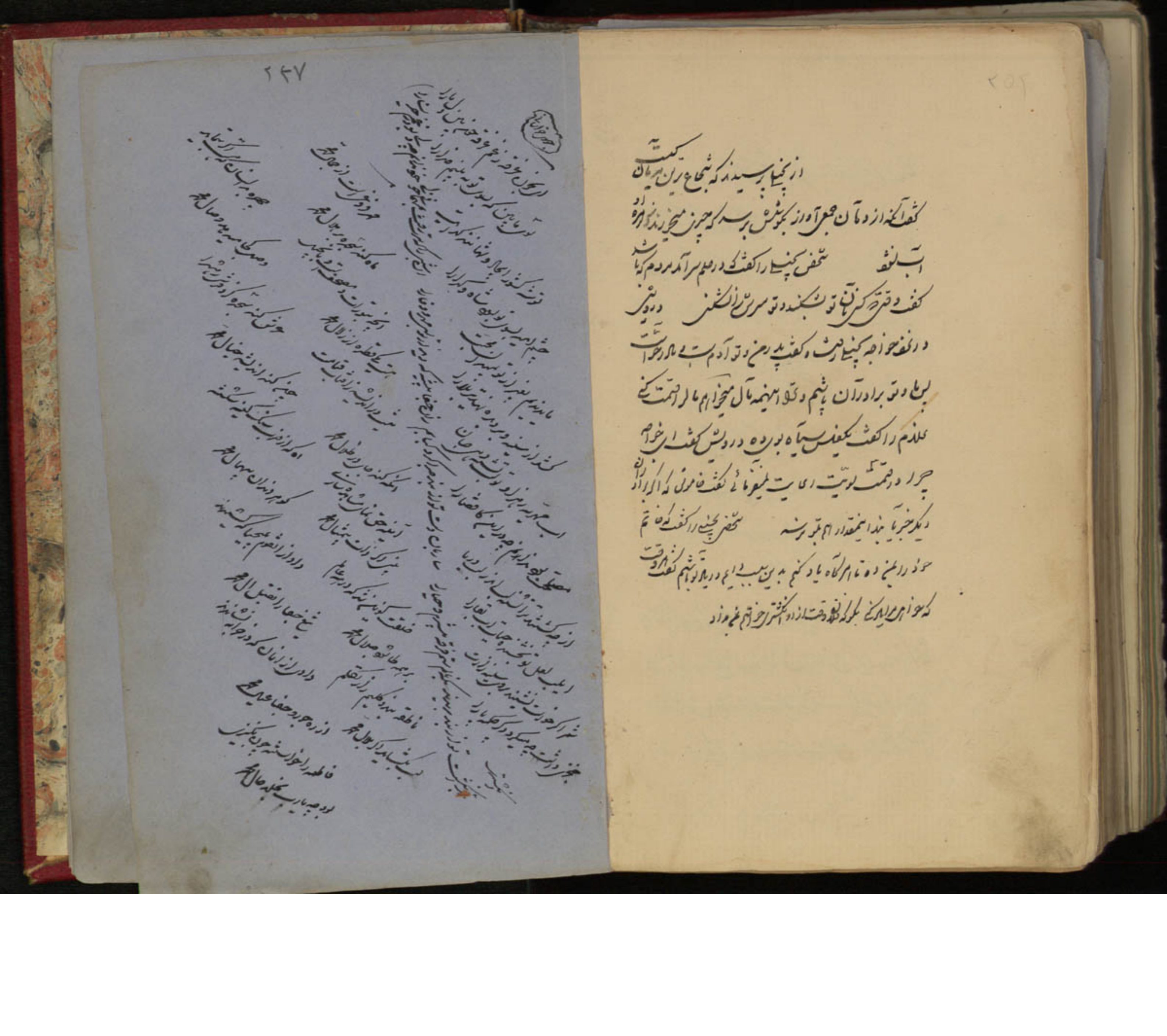
خود

خود نبات و قند میخوردم از غم غایط چه آیسته اکنون در این
بیابان که در غم ترس خودم ام چگونه بهتر که زر از غم
ظریفی در خانه درویشی مهمان شد آن درویش سقف آن خانه را
از چوبهای ضعیف باریک پوشیده بود و بار گران داشت
هر لحظه از آن چوبهای ضعیف آوازی بیرون میآمد مهمان گفت
ای درویش مرا از این خانه بیرون بر میترسم بر سرم فرود آید
گفت مترس که این آواز تسبیح است که از چوبها بلند است
گفت میترسم از آنکه تسبیح که بعد وجد و حالت دست دهد
همه یکبار در رقص آیند و سجده در افتند
حجاج بن یوسف با چندتن از خاصان خود در صحرا سیر و شکار
میکرد از دور دهقانی را دیدند که تماشا کردن مشغول است
غلامان را گفت شما باشید من روم و با این غلام ایشان
صحبتی دارم پس اسب در رد بر انگیخت و برابر او رفت
و سلام گفت غلام جواب گفت حجاج از وی پرسید این غلام

حجاج بن یوسف بر رشما چگونه حاکم است گفت لعنت خدا
بر او باد هرگز از او ظالم تری نرسیده حکومت نداشته
برحمی [illegible] که منم [illegible] باکی امیدوارم که نزدیکی
روی زمین از دوش ظلم او پاک شود حجاج گفت مرا
می شناسی گفت نه گفت منم حجاج بن یوسف [illegible] گفت تو مرا
می شناسی گفت نه گفت منم [illegible] دیوانه ام
و در هر ماهی سه بار مرا صرع میگیرد دیوانه میشوم و امروز
روز صرع و جنون من است حجاج بخندید و او را خلعت بخشید
شخص ترکی به حمام رفت چون بیرون آمد حمامی را بکشت گفت
[illegible] دزدیده اند کار بجائی رسید که او را هیچ جائی راه نمیدادند
و در بجای رفت چند کس را گواه کرفت که بر [illegible] که با خانه [illegible]
دروغ است چون بحمام رفت حمامی رختهای او را بخانه خود برد
ترک از حمام بیرون آمد عوری [illegible] کرد با اندرخره برهنه بیرون
آمد گفت ای مسلمانان [illegible]

[illegible]

زنی معشوقه داشت محمد خیاط نام داشت روزی شوهر با زن
مشورت کرد که فردا میخواهم که فلان و فلان را در خانه آورم
در تربیت طعام نیکو باید کرد و هر یک نام می‌برد زن گفت البته
محمد خیاط را باید در این دعوت حاضر کنی و او را بخوانی
بخواندند چون طعام بخوردند سماع برخواستند محمد خیاط در صحبت
در اندرون رفت و خاتون را بکنار کشید شوهر دریافت
رفت محمد خیاط را بگرد کیرش [illegible]
[illegible] از خانه بیرون رفت شوهرش [illegible]
دید و رسید او در خانه خود رفت و در را محکم بست شوهرش بازگشت
و بخانه آمد خاتون ز دیدار او [illegible] سخن میگفت شوهر گفت ای خاتون
چه گناه کرده ام که بی اعتنائی میکنی چنانکه [illegible] محمد خیاط را آوردم
قوتش دادم سماع کرد تو جماعش دادی [illegible] پاک کردم
در خدمتش رفتم تا الحال بخانه رفت اگر تقصیر کرده ام [illegible]
تا عذر خواهی کنم [illegible]

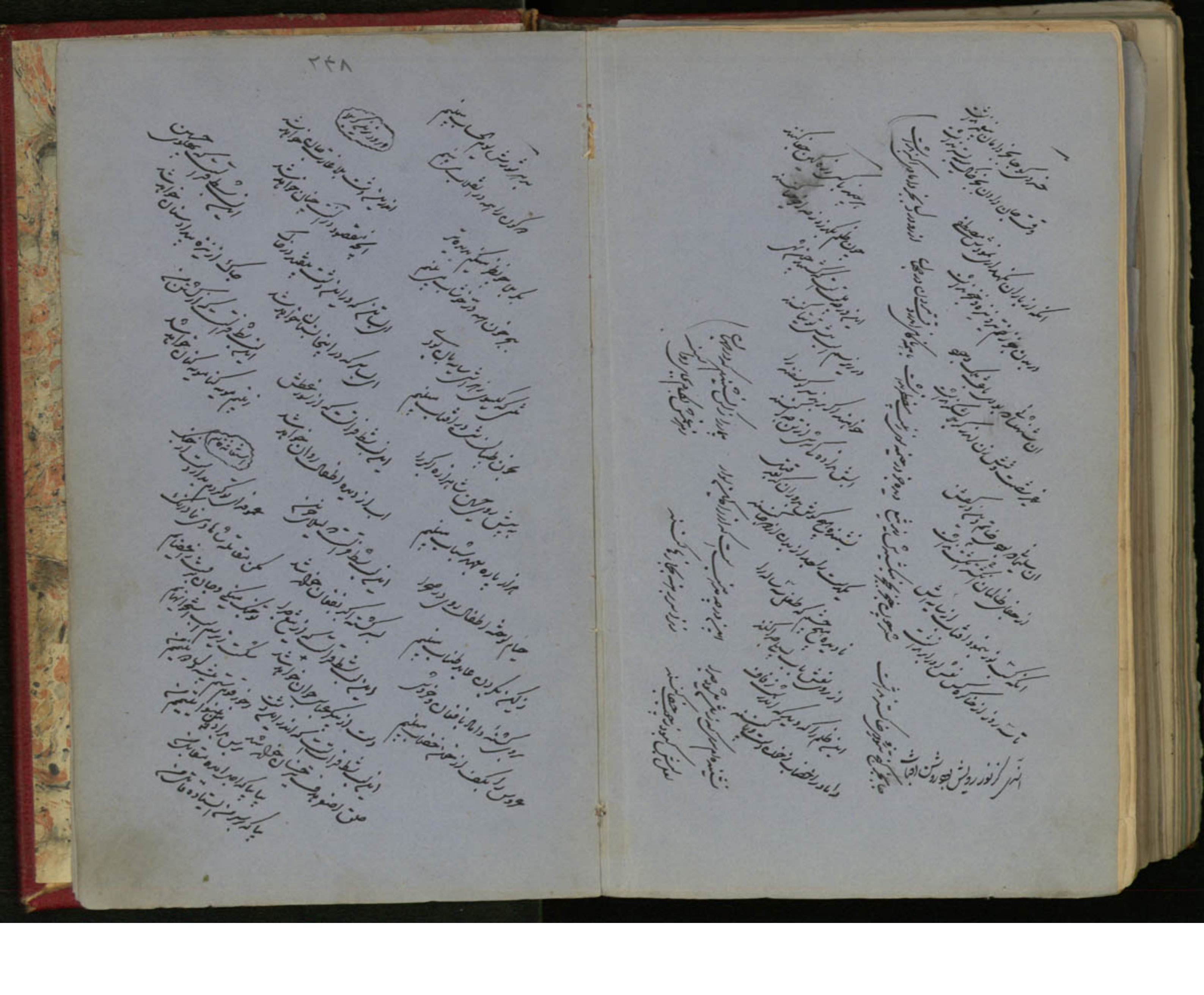

۲۴۷

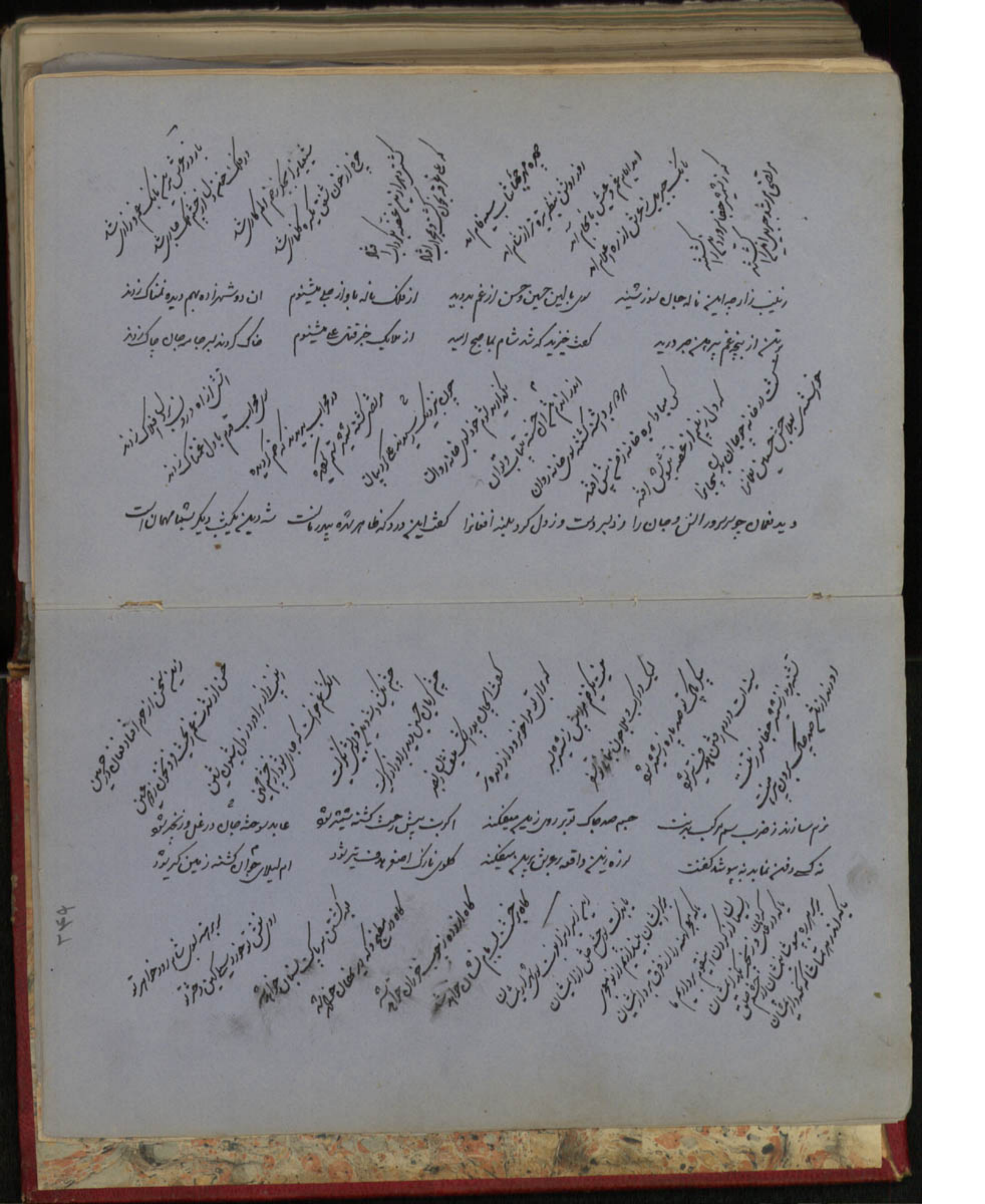
۲۵۶

از کجا پرسیده که شجاع‌ترین ایرانیان کیست

گفت آنکه از دهان جمعی آواز بگوشش برسد که چیزی میخواهند [illegible]

[illegible]





زینب زار چه این ناله جانسوز شنید / سر بالین حسین و حسن از غم بدوید / از فلک ناله با واز حزین میشنوم / ان دو شهزاده بهم دیده نمناک زدند

رتی از بیخ غم پیرهن چیر درید / گفت خیزید که شد شام بلا صبح امید / از ملایک خبر قتل علی میشنوم / خاک کردند بسر جامه جان چاک زدند

[illegible]

دید فغان جو برسر [illegible] وجان را / ز دلبر دست وز دل کرد بلبنه افغان را / گفت این درد که ظاهر شده بیدرمانست / شه دین یکشب دیگر بشما مهمانست

[illegible]

نرم سازند ز ضرب سم مرکب بدنت / جسم صد چاک تو بر روی زمین میفکنند / اگرت پیش رخ کشته شتر نشود / عابد سوخته جان در غل و زنجیر شود

نه کسی دفن نماید نه بپوشد کفنت / لرزه زین واقعه بر عرش برین میفکنند / کلثوم زار اصغر بهدف تیر شود / ام لیلای جوان کشته زمین گیر شود

[illegible]

[illegible]

زمانی خیز زمانی بخواطر ناشاد
عروسی اقو چه اکبر ز کشته داماد
مرا نگوی که رخصت برادرت سهل است
کمر زنیف تو اکر رفت ساربان اینجا است

[illegible]

یکمنزل ان لشیه عریان
در دشت بلا زجور عدوان
یکمنزل ان عیب محزون
در کنج شور خرابه ویران
نه غلط اینکه کفر ابدل
امشب بروجا نموده منزل

[illegible]

دوش بکو فرشته از روی سکینه کرد راه
نیلا امشب روی پیش از سیلا شمر کافر است
دوش بودی بر سر زانو سر زینب اعجاب
امشب اندر کردش زنجیر قوم کافر است

ورود شام

از یک طرف سر برادر از جفا بر نی
از این طرف همه با یار خار زده چو نی
از یک طرف بعلی و بانگ طبل و دف و نی
از یک طرف همه در ناله چشم و دل
از این طرف همه اطفال اشک در دامن
از یک طرف همه غرق شکسته در شیون
از این طرف همه جام مهمان شراب
از یک طرف کف حیدر جام ... اکباب
از یک طرف دل طفلان ز قحط آب کباب
از یک طرف لب بابا به زیر نی بر نا
از این طرف سر اکبر به تعاون بلا
از این طرف همه دختر به مبارکباد
از یک طرف همه در حسرت و عم رداد
از یک طرف لب از آن ز اشک رمزه ... شیون

از یک طرف همه را در دل ... سرای
از یک طرف جگر است عزل ... بر
از یک طرف همه ... فغان بر خرابی
از یک طرف فغان بدن ... عریان
از یک طرف ... دل ... علیست ...
از یک طرف ... زینب ...
از این طرف ... نشسته ... اسیر
از یک طرف ... شاده ... غرق ...
از یک طرف سر ... ز حزن ...
از یک طرف ... فتاده ... ...
از یک طرف ... دندان ... ...

در میان رفته که در جهان اشعال زینب
شهر بر ره ... دل ... زبانه چون دل زینب
نه ... زبانه
کشت شاد دل ... زینب
راست بعمر ... کرده دوران زینب
فغان واده از ... زینب
راید بر ... سر و قامت اکبر
فتاده دید چو در خاک سر ... زینب
قرار و صبر و تحمل روان شد از دل زینب
میان لشکر اعدا براه شام شود در
نغیر بیچو بیکا بیچاره حایل زینب
نکرد ناقه او کوه بیان ... را
همین ... روح محمل زینب

نه آب بود و نه نانی نه شمع و نه چراغی
چو گشت کنج خرابه مقام و منزل زینب

گفت دیدم نیزه با زینب ...
گفت ای دل ... و در کجا داری وطن
گفت ایران کیستی و در کجا داری وطن
گفت ملا این سئوال و در گذر از این سخن
گفت ... این ... ایران
گفت ... ز کدام ... را
گفت ایران ما ابراهیم ... عرب
گفت گر ... بود
گفت ما را در مدینه منزل و ما وا بود
گفت ... ایست ...
گفت ز ... برادر ... بود ...
گفت ... زینب ...
گفت ... زینب ...
گفت ... زینب ...
گفت ... زینب ...

گفت زینب ... بود ... جوان
گفت ... از ... عباس جوان
گفت ... از ... العابدین
گفت ... بیت ... ببیند
گفت ... بیا ... شده در ...
گفت ... جوان ... عام
گفت ... بار ... بار ... عام
گفت ... جفا ... کار
گفت ... در کجاست
گفت ... جسم او در کربلاست
گفت ... او را ... کرد
گفت ... رخ زینب ... کرد
گفت ... نوع ... کرد
... اندر ... آمد

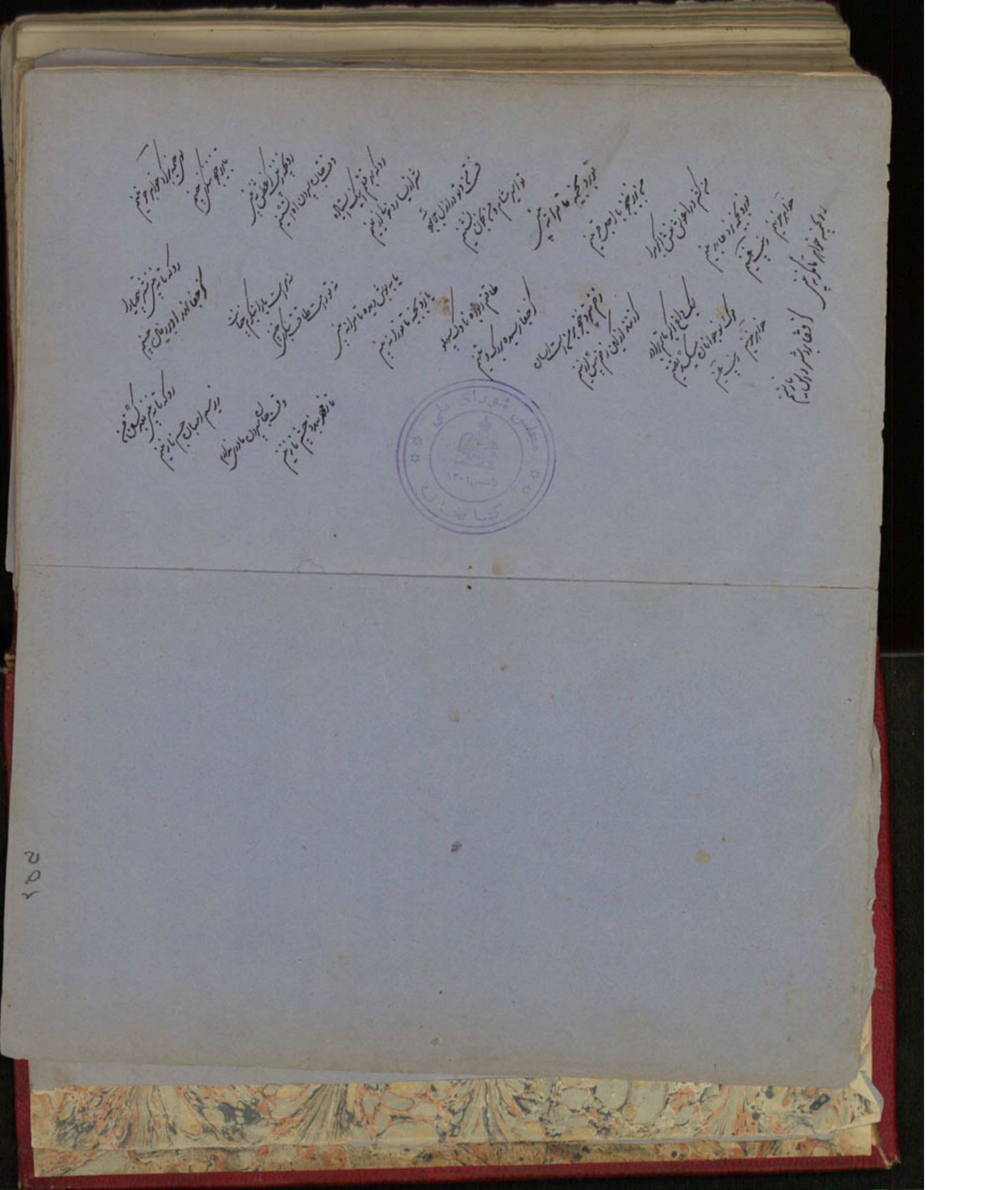
اربعین شه دین ... آمد
محشری رفت ز نو محشر دیگر آمد
روز شد تیره تر از شام که با ناله و آه
ام لیلا ... اکبر آمد
زن محشر ... گشت ... کلثوم
... عباس ولا ... آمد
گرد از ... جان چاک ... رباب
با صد افغان ... اصغر آمد
آه از آن دم که ز دل ناله برآورد چه رعد
... زینب مضطر آمد
گفت ای جان برادر ... مجال
تا بگویم که مرا ... آمد
هر کجا ناله نمودیم ز داغ و غم تو
... کافر آمد
... زنجیر ...
... بر سر ... آمد
... تا شام

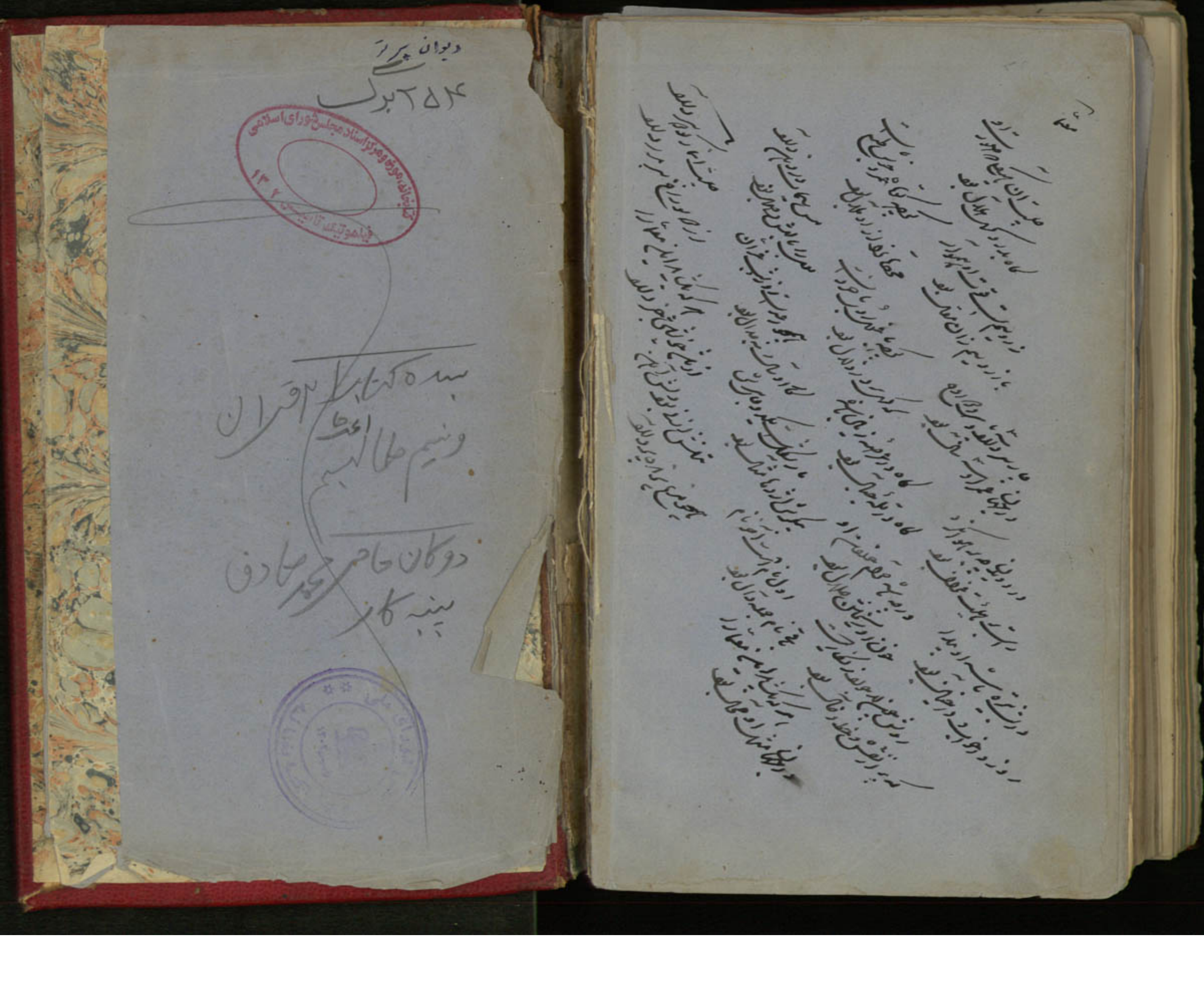
مران ای ساربان یکدم که داماد
سر راه عروس مضطر اید
حسین را ای صبا برگو که از شام
بکوبت زینب غم پرور اید
ولی امید دارم التماسی
قبول خاطر زارت گر اید
که چون اندر سر قبر شهیدان
ترا از گریه کام دل بر اید
در این صحرا مکن منزل که ترسم
دو باره شمر دون با خنجر اید

نامه عبید الله بولید

دران رقم بهزاران شعف عبید پلید
نوشته بود که ای والی مدینه ولید
تو آگه که بودی و بستی رراه جسد یقین
بر دوش شادی من شاد و در غم غمگین
کنون که تشنه غم وار دور شادی یافت
ز فرش سایه بنیاد از اربوش روات

گر که امروز از برای دولت سر دادم بر حجاز
عیب غم از انکه فردا سوز قسم نور و بازم
هست تقصیرم چه و جرمم چه باشد گر زه کین
اینچنین سهو زده اید اندر نظر القوم خادم
گر بدین مصطفی اقرار دارید ای دولت جدم
گر محب بر شفیر اید او بود باب کبارم
اکرم الضیف از حبیب است این پیغام مرام است
یا نه مرا امروز مهمان بر شما دراید یارم
این چه ظلم است و چه بی رحمی است ای رحم مردم
کاین زمان از تشنگی جان میدهند اطفال زارم
کشتگو چار زهنما تنگ اگر ده از بودن
دا گذارید این زمان القوم دون بهر فرارم
ره دهید القوم تا رود روم ترکستان کنم
خو با سحاب چون با اهلبیت ذو الفقارم
با ما لم از جفا زین بیش خلایند دیگر
گر فراق مهربان از دست برو رفته کارم
مرگ عباس جوان اکبر چنان لشکسته پشتم
داغ داماد اکبر برده از کف اختیارم





دیوان پیرا...
۲۵۴ برگ
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
سه کتاب ۲ قران
دوکان حاجی محمد صادق
پینه کار

